UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228902
UNIVERSAL
LIBRARY

بعون خالق لولاک لما فضل خلاق جهان جل شانه

کتاب لاجواب مشعر بر کلام صداقت انتساب اولیای کرام و شعرای عظام مسمی به

گلدسته

مؤلفه افضل العلما مورخ بی عدیل ماهر علوم خفی و جلی میر حسین دوست سنبلی غفر

در مطبع نامی منشی نول کشور لطبع یازدهم طبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش بحد و ثنایش بعد مبدعی را سزد که افراد ایجاد را به ابیات متغبه اشخاص انبیا
علیهم الصلوات و السلام حسن انتظام بخشید و مجمع اشعار هدایت و ارشاد را بدوات مقدسه
ائمة الهدی علیهم التحیة و الثنا پیرایه اختتام پوشانید مثلث موالید مربع عناصر فکریست
از افکار ارادت او و مخمس حواس و مسدس جهات انموذجی ست از دیوان مشیت او
سبحان خالقی که صفاتش زکبریا ✻ بر خاک عجز می نگند عقل انبیا ✻ و مستزاد نعوت متکاثره
مخترعی را روا ست که تصنیف مثنوی ارض و سما برای خاطر قدسی مظاهر او ست و قصیدهٔ تکمیل
و غزل اهتدا یکی از وبی تلاشهای باطن فیض مواطن اوست اولیای عالی مقام و سلاطین
ذوی الاحترام بمین تتبع صوری و معنوی او ترکیب قربت و ترجیع نصفت حاصل و مضمایر
بلاغت شعار و شعرای فصاحت دثار را ببرکت کلام معجز نظامش درجات قبول شامل
صلی الله علیه و آله و اجمعین و اصحابه الطیبین الطاهرین قطعه صاحب صدق و صفا خاص

رسول اللهﷺ :: اولین حضرت بوبکرؓ بود و بازدهم عمرؓ :: سوم حضرت عثمانؓ ست هزار امفرمن ::
چارم حیدرؓ کرار کرامت مظهر || اما بعد خاک راه نبی و علی مولف این اوراق میر حسین دوست
سنبهلی غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه که ولد قبلة الافاضل مجمع الفضائل قدوة اکابر
مظهرات مواهب مولوی سید ابو طالب قدس سره ست چون در عمر نوزده سالگی دولتمن
سعادت متوطن بخدمت سراپا برکت فضائل و کمالات انتباه مخدومی شیخ فضل الله مدظله
بر سبیل تحصیل علم بدار الخلافت فرهت نهاد شاهجهان آباد وارد گشت و عمری در اکتساب
علوم ادیبه بگذرانید و بفیض مجالست فصحای شیرین کلام و شعرای بلاغت انتظام در فن
شعر مهارتی بهم رسانید یاران جانی و دوستان روحانی باعث شدند بر جمع اشعار نو و کهن
بنا بر آن تذکرة الاحباب انگشت قبول بر چشم گذاشت و مجمعی مختصر از احوال اشعار اولیای
باصفا و ملوک و فضلا و شعرا به تخصیص بطائفی که میان یکدیگر گذشته اند پرداخته امید
به تذکرهٔ حسینی توقع از مکارم اخلاق خداوندان ذوق آنست که اگر بر لغزشی
وقوف یابند باصلاح کوشند و جامع این مسوده را بجز ناقل کلام بزرگان نه بینند و بالله التوفیق

حرف الالف

حضرت امیر علیه السلام مهر سپهر فلک الوهیت و ماه منور آسمان احدیت امام الاولیا سید الاصفیا باب مدینهٔ علم
حریم کعبهٔ حلم رفیق احمد مصطفی صلعم وصی محمد مجتبی صاحب ذوالفقار حیدر کرار سراپا اشرف شاه نجف عجاب منظم
ساقی کوثر جلال تشکلات کونین قبلهٔ مرادات دارین محیط مواج کرامت و سخاوت بحر
ذخار فراست و شجاعت والی و اصلان والا مناقب حضرت امیر المومنین علی اسد الله الغالب
صلوات الله و سلامه علیه مرتضی لقب آن فرزند حقیقی عم رسالت پناه صلعم ست
و ابو الحسن کنیت نامه فیض التزام والدین جناب ولایت مآب ابی طالب ست بن عبد المطلب

بن هاشم بن عبد المناف ولادت آن ملاک صفات دهم ماه رجب بعد سی سال
از عام الفیل در حرم کعبه اتفاق افتاد و هزاران ابواب فتوح و سعادت بر روی
چار دانگ عالم کشاده تحریر کشف و کرامات و ترسیم خرق عادات آن حضرت را اگر
طبقات زمین و آسمان صفحه شود و بحور مداد و جن و انس کاتب از عهدهٔ عشر عشیر آن بیرون
نمیتوان آمد کاتب السطور از دفاتر مناقب آن ولی خدا حرفی از صحائف مدارج آن
پرده نشین سرا پردهٔ کبریا نقطی بنگارد تا کحل الجواهر بصیرهٔ ایمان دیدهٔ ایقان خوانندگان گردد

منقبت در مناقب مرتضوی مسطور است که غلام سیاهی بملازمت شاه ولایت پناه آمد
و عرض کرد یا امیر المومنین روزی از استیلای هوای نفس از مال غیر چیزی دزدیده ام
میخواهم که بر من اجرای حکم شرع کنی و مرا از گناهان درین جهان پاک سازی فرمودند انچه
در و تصرف کرده شاید از مال نصاب باشد گفت بحد نصاب نمی رسد چون دی سه نوبت
اقرار کرد آن حضرت فرمودند تا دست راستش ببرند غلام دست بریده را بدست چپ گرفته
از مجلس بیرون آمد خون از دستش می چکید درین حین عبد الله بن عباس در راه با و ملاقی
شد و پرسید دست ترا که قطع کرد گفت امیر المومنین وصی سید المرسلین پیشوای سفید رویان
مولای انس و جان غالب کل غالب علی ابن ابیطالب ابن عباس گفت آن حضرت
دست تو بریده و تو مدح و ثنایش میگوئی وی گفت چگونه مدح و ثنایش نگویم که محبتش
بگوشت و پوست من آمیزش یافته است و دست مرا بحق بریده ابن عباس بخدمت
حضرت امیر المومنین آمده انچه از و شنیده بود بر سبیل تفصیل عرض نمود آن حضرت فرمود
ما را دوستان باشند که اگر در وادی محبت ما پاره پاره کنند غیر از محبت ما خطره
بر خاطرشان گذر نکند و دشمنان داریم که اگر بشفقت تمام عسل در گلوی آنها بریزیم

جز عداوت با خیالی در ضمیر آنها عبور نکند پس آن حضرت با امام حسن علیه التحیة والثنا
فرمود برود آن غلام را باز آرا امام عالی مقام رفت و باز آورد و انگاه شاه ولایت پناه
فرمودند من دست ترا بریده ام و تو مرا مدح و ثنا میگوئی آن غلام گفت من چه ثنای
آن حضرت توانم گفت که خدا یتعالی ثنای شما فرموده است آن حضرت دست بریده اش را
بدست حق پرست خود گرفته بر موضعیکه از انجا قطع شده بود نهادند و روای مبارک
ببالایش برافگندند و سورهٔ فاتحه خوانده دم روح افزا بر و بدمیدند فی الفور دستش
درست گردید چنانچه گوئی هرگز قطع نشده بود و در همین معنی شیخ عطار گوید سنعه

از دم عیسی کسی کو زنده خاست	او بدم دست بریده کرده است

منقبت روزی در کوفه آنحضرت با اصحاب نشسته بودند که مردی خرقه در بر و عمامه بر سر
و شمشیری در کمر آمده گفت کیست در میان شما که ولادتش به بیت الله شده و در اخلاق حمیده
بمقام عالی رسیده و محمد مصطفی صلعم را در جمیع غزوات نصرت کرده عمر بن عبد و را از پا فگنده و در خیبر را
بیک حمله برکنده آن حضرت فرمودند بپرس چه می پرسی انکس منم گفت رسولم از جانب
شصت هزار مرد که آنها را عقیمه خوانند کشته آورده ام که در کشنده اش اختلاف افتاده
اگر وی را زنده نمائی بتحقیق دانم که وصی رسول خدائی و در دعوی خود بر پائی آن حضرت
فرمودند بر اشتری بنشین و در کوچها و محلهای کوفه ندا کن که هر که خواهد مشاهده نماید
وی همچنان کرد و روز دیگر آن حضرت نماز بامداد گذارده رو بصحرا نهادند و اهل کوفه
در رکاب مستطاب آن جناب بودند چون موضعیکه تقرر شده بود رسیدند فرمودند که تا جنازه
آن اعرابی حاضر آوردند انگاه شاه ولایت پناه گفتند که این را عمش کشته و نامش جبر
بن حسان ست که دختر خود را باین داده بود و این خود دخترش را گذاشته خواستگار کرد

زن دیگر نمود آنها گفتند یا امیر المومنین صورت قرابت چنین ست که میفرمائی اما بدین
راضی نمیشوم تا که زنده نه نمائی آنگاه حضرت پای مبارک خود را بران کشته زده فرمودند
که قم باذن الله آن جوان زنده گشت پس حضرت امیر فرمودند که ترا کدام شخص کشته است
گفت عم جرس بن حسان چون این واقعهٔ غریبه را خلق مشاهده نمودند بآواز بلند زبان
بمدح و منقبت آن حضرت کشودند پس آن حضرت فرمودند ای اعرابی جوان برو بید و قوم
خود را خبر کنید از انچه بچشم خود دیدید گفتند یا امیر المومنین ما عهد کردیم تا زنده باشیم بملازمت تو
حاضر باشیم هر دو نفر بخدمت آنحضرت کسب سعادت میکردند تا آنکه در حرب صفین شهد شهادت خوردند

منقبت انوبتی آب فرات طغیانی کرد و کشتی ها را ضایع ساخت اهل کوفه
بجناب شاه ولایت پناه آورده استدعا کردند که آب فرات کمتر شود آن حضرت
برخاسته بمنزل خود آمدند و خلائق بر درش منتظر بودند بعد از ساعتی خرقهٔ حضرت رسول
مقبول صلعم در بر کرده با لقای چون ماه تابان بیرون آمدند و اسپ طلبیده سوار شدند
و امامین علیهما السلام و جمیع مردمان در رکاب مستطاب بودند چون بکنار فرات رسیدند
آن حضرت فرود آمده دو رکعت نماز گذاردند آنگاه عصا بدست حق پرست خود گرفته
بجانب آب اشاره کردند آب یک گز کم شد فرمودند اینقدر بس ست عرض کردند هنوز
کمتر میخواهم باز اشاره کردند یک دیگر کم شد فرمودند اینقدر بس ست

منقبت در مصابیح القلوب مسطور ست که خارجی بخصومت پیش حضرت آمده بآواز بلند سخن کرد
آنحضرت بانگ بروی زدند بصورت سگی گشت مردمان گفتند یا حضرت بانگ بروی زدی سگ شد
تو را چه نافع ست در دفع معاویه فرمودند اگر من خواستمی معاویه را در یکساعت بر تختهٔ
جنازه پیش من می آوردند لیکن سری ست از حکم خدا اعراض نمیکنم وقف میدهند

باش و نکال آخرت سخت تر از عقوبت دنیا است +

منقبت در شواهد النبوة مذکور است که حضرت امیر المومنین پای مبارک خود را بر رکاب می نهادند و افتتاح قرآن مجید میکردند و تا رسیدن پای دیگر بر رکاب دوم ختم میکردند +

منقبت در مناقب مرتضوی مرقوم است وزمانیکه آنحضرت متوجه کوفه شدند چون صحابه بگذرانیدن چهارپایان از فرات مشغول بودند نماز عصر فوت شد چون آنحضرت بقدر قدرت ایشان تاسف ننمودند دعا کردند آفتاب فرو رفته باز گردید و بلند شد تا سائر اصحاب نماز گذاردند و همچنین مکرر اتفاق افتاده چنانچه میر حاج گوید ۵ تا کنی بروقت او ایش انچه ایزد کرد فرض ۵ باز گردید از سوی مغرب مکرر آفتاب +

منقبت روزی آنحضرت از راهی میگذشتند جهودان گدای را تمسخر فرستادند وی آمده سوال کرد و اظهار فقر و فاقه نمود آنحضرت در ان حال چیزی پیش خود نداشتند برادرهٔ مذمومه جهودان مشرف شده دست آن گدا بگرفتند دوده مرتبه مرر و خوانده بر کف دستش بدمیدند و فرمودند مشت بزن و بر رو و رویش بگفته قیام نمود و پیش آنها رفت جهودان پرسیدند شاه مردان بتو چیزی داد گفت هیچ نداده مرتبه در و دبر کف دست من خوانده بدمیدند جهودان نخندیدند و بگفتند مشت و ابکن چون مشت و ابکرد دو دینار سرخ در مشت بود بسیاری از جهودان ازین خرق عادات غرائب اسلام آوردند +

منقبت شخصی بآنحضرت گفت عجب می آید مرا ازین دنیا که نزدیک دیگر است و در دست شومیست فرمودند که تو پنداری که ما دنیا میخواهیم و نمیدهیم پس دست دراز کرده سی سنگریزه بگرفتند فی الحال در دست حق پرست آن حضرت گوهرهای قیمتی گشت انگاه فرمودند خواستی چنین شدی پس از دست فرو ریختند و بدستور سابق سنگریزه گشت +

نزدیک بدرخت انار خشک جلوس داشتند وجمعی از شایعان درخدمت حاضر بودند
فرمود امروز بشما آیتی نمایم چون مائده عیسی بر بنی اسرائیل حضار گفتند نعم یا امیرالمومنین
پس فرمودند بدین درخت خشک بنگرید چون دیدند آن درخت فرخنده بخت سبز شد
و باهتزاز آمد وچنان بار برگشت که هیچ آفریده مثلش ندیده بود پس فرمودند هان ای مومنان
بسم الله بگوئید و یک یک انار ازین درخت بگیرید چون مردمان بفرمودهٔ قیام نمودند
بعضی از ایشان دست دراز کرده میچیدند و بعضی هرچند دست دراز میکردند شاخ بالا
میرفت دست شان نمیرسید پرسیدند یا امیرالمومنین چرا دست بعضی میرسد بعضی را نمیرود
فرمودند کسانیکه بمیان من اند دست شان میرود و هرکه منافق من است دست او
نمیرسد و در قیامت نیز همچنین خواهد بود دوستان ما هر میوه که خواهند درخت سرفرود
آرد ایشان بچینند بخلاف منافقان

منقبت در مصابیح القلوب مسطور است از بسیره بن عبدالرحمان که روزی در کوفه
بخدمت حضرت امیرالمومنین علی مرتضی علیه الصلوٰة والسلام آمد آنحضرت رو بوی
آورده فرمودند دلت مائل اهل عیال است که در مدینه اندوی گفت بلی پس فرمودند چشم
بر بندوی چشم بربست باز فرمودند بکشا چون وی بکشاد خود را بر بام سرای خود در مدینه
بخدمت حضرت امیرالمومنین دریافت پس فرمودند پیش اهل عیال خود دولت تازه کن
وی اهل عیال را دیده ملاقات کرده باز بخدمت آن حضرت حاضر شد پس فرمودند چشم
برهم نه باز گفتند بکشا چون دیده را وا کرده خود را در خدمت آنحضرت در کوفه همانجا که بود دریافت

منقبت روزی حضرت جبرئیل علیه السلام پیش حضرت رسول مقبول صلی الله علیه وآله وسلم
ذوالفقار آورد و گفت خدا تعالی ترا سلام میرساند و میگوید که این ذوالفقار را قابل یک کس

می بینم جهت قطع حیات کافران و قتل معاندان فرمود که آنکس که راست گفت کسیکه متکفل قتل دختر ابلیس که در فلان
وادی ست شود پس حضرت رسول مقبول صلعم با اصحاب خود دران وادی رفته دختر ابلیس را
دیدند در نهایت حسن صورت و در پیش آب در غایت سرعت و تیزی روان بود آن حضرت
شمشیر به ابی بکر دادند و فرمودند برو این دختر را بکش ابی بکر روان شد چون باو رسید
آن دختر فریادی کرد که ابی بکر از کثرت خوف باز گشت پس امیر المومنین علی مرتضی
بامر حضرت سید المرسلین متوجه آن دختر شدند چون باو رسیدند دختر ابلیس بدستور سابق فریاد
بلند کرد حضرت امیر المومنین او را نهیب زده سر از تنش برداشته پیش آن حضرت آوردند
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم ذوالفقار بمرتضی علیه السلام انعام فرمودند چون
حضرت امیر ذوالفقار را از خون پاک کرد و چهار جا بر او نوشته دیدند لا فتی الا علی لا سیف
الا ذوالفقار آن سرور بعد از مشاهده آن مسطور مسرور شده فرمودند صاحب ذوالفقار علی ابن ابیطالب

منقبت روزی حضرت امیر المومنین بر شتری سوار شده بجائی رسیدند
که سه کس بر سر قسمتی دعوی دارند آنها چون حضرت را دیدند منافشه و مرافعه پیش حضرت
عرض کردند که یا امیر المومنین ما سه کس را بر سر هفده شتر که حق ماست مشکلی افتاده آنجناب
فرمودند بچونگی گفت که ازین هفده شتر نصفی حق منست دیگری عرض کرد که ثلثی نصیب منست
ثالث اظهار نمود که تسعی را من مالک ام هر چند سعی میکنم که بی عیب و میل شتران بخمس قسمت
شوند میسر نیست و علاج آن جز شفاخانهٔ عصمت جای دیگر نه آن حضرت شتر سواری خود را
اضافه آن شتران نموده فرمودند که هر یک حق خود بگیرید و تنخصیص بنصف میخواست نه شتر بود و حال آنکه
بمقدار اضافه رسد او بود و آنکه ثلث میخواست شش بر دو این نیز بدستور زیاده از حصهٔ خود بگرفت و آنکه
تسعی میطلبید دو شتر برد با وجودیکه اینهم افزون از بخش خود یافت و شتر حضرت بحضرت رسید

منقبت روزی جوانی پیش قدوهٔ اصحاب عمر آمده اظهار کرد که مادر من
در حق من ظلم می کند و بعلت خوف و بیاشت پدر میگوید که تو پسر من نیستی
خلیفه کسی را بطلبش فرستاد عورت با چهار برادر و چهل گواه حاضر آمد خلیفه گفت که
ای عورت این جوان میگوید که تو مادر حقیقی اوئی و بنا بر غرض نفی فرزندیش میکنی
گفت بالله دروغ میگوید من اصلا این را نمی شناسم این میخواهد که مرا در قبیله رسوا
کند و من هرگز نزائیده ام خلیفه گفت گواه داری گفت این جمله مردم گواه اند آنها همه
باتفاق گواهی دادند خلیفه گفت این جوان مفتری را بزندان برید اتفاقاً حضرت امیر المومنین
علی در راه با و ملاقی شدند آن جوان فریاد برآورد که اے حل مشکلات بفریاد
برس که بر من ظلم میشود قصهٔ خود را باز نمود آن حضرت فرمودند تا آن جوان بدار الشرع
برند بعد از ساعتی خود نیز تشریف آورده فرمودند یا اباحفص خصمت ست که بودرد
این جوان و عورت حکمی کنم که رضای حق تعالی دران باشد خلیفه گفت چون خصمت
نباشد یا ابوالحسن که من بارها از رسول مقبول صلعم شنیده ام که اعلم و اقضای شما
علی ابن ابیطالب ست پس حضرت امیر فرمودند که ای عورت تو مادر این جوان نیستی
گفت نه فرمودند تو مراد الی خود میکنی گفت بلی آنگاه حضرت به قنبر فرمودند تا چهار صد
درهم حاضر آورد و گفتند این زر در صداق این عورت داده با این جوان عقد میکنم
ای حضار مجلس گواه باشید و بآن جوان فرمودند که دست عورت بگیر و درون خانه
ببر وقتی برون آئی که آثار جماع از تو ظاهر شود جوان با اضطراب تمام گفت یا حضرت
از من این کار نیاید فرمودند آنچه میگویم بران قائم باش جوان دست عورت گرفته
درون برد و عورت فریاد برآورد که یا امیر المومنین وا ویلا مرا در پیش خدا و خلق رسوا

لکن که این فرزند حقیقی منست چگونه شود هر گاه برادران من گرابدین آورده بودند که این را
از پیش خود دور کن وگرنه دعوی میراث پدر خواهد کرد اکنون توبه کردم پس آنحضرت
فرمودند تا گواهان را بحضور بزرگان درش دست پسر گرفته به پیشانیش بوسه داد و بسیار
گریست و بخانه برد پس خلیفه علیه السلام از روی انصاف گفت مولا علی لمک العمر
منقبت بازرگانی مالدار فوت شد و زنش نیز بعد از و درگذشت از ایشان پسری
ماند سبز رنگ و غلامی سپید پوست و چهار غلام دیگر بعد چند روز میان پسر خواجه و
غلام سپید پوست مناقشه افتاد و پسر آن غلام را زدن گرفت غلام بدار الشرع آمده و گفت
که یا حضرت عمر من پسر حقیقی فلان خواجه ام که برحمت حق پیوسته بقدری مرگ مانده و غلامی
دارم که دست برین دراز کرده بفریاد من برس خلیفه فرمود تا غلام را بدرگاه حاضر کنند
گفت پدر من برسم تجارت درین شهر آمده بود با کسی معرفتی ندارم اگر امر کنی غلامی چند
که با پدر من همراه بودند بای شهادت بیارم خلیفه گفت خوش باشد پس وی
بغلامان آمده گفت اگر شما گواهی دهید که من مخدوم زاده شما ام شما همه را آزاد کنم
از چهار غلام دو نفر قبول این معنی کردند و بدار الشرع آمده گواهی دادند خلیفه فرمود
تا پسر را نیز حاضر آوردند انگاه بدو گفت تو غلام فلان خواجه گفت لا بلکه فرزند صلبی
او یم و غیر ازین غلام مدعی چهار غلام دیگر دارم که گواه اند خلیفه حکم کرد تا حاضر
ساخت لاجرم عبد دو غلام گواهی دادند دو غلام ندادند که این پسر مخدوم زاده ماست
و این سه غلام یکی مدعی دو گواه کاذب حرام نمک اند خلیفه بخود در ماند و گفت ای
مومنان کسی درین واقعه چه حکم فرماید بخاطر میرسد که ترک خلافت کنم سلمان فارسی
گفت درین قسم مشکلات رجوع با امیر المومنین مرتضی باید کرد چون افتخار آن جناب الا بیت

آوردند آن حضرت بدار الشرع تشریف آوردند پس آن هر دو کس را که باهم منازعه داشتند
حاضر کردند و بتغیر فرمودند که هر دو نفر را برده سر ایشان از دریچه مسجد بیرون کرده بنشان
همچنان کرد پس شمشیر بدست قنبر داده فرمود بزن گردن غلام را بجرد علم کردن شمشیر
غلام سر از دریچه غیب کشید و پسر همچنان نشسته ماند بر حضار یقین شد که غلام کمیست
و آن غلام نیز بر کذب خود اعتراف کرد و قضیه تمام شد پس خلیفه گفت لولا علی لهلک العمر
منقبت در زمان خلافت قدوهٔ اصحاب حضرت عمر بن خطاب رضی الله عنه دو مرد توأمان همسایه
شدند زنان ایشان در یک خانه می بودند یکی حمل نداشت دیگری فرزندی داشت
اتفاقاً همان ایام پسر همسایه اش فوت شد و زن حامله پسر زاد و آن زن پسر مرده
بزنیکه زاینده بود از راه خصومت گفت اگر پسر خود را بمن بسپاری هم موجب اطمینان
خاطر من شود و هم تو از محنت شیر دادن برهی گفت خوش باشد بعد از ماه چون پسر
باو انس گرفت روزی نزاع میان هر دو واقع شد مادر پسر فرزند از وی طلب کرد
وی گفت دیوانه شدی اگر فرزند تو می بود من چرا شیر میدادم و شیر تو چون خشک
میشد این قضیه پیش خلیفه رضی آوردند خلیفه رضی الله عنه گفت حلال این نوع مشکلات علی مرتضی است
پس آن جناب رقعه بنوشت آن جناب تشریف آورده به قنبر فرمودند تا اره حاضر
ساخت ایشان گفتند این پسر را دو پاره کن نصفی باین میدهم و نصفی بآن تا فرخشه
برطرف شود زنیکه والدهٔ حقیقی او بود سر بر خاک مالیده گفت دگر به والله آغاز نموده
اظهار کرد که یا امیر المومنین من گواهی میدهم که این پسر از آن اوست لیکن دو پاره
مساز هر جا که باشد زنده باشد آن حضرت فرمودند که این تحقیق پسر تست بگیر و ببر
خلیفه فرمود چگونه تصدیق این معنی توان کرد که دمی دو گواه عادل همراه دارد یکی شیر

دوم طفلی هم باو رام ست فرمودند یا اباحفص این در کمال ظهور است که مهر مادری
نمیگذارد که راضی بدو پاره کردن شود آنکه فرزند اوست اورا از مردن طفل چه غم ست
مطائبه روزی سید کائنات صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم باصحاب مستطاب رضی الله عنهم
خرما تناول میفرمودند برسبیل مطائبه خرما پیش حضرت امیرالمومنین علی مرتضی
میگذاشتند اصحاب نیز باشاره آن حضرت متابعت می نمودند بعد فراغ روبسوی
اصحاب کرده پرسیدند که میان ما خرما که بیشتر خورده است گفتند یا سید المرسلین
صلعم من کثر نواة فهو اکول یعنی هرکرا خسته بسیار باشد او بسیار خورده است حضرت
درجواب فرمودند من اکل النواة فهو اکول یعنی هرکه خسته خورده او بسیار خورده است
آن سرور علیه السلام فرمودند مسکلیت از برادرمن سخن را پیش بردن
مطائبه روزی شاه ولایت پناه از حضرت ابوبکر صدیق وحضرت عمر بن خطاب رضی الله عنهما
بطریق سیر پیاده میرفتند چون شیخین طویل القامت بودند از راه ملاطفت بآن حضرت
گفتند یا علی بیننا کالنون فی لنا یعنی یا علی تو درمیان ما چنان هستی که درمیان لنا
آن حضرت درجواب فرمودند لولا انا بینکما لاکنتما یعنی اگرمن درمیان شما نباشم
پس شما هردو لا شوید ::
منقول ست روزی او منافق برسبیل امتحان پیش حضرت امیرالمومنین علی مرتضی
آمدند یکی از انها گفت یا امیرالمومنین این مرا با نت رسانیده است که میگوید شب
بمادرش محتلم شده درشرع حکم تغذیر او چیست فرمودند او را در آفتاب استاده کن
وبرسایهٔ او حد بزن القصه من شریف آن حضرت شصت وسه رسیده بود که در سال
چهل هجری بست یکم رمضان المبارک روز شنبه برحمت الهی واصل گردیدند این

چند بیت از دیوان معجز نشان آن حضرت یمناً ثبت می شود رباعی

وذاک فیک ولا تشعر و		وذلک منک ولا تیقر و
وانت الکتاب الیمین الذی		باحرفه منظهر المضمر و
وتزعم انک جرم صغیر		وفیک انطوی العالم الاکبر
فلا حاجة لک من خارج		وفکرک فیک وتفکر
یا من یری ما فی الضمیر ویسمع	غزل	انت سعدی لکل ما یتوقع
یا من یری للشدائد کلها		یا من الیسر اباشکر والتفرع
مالی سوای فقری الیک وسیلة		فهل اختیار الیک فقری ادفع
مالی سوی قرعی لبابک حیلة		فلعین رودت بای باب افزع
شتن الذی ادعوا باسمه		الکان فضلک عن فقرک تمتنع
حاشا لجودک ان یقبض عاصیا		الفضل اجزل والمواهب اوسع
بالذل قد وافیک بابک عالما		ان التذلل عند بابک ینفع
خلعت معتمدی علیک توکلا		وبسطت کفی سائلا تتضرع
فحقق من اجبه ولبیته		واجیب دعوة من یتشفع
اجعل لنا من کل ضیق مخرجا		والطف بنا ما بین العسر مرجع
ثم الصلوات علی النبی وآله		خیر الخلائق شافع ومشفع

مخفی نماند هرکه این غزل را که ثبت شد دو ماه متواتر و متوالی هر روز هفت مرتبه جهت طلب علم یا مال بخواند مقرر برآید رباعی

ان زلت یاریح الصبا یوما الی ارض الحرم	فابلغ سلامی روضة فیها النبی المحترم

من وجد بدر الدجی من خده شمس الضحی	من ذاته نور الهدی من کفه بحر الهمم

۴ مرجع مقربان حضرت رحمانی شیخ ابو الحسن خرقانی رحمة الله علیه نام وی علی بن جعفر است زبدهٔ اولیای صاحب کمال و قدوهٔ اصفیای کرامت مآل بود ✤

نقلست که شیخ بایزید بسطامی چون بر خرقان گذر کردی باستادی و نفس برکشیدی و با مریدان گفتی که ازین دروازان بوی مردی می شنوم نامش علی و کنیتش ابو الحسن بود و سه درجه از من بیش بود با عیال کشد و کسب کند و درخت نشاند ✤

نقلست شیخ در ابتدای دوازده سال در خرقان نماز عشا با جماعت گذاردی و در و بمرقد بایزید نهادی و بر پای استادی و تا همه شب استاده ماندی و باز بهمان وضو نماز بامداد نمودی ✤

نقلست جماعتی بسفری میشدند گفتند شبجا راه نا ایمن است ما را دعائی بیاموز تا اگر بلائی پدید آید بدان دعا دفع شود شیخ گفت چون بلا بشمار رود بد از ابو الحسن یاد کنید این سخن آن قوم را ناخوش آمد چون بر فتند راه زنان قصد ایشان کردند یک شخص از آنها در حال از شیخ یاد آورد از چشم عیاران ناپدید گشت دیگران گرفتار شدند عیاران هر چند او جستند نیافتند ایشان بر شیخ باز آمدند و پرسیدند که ستر این حال چیست که ما همه خدا یتعالی را میخواندیم گرفتار شدیم و این شخص که ترا خواند از چشم عیاران ناپدید گشت و سلامت بماند شیخ گفت شما خدا یتعالی را خواندید بمجاز ابو الحسن بحقیقت یاد کنند شما ابو الحسن را بخوانید تا ابو الحسن برای شما خدا یتعالی را یاد کند و کار شما بر آید و اگر شما بمجاز دعا دانست خدا را هزار بار یاد کنید سود ندهد

نقلست چون شیخ ابو سعید ابو الخیر بر شیخ رسید که قرص چند جوین مهیا در خانه

شیخ پخته بودند وخلق بسیار گرد آمده بود شیخ بخادم فرمود که چادری برین قرصها بیندازد
وچندانکه خواهی قرصها بیرون آر خادم همچنان کرد چندانکه قرص بیرون می آورد دیگر
باقی بود یکبار آن را برداشت قرص نماند شیخ گفت خطا کردی اگر آنرا برنمیگرفتی
همچنان تاقیامت قرص ازان بیرون آمدندی چون ازنان خوردن فارغ شدند
شیخ ابوسعید گفت دستوری ده که چیزی برگویند شیخ گفت مرا پروای سماع نیست
لیکن موافقت ترا بشنوم بینی بگفتند مردی بود مرید شیخ که اورا ابوبکر خرقی گفتندی
سماع میکرد ومریدی دیگر که ازشیخ بود وجد میکرد چنان سماع در هردو اثر کرد که رگ شقیقه
هردو برخاست وسرخی روان شد شیخ ابوسعید سر برآورد وگفت ای شیخ وقت است
که برخیزی شیخ برخاست دسه بار آستین بیفشاند وهفت قدم برزمین نهاد جمله دیوارهای
خانقاه بموافقت او بجنبش درآمدند ابوسعید گفت باش تا بناها خراب نشود وزمین وآسمان
برقص نیاید شیخ ابوسعید وشیخ ابوالحسن خواستند که بسط آن بدین درآید وقبض آن بدان
شود یکدیگر را در بغل کردند این هردو صفت نقل افتاد چنانکه ابوسعید آن شب تا روز
سر بزانو نهاده بود ومیگریست وشیخ ابوالحسن نعره میزد ورقص میکرد چون روز شد
شیخ ابوالحسن بهوش آمد وگفت ای شیخ اندوه من بمن بده که مرا بآن خوش ست باز
معانقه کردند دیگر بار نقل افتاد +

نقلست بوعلی سینا باد ازشیخ عزم خرقان کردند وبوثاق شیخ درآمد شیخ بدرمنه رفته
بود پرسید که شیخ کجاست زنش گفت آن زندیق کذاب را چه میکنی وچنین جفای بجید
نمود بوعلی عزم صحرا کرد شیخ را دید که می آید خرداری درمنه برشیری نهاده بوعلی ازدست
رفت وگفت شیخا این چه حالتست گفت آری تا بار این چنین گرگی یعنی زن نگشتی

شیری چنین بار تو نکشد پس بوعلی بخشت و سخن آغاز کرد و بسی بگفت که خاطر
شیخ بگرفت برخاست و پارهٔ گل در آب کرد و گفت مرا مغذور دار که دیوار عمارت میکنیم
و بر سر دیوار برفت ناگاه تبری از دست شیخ بیفتاد بوعلی برخاست تا آن تبر بدست شیخ
بدهد پیش از آنکه بوعلی آنجا برسد تبر از جا برجست و بدست شیخ بازگشت بوعلی معتقد کرامت
شیخ گردید و ایمانی عظیم در وی پدید آمد و ازان باز سر از فلسفه بطریقت کشید ؛

نقلست برقع پوشی از هوا در آمد و پیش شیخ پای بر زمین میزد و میگفت مصطفی دقتم
و خدای دقتم معنی آنست که شیخ محو بود ؛

نقلست که شیخ نماز میکرد آوازی شنید که هان ای ابوالحسن بگویم آنچه از تو دانم تا ترا
شیخ نخواند گفت الله تعالی منهم میگویم آنچه از غفاریت دانم تا ترا بسجود نکنند گفت نه ازما
و نه از تو و گفته چون بگرد شهر عرس رسیدم صف ملائکه پیش می آمدند و مباهات میکردند
که کروبیانم گفتم ما معصومانیم ایشان خجل شدند و مشائخ شاد گشتند بجواب دادن من
و گفت که خدایتعالی مرا قدمی داد که بیک گام از ثری بعرش رسیدم و از عرش بثری
باز آمدم و گفت چون زبان من بذکر توحید گشادند طبقات زمین و آسمان را دیدم که
گرد بگرد من طواف میکردند و خلق ازان غافل بود و گفت پدر و مادر من از فرزندان
آدم علیه السلام بودند و اینجا که منم نه آدم هست و نه فرزندان و گفت اگر مومنی را زیارت
کنی ثواب آن بصد حج اکبر و گفت از ابلیس ایمن مباشید که او در هفت صد درجه از معرفت
سخن گوید پرسیدند تو خدا کجا دیدی گفت آنجا که خویش را ندیدم و گفت هرچه برای خدا
کنی اخلاص است و هرچه برای خلق کنی ریاست و گفت هرکه تنها نشیند و با خدا بود
علامت او آن بست که او خدای خود را دوست میدارد و گفت چهل سال بست که نفس من

شیرینی آب سرد و دوغ آب ترش میخواهد و بیرا مداوه ام ✤

نقلست شیخ خدایتعالی را بخواب دید گفت الهی شصت سال ست که با سید دوستی تو میگذارم و در شوق تو میباشم حق تعالی فرمود تو شصت سال که طلب من کردی من از ازل دعوی تو کرده ام باری دیگر خدا عزوجل را در خواب دید که باوی گفت ای ابو الحسن خواهی که ترا باشم گفت خواهی تا تو مرا باشی یا نه گفت یا ابو الحسن خلق اولین و آخرین درین اشتیاق سوختند تا من کسی را باشم یا کسی مرا باشد این چرا گفتی گفت بار خدایا اختیاریکه تو مرا دادی از کجا تو انم بود چون عمر شیخ بسر می شد و زمان وفات نزدیک رسید گفت کاشکی دل پرخون ام تبگاه فکندی و مخلق نمودندی تا بدانستندی که باین بت پرستی رست نخواهد آمد پس گفت سی گز خاکم فرو برید و دفن کنید که ادب نبود که خاک من بالای خاک بایزید بود و رحلت نمود همچنان کردند این واقعه در سال چهار صد و بست و پنج هجری شب شنبه عاشورا واقع شد گویند روز دیگر سنگی سفید بر سر مرقدش نهاده دیدند و نشان قدم شیر یافتند و دانستند که آنرا شیر آورده است و بعضی دیدند که شیر طواف میکردند ✤

نقلست شیخ زاده را در خواب دیدند پرسیدند خدایتعالی با تو چه کرد گفت نامهٔ من بدست من داد گفتم مرا بنامه چه مشغول میکنی گفت پیش از انکه نکردم همید انستی که از من چه آید نامهٔ بکرام الکاتبین باکن که چون ایشان نبشته اند بخوانند دعر انگذارکه با تو نفسی نخم رباعی

هر آمد که در مصطبه مسکن دارد		بوئی ز من سوخته خرمن دارد
هر جا که سیه گلیم شوریده سری ست		شاگرد من ست و خرقه از من دارد
تا کرسی از بهر بتیے عاری بود	ایضاً	آنرا که میان بسته هر یاری بود

آنرا بمیان عاشقان کاری بود	تا کرسی با تو بینی یارے بود

۱۴۸ ابو سعید ابو الخیر قدس سره ذات پیر کمالش شمس فلک هدایت و بدر رافق درایت بوده مولد مبارک آن حضرت ارض منهه خاوران ست و پیر طریقش شیخ ابو الفضل قدس سره ست و خرقه از شیخ عبد الرحمن پوشیده و به صحبت شیخ ناصر الدین استرابادی علیه الرحمة رسیده کشف و کرامت شیخ زیاده از حوصلهٔ تحریر ست و خارج از حیطهٔ تقریر

نقلست خواجه ابو بکر خطیب که از ائمهٔ مرو بود و قصد نیشاپور داشت محمد حسی نام فاضلی نزدیک وی آمد و گفت شنیده ام که عزم نیشاپور داری مرا سوالیست از شیخ ابو سعید تو از وی پرسیده جواب آن باز آری اما او نداند که این سوال فلان کرده است او را بر کاغذی نوشته داد سوال این بود که آثار هم محو بود چون در نیشاپور بکاروان سرای فرود آمد هما نوقت دو صوفی آمده آواز دادند که ابو بکر خطیب درین کاروان سرای کیست وی گفت منم پس گفتند که شیخ ابو سعید ترا سلام میرساند که ما آسوده نه ایم که تو بکاروان سرای فرود آمدی باید که نزد من زود بیائی وی گفت غسل کرده میرسم از ین سوال جواب بردی حالتی طاری شد و دانست که شیخ را بر اسرار غیب اطلاع تمام ست چون بخدمتش آمد سلام کرد شیخ جواب داد و گفت تا از مرو بیرون آمدهٔ ما منزل بمنزل می شماریم بیا تا چه داری و آن پرچه کجا ست وی آن کاغذ گذرانید شیخ در جواب این رباعی نوشته داد رباعی

چشم همه اشک گشت و چشم نگریست	در عشق تو بی چشم همی باید زیست
از من اثری نماند این عشق از چیست	چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

و فرمودند چون ناصیهٔ ملک الموت پدید آمد علم ظاهر محو شود اثری از ان نماند و سوالے مراد ظاهر آید اما چیزیکه بدل تعلق دارد باقی ماند و از و قوع ثمرات عظیم ست و گفت

که حجاب الله تعالی زمین و آسمان نیست بلکه پندار منی و تونیست چون از خود گذشتی
بخدا پیوستی رباعی در راه یگانگی نه کفر ست نه دین ❊ یک گام ز خود برون نه و راه
ببین ❊ ای جان جهان تو راه اسلام گزین ❊ با مار سیه نشین و با خود ننشین ❊ چون
کار شیخ بآخر کشید شیخ ابو طاهر پسر شیخ مشار الیه از دل آرزوی آن داشت که خرقه
که از حضرت ابو بکر صدیق بمیراث مانده است و شیخ دران خرقه عبادت میکرد بوی سپارد و شیخ چشم
باز کرد و گفت ولایتی که تو طمع داری بدیگری سپردند و علم شیخی مرا بردر خرابات زدند و کار یکم
بما بود بوی تسلیم کردند و وصیت کرد که بعد از ملاقات بمتدین سال جوانی تو خط شهلا چشم
سر دبالا احمد نام از در خانقاه ما در آید و تو در میان یاران نشسته باشی بجای من
این خرقه بدو تسلیم کنی بعد از چند سال شیخ ابو طاهر در خواب دید که شیخ ابو سعید با جمعی
از یاران بتجمیل میرود شیخ ابو طاهر پرسید که با شیخ این تجمیل چیست گفت تو هم برو
که قطب الاولیا میرسید شیخ ابو طاهر خواست که برود بیدار شد دیگر روز شیخ ابو طاهر در خانقاه
با یاران نشسته بود که جوانی با صفتی که شیخ قدس سره گفته بود از در در آمد شیخ ابو طاهر
بدانست و ویرا اعزاز و احترام کرد لیکن بمقتضای بشریت اندیشه ناک شد که خرقه پدر را
به طور از دست بدبد آن جوان گفت ای خواجه امانت را خیانت روا نباشد شیخ ابو طاهر
این حرف را شنیده خوشوقت گردید و برخاست و آن خرقه را که شیخ بدست خود بر سر
نهاده بود فرود آورد و بر سر آن جوان انداخت گویند آن خرقه رابست و سه تن پوشیده
بودند که نوبت شیخ احمد جامی رسید عمر شیخ بزرگوار هشتاد و چهار سال و چهار ماه و سه
چهار صد و چهل هجری رحلت نموده این چند رباعی از جمله رباعیات شیخ که هر یکی
از انها مظهر تاثیرات اسماء الهی است و هر رباعی جهت حصول امری مخصوص ست

ثبت میشود و ترتیب خواندنش بدین دستور است که اول وضو کند و رو بقبله بنشیند و
فاتحه بروح شیخ بخواند و بسم الله الرحمن الرحیم گفته درود بحضرت رسول مقبول صلی الله
علیه وآله وسلم بفرستد سه بار یا پنج بار یا هفت بار بعده شروع در قرأت رباعی نماید و
خیال مدعا بخاطر بگذارند و هر مرتبه بعد رباعی یکبار بگوید بحق شیخ ابوسعید ابوالخیر چون مقدار
معلوم رباعی تمام شود و بعده بقدر مذکور درود بفرستد و دست بدعا بردارد انشاء الله العزیز
مستجاب شود این رباعی جهت تسخیر قلوب سه روز یا پنج روز بعد نماز صبح یا ظهر و شام شمس شمسه
مرتبه بخواند که روزی هیزده مرتبه خوانده شود مطلوب را در محفل مخاطب سازد یا روی او
بخواند تا نیز اسم شریف یا من اقرب الیه من حبل الورید رباعی

ای دل بر ما مباش بی دلبر ما		یک دلبر ما به از دو صد دلبر ما
نی دل بر ما نه دلبر اندر بر ما		با دل بر ما فرست یا دلبر ما

این رباعی جهت شفای چشم سه روز بعد از نماز صبح و شام و ظهر دوازده مرتبه بخواند اثر آن
شفا که انیست دارد لقد کنت فی غفلة من هذا فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید یا شافی الوجع یا

من دوش دعا کردم و با دل آمنا		تا به شود این دو چشم و با دل آمنا
از دیدهٔ بدخواه ترا چشم رسید		از دیدهٔ من دو چشم با دل آمنا

این رباعی جهت دوستی اتحاد در هر صبح و شام بقدر مقدور بخواند اثر اسم یا مجیب یا ودود دارد رباعی

تسبیح ملک را و صفا رضوان را		دوزخ بدر ابهشت مزنگان را
دنیا جم را و قیصر خاقان را		جانان ما را و جان ما جانان را

این رباعی جهت حصول مطالب دنیوی و اخروی بخواند اثر اسم یا مغنی دارد رباعی

یا رب بمحمد و علی و زهرا		یا رب بحسین و حسن و آل عبا

گر لطف برآر حاجتم در دو سرا		بی منت خلق یا علی الاعلی

این رباعی جهت مقهوری اعدا چهل و یکبار بعد نصف شب بخواند اثر اسم یا حافظ یا غالب دارد رباعی

خداوندا بگردانی بلا را		از آفتها نگهداری تو ما را
بحق هر دو گیسوئے محمد		زبون گردان زبردستان ما را

این رباعی جهت دیدن مطلوب بخواب بقدر مقدور بخواند اثر عظیم دارد رباعی

گفتم صنما لاله رخا دلدارا		در خواب نمائی چهرهٔ یاری ما را
گفتا که روی بخواب اما واگه		خواهی که دگر بخواب بینی ما را

برای هزیمت مدعی ظالم که طرف مقابل ناحق و در پی ایذا رسانی باشد بارها به تجربه رسیده

درآمده رباعی

دل ظالم بقصد کشتن ما		دل مظلوم ما بسوی خدا
او درین فکر تا بما چکند		من درین فکر تا خدا چکند

این رباعی جهت دفع تب بسم الله بگوید صلوات فرستد و به اندک آبی بخواند و دم کند و قدری بر روی او افشاند سه روز این عمل کند اثر تمام دارد رباعی

صد شکر که گلشن صفا گشت تنت		صحت گل عیش ریخت در پیرهنت
تب را بمغلط بر تنت افتاد گذار		مشتی عرقی شد و چکید از بدنت

این رباعی جهت نزول باران مخصوص ست باید که چهل تن یا دوازده تن در صحرا رفته دو رکعت نماز بگذارند بعد ازان بهتاد توبت این استغفار بخوانند استغفر الله الذی لا الٰه هو الحی القیوم و اتوب الیه یا منزل الغیث بعد صلوات فرستند و هر یک شخص چهل مرتبه این رباعی بخواند

یارب بسبب حیات حیوان بفرست		وز خوان کرم نعمت الوان بفرست

از بهر لب تشنهٔ طفلان نبات		از دایهٔ ابر شیر باران بفرست

این رباعی بهر گشایش کار و افزونی رزق سه روز دست بلند کرده پنج نوبت بخواند تر اسم بازدیاد دارد

ای خالق خلق رهنمائی بفرست		وی رازق رزق در گشائی بفرست
کاری من بیچاره گره در گره است		لطفی بکن و گره گشائی بفرست

این رباعی جهت تعدی ظالمان هر روز هفت بار بخواند خصوص در وقت معارضه با خصمان اثر اسم یا قاهر یا غالب دارد رباعی

من طرفه پیرم که بر صفم اعدا زد		مشتی خاشاک بطمه بر دریا زد
با تیغ برهنه ایم در دست قضا		شد کشته هر آنکه تیغ را بر ما زد

این رباعی جهت متفرق شدن اعداء و مخل مجلس ده مرتبه بخواند اثر اسم یا فارق یا بعید دارد رباعی

این گبد ی گبر از کجا پیدا شد		این صورت قیر از کجا پیدا شد
خورشید مرا ز چشم من پنهان دارد		این یکه ابر از کجا پیدا شد

این رباعی جهت توفیق یافتن نماز شب سه بار بخواند اثر اسم یا موفق یا بصیر دارد رباعی

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند		گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود به شب در بندند		الا در دوست را بشب باز کنند

این رباعی جهت استغنا هزار و نه بار بخواند اثر اسم یا مغنی یا عزیز دارد رباعی

طالع که بدل سر فرد شی دارد		همت بهوس پلاس پوشی دارد
اینجا که بیک سوال نبخشند دو کون		استغنا هم سر خموشی دارد

این رباعی جهت دفع نزول آب مخصوص است وقتیکه علامتش ظاهر شود اورا تلقین نمایند که وضو کند در بقبله بنشیند و بسم الله بگوید و درود بقدر مقدور فرستد و سجده رفته

استشفاء و آیهٔ شفا را که در صدر ثبت شده بخواند و سر از سجده برداشته شروع در قرائت رباعی نماید و بعد از نماز نیز میخواند باشد انشاء الله تعالی شفاء کلی یابد اثر اسم یا نور یا قدوس دارد رباعی

یارب بدو نور دیدهٔ پیغمبر		یارب بدو چشم و دودمان حیدر
بر حال من از مهین عنایت بنگر		دارم نظری آنکه نیفتم ز نظر

این رباعی جهت حصول مدعاست آخر شب برخاسته وضو کند و دو رکعت نماز بگذارد بعد ازین صلوات فرستد و سه شب این عمل کند مدعا حاصل شود اثر اسم یا مسبب دارد رباعی

در هر سحری با تو همین گویم راز		در حضرت تو همین کنم عرض نیاز
بی منت بندگانت ای بنده نواز		کار من بیچاره ز سر گرفته بساز

این رباعی جهت انتظام سرشته مهمات خود هفت مرتبه بعد از نماز صبح و شام میخواند باشد بیاید

الله بفریاد من بیکس رس		لطف و کرمت باد من بیکس رس
هر کس بدری و حضرتی می نازد		جز حضرت تو ندارد این بیکس کس

این رباعی جهت رسیدن بمطلوب هر روز بقدر حضور قلب بخواند رباعی

حق تعالی که مالک الملک ست		لیس فی الملک غیره مالک
بر ساند بیک دگر ما را		انه قادر علی ذالک

این رباعی جهت عرض حاجات و آمرزش گناهان هر روز بعد فرائض پنج مرتبه بخواند اثر اسم یا قاضی یا طالب دارد رباعی

یا من بک حاجتی و روحی بیدیک		اعرضت من الغیر و اقبلت الیک
ما لی عملا صالحا استظهر به		قد جئتک راجیا توکلت الیک

این رباعی جهت دفع خوف مار و عقرب بر پارهٔ گلی بخواند و در گوشهای خانه

انشاند رباعی

بستم دم مار دم عقرب بستم | نیش و دم شان هر دو بهم پیوستم
صد جا فند سیا فرسیا خواندم | بر نوح نبی سلام دادم رستم

این رباعی جهت دفع تب هر روزه سه مرتبه بخواند و بر مریض دم کند رباعی

تب را شب خون زدم و در آتش کشتم | یکچند بتعویذ میانش کشتم
بارش یکبار در عرق کردم غرق | چون لشکر فرعون در آتش کشتم

این رباعی جهت بازگشت از معاصی نصف شب بخواند اثر اسم یا وهاب دارد رباعی

یارب ز گناه زشت خود منفعلم | وز قول بد و فعل بد خود منجلم
فیضی بدلم ز عالم قدس بریز | تا محو شود خیال باطل ز دلم

این رباعی جهت حصول مدعا هر صبح و شام بقدر مقدور بخواند اثر اسم یا مجیب الدعوات دارد رباعی

غمناکم و از کوی تو با غم نروم | جز شاد و امیدوار خوارم نروم
از حضرت هیچو تو کریمی شاها | محروم کسی نرفت من هم نروم

این رباعی جهت صبر بر مصائب و استقامت مزاج ناسازیهای زمانه و تکلیف موشکافه
که بر طبع گران باشد سحرگاه پنجاه مرتبه بخواند اثر اسم یا صبور دارد رباعی

گر دست تضرع بدعا بردارم | بیخ دو جهان کوهها ز جا بردارم
لیکن ز تفضلات معبود احد | فاصبه صبر ایوب را بردارم

این رباعی جهت تسخیر معشوق در یکنفس هفت مرتبه بخواند و دیرا در حیله مخاطب
سازد اثر اسم یا دائم باعزیز دارد رباعی

از هجر تو ای نگار اندر نارم | می سوزم ازین درد و دمی برنارم

تا دست به گردن تو اندر نارم | آغشته بخون چو دانه اندر نارم

این رباعی جهت رسیدن بدوستان چند روز مداومت نماید اثر اسم یا شفیق یا قدیر دارد رباعی

ای نالهٔ گرت دمیست اظهاری کن | وان غافل مست را خبرداری کن
ای دوست محبت ولایت بدر است | وی باطن شرع دوستی کاری کن

این رباعی جهت رسیدن به محبوب و دفع مهجوری دوازده مرتبه بخواند اثر اسم یا جامع المتفرقین دارد رباعی

یارب تو مرا بیار و مسازرسان | آوازهٔ دردم بهم آوازرسان
آنکس که من از فراق او غمگینم | او را بمن و مرا باو بازرسان

این رباعی جهت درد دندان نوشته بزیر دندان گذارد شفای کلی یابد رباعی

افتاده منم بگوشهٔ بیت حزن | غمهای جهان مونس غمخانهٔ من
یارب تو به فضل خویش دندانم را | بخشای بروح حضرت دیس قرن

این رباعی جهت اخفای افعال ذمیمه و آسانی مشکلات و حصول نعمت دنیوی و اخروی نصف اللیل بقدر مقدور بخواند اثر اسم یا ستار یا میسر دارد رباعی

افعال بدم ز خلق پنهان میکن | دشوار جهان بردلم آسان میکن
امروز خوشم بدار فردا با من | انچه از کرم تو می سزد آن میکن

این رباعی جهت چیز گم شده بسیار بخواند حاضر آید اثر اسم یا معید دارد رباعی

بر گوش دلم ز غیب آوازرسان | مرغ دل خسته را بپروازرسان
یارب که بدوستی مردان رست | آن گم شدهٔ مرا به من بازرسان

این رباعی جهت مطیع و منقاد شدن اعدا بعد فریضه می خوانده باشد

اثر اسم یا رؤف یا رحیم دارد رباعی

ای خالق ذوالجلال وی رحمان تو — سامان ده کار بی سر و سامان تو
خصمان مرا بمن مطیع من میگردان — بی رحمان را ز چشم من گردان تو

این رباعی جهت شفای جمع علل هست باید که مریض مدام میخوانده باشد و اگر نتواند دیگر بخواند و در آخر او آیه شفا نیز ضم کند و آن اینست و ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمومنین و لا یزید الظالمین الا خسارا رباعی

ای در صفت ذات تو حیران که و مه — در هر دو جهان خدمت درگاه تو به
علت تو ستانی و شفا هم تو دهی — یا رب تو به فضل خویش بستان و بده

این رباعی جهت کشودن کارهای بسته هزار و پانزده بار بخواند اثر اسم یا فتاح دارد رباعی

ای خالق ذوالجلال دوی بار خدای — تا چند روم دوید روجای بجای
یا خانهٔ امید مرا در بر بند — یا قفل مهمات مرا در بکشای

این رباعی جهت برآمدن حاجات و کشایش هر روز بار ده مرتبه بخواند اثر اسم یا باسط دارد رباعی

ای شیر خدا امید حیدر فتحی — وی قلعه کشای در خیبر فتحی
درهای امید بر رخم بسته شده — ای صاحب ذوالفقار و قنبر فتحی

این رباعی جهت آوارگی و آشوب اعدا بخواند اثر اسم یا منتقم یا قاهر دارد رباعی

یا سرکشی سپهر را سر کوبی — یا خار و خس زمانه را جاروبی
بگرفته دلم از این خسیسان یارب — حشری نشری قیامتی آشوبی

این رباعی جهت مقهور ظالمان شدید نصف اللیل بقدر مقدور بخواند اثر اسم یا ذوانتقام الشدید دارد رباعی

ای آنکه سپهر را پر از ابر کنی — وز لطف نظر بسوی هر گبر کنی

گر روند تمام خانهائی تو خراب | | ای خانه خراب تا بکی صبر کنی

این رباعی جهت سرفرازی عالم معنی بعد از نصف شب بخواند اثر اسم یا لطیف دارد رباعی

ای آنکه منزهی و بی همتائی | | کس را نبود ملک باین زیبائی
خاقان همه خفته اند در هابستهٔ | | یارب تو در لطف بمن بکشائی

این رباعی رسیدن به مقصود هر روز بقدر مقدور بخواند اثر تمام دارد رباعی

آنی که تو حال خستهٔ حالان دانی | | احوال دل شکستهٔ بالان دانی
گر خوانمت از سینهٔ سوزان شونی | | ور دم نزنم ز بان لالان دانی

این رباعی جهت بیدار شدن از خواب صبحدم سه بار بخواند اثر اسم یا حی یا قیوم دارد رباعی

در وقت سپیده خروس سحری | | داند که چرا همیکند نوحه گری
گر آینهٔ صبح نمودند اورا | | کز عمر شبی گذشته تو بیخبری

این چند رباعی نیز از کلام شیخ ست اما خواص مسطور یا نه نشنیده ست رباعی

آنروز که آتش محبت افروخت | | عاشق روشن و سوز معشوق آموخت
از جانب سوز سر زد این سوز که داز | | تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

سیمابی شد هوا و زنگاری گشت | ولله | ای دوست بیا دگذر از هر چه گذشت
گر میل وفاداری انیک سر و جان | | ور قصد جفاداری اینک سر و دشت

ایدل چو فراقت رگ جان بگشودت | ولله | تنهای بکس خرقهٔ خون آلودت
مینال چنانکه نشنوند آوازت | | میسوز چنانکه بر نیاید دودت

مردان رهت میل هستی نکنند | ولله | خودبینی و خودپرستی نکنند
آنجا که مجردان حق می نوشند | | خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

گر درد کند پای تو ای حور نژاد	ولہ	از درد بدان که هرگزت درد مباد
آن درد منست بر منش رحم آید		از بهر شفا عنم بپای تو فتاد
جانم بلب از لب خموش تو رسید	ولہ	وز لعل خموش باده نوش تو رسید
گوش تو نشنیده ام که دردی دارد		در دل من مگر بگوش تو رسید
یارب بر رسالت رسول الثقلین	ولہ	یارب بغرا کننده بدین چنین
عصیان مرا دو حصه کن در عرصات		نیمی بحسن بخش نیمی به حسین
ای چشم تو چشمهٔ چشم همه	ولہ	بی چشم تو زیبست چشم همه
چشم همه را نظر بسوی تو بود		از چشم تو چشمهاست در چشم همه
دل را همه جام آشنائی دادی	ولہ	اخر بستم زهر جدائی دادی
گر زانکه هزار کعبه آباد کنی		به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را		بهتر که هزار بنده آزاد کنی
من با تو چنانم ای نگار ایمنی	ولہ	کاندر غلطم که من توام یا تو منی
گر در بینی و با منی پیش منی		ور پیش منی و بی منی در بینی

قدوهٔ اولیای عظام شیخ احمد جام مولد مبارک آن زبدة الکرام معمور ماتق است من حالات جام شیخ از بنابر جریر بن عبد الله بوده و در سال وفات حضرت رسول مقبول صلعم ایمان آورده بغایت حسین کشیده قامت بود چنانچه قدوهٔ اصحاب عمر بن خطاب رض دیر ابو یوسف امت محمدی میگفتی گویند شیخ را دو پسر بود و سه دختر همه اهل فضل و کمال و مالک تصانیف و صاحب جمال اما شیخ در عمر بست سالگی از شراب تائب شده بگوشه رفته ریاضتهای شاقه کشیده بود و هیزده سال در حالت سکر گذرانیده چنانچه گفته

که مرا بعد هیزده سال بخلق فرستادند و در انوار لدنی بر دل گشادند چنانچه اکثر کتب
در علم توحید و معرفت و اسرار حقیقت خود تصنیف کرده که هیچ یکی از علمای اعتراض بران
نتوانسته و قصهٔ توبه شیخ چنین بست که روزی با جمعی حریفان شراب میخورد که خمر آخر شد
شیخ کسی را فرستاد تا از خمخانهٔ وی که چهل خم پر از شراب در انجا بود شراب بیارد چون وی
رفت و همه خمها خالی یافت آمده احوال باز نمود شیخ متعجب و حیران بماند و آن حال
بکسی ظاهر نکرد برخاست و از جای دیگر شراب آورده پیش یاران گذاشت و خود
زود تر بر خری سوار شده میخواست که بمیخانه بشتابد خر قدم پیشتر نمی نهاد شیخ خر را بکوفت
که ناگاه الهام شد که ای احمد چرا خر را میزنی تا او را فرمان نبرد هم کی قدم بر دارد
شیخ سر بزمین نهاد و گفت الهی توبه کردم که هرگز خمر نخورم اما الحال فرمان ده که در از گوش
روان شود تا خمر بیارم و در روی یاران شرمسار نشوم در حال در از گوش روان شد
به خمخانه رسید و خمها را بدستور از شراب لبریز یافت چون آورد پیش یاران گذاشت
آنها پیاله پر کرده به شیخ احمد گذاشتند شیخ گفت نمی خورم که من توبه کردم آنها الحاح کردند
آنزمان باز الهام شد که یا احمد حالا بچش و بایشان نیز بچشان پس شیخ احمد قدحے
شراب خود هم بخورد و باحاضران نیز بچشانید پس همه توبه کردند و شیخ احمد والهٔ و حیران
روبکوه آورد و در ریاضت مشغول شد و در نفحات الانس مرقوم ست که شیخ را یک من
گندم برای خرج هر روزه از زیر بالین پیدا میشد و نیز مرقوم ست که پیری محتاج بسابقه
که داشت در کوه پیش شیخ آمد پرسید چونی گفت سیرم که از عدم کفاف میرم گفت
ترا چه قدر کفاف بیباید گفت دانگی کافیست گفت من دانگ ترا حواله بسنگ کردم
هر روز بیائی می برده باشی دی هر روز می آمدی و میبردی روزی آن پیر نجد ست

شیخ عرض کردم که من پیرم و اطفال صغیر دارم چون من نمانم حال آنها چگونه شود فرمود تا خیانت نکنند هر که از فرزندانت بیاید بردار و بعد ازوی فرزندان می آیند و میبرند چون یکی از فرزندانش خیانت کرد دیگر نیافتند ✻

تقلست روزی اکابر هرات پیش شیخ آمدند و سخن در توحید سر کردند شیخ گفت شما به تقلید سخن میگوئید ایشان بدبردند و گفتند ما هریک را برائبات هستی حضرت صانع جل شانه هزار هزار دلیل حفظ باشد و تو ما را مقلد میخوانی شیخ گفت اگر صد هزار بیاورید شما باشد جز مقلد نیستند ایشان گفتند ما را برین برهانی باید شیخ خادم را فرمود تا طشتی آب و سه دانه مروارید حاضر کرد شیخ گفت اصل این مروارید چه بوده است گفتند قطرهای باران نیسان شیخ آن مروارید را در طشت انداخت و فرمود هریکی از سر تحقیق روی بدین طشت بکنند و بگویند بسم الله الرحمن الرحیم این هر سه دانه آب شوند و در یکدیگر روند همه گفتند این عجب باشد شما بگوید شیخ گفت نخستین شما بگوئید هریکی از آنها روی فراطشت کرده بنوبت گفت بسم الله الرحمن الرحیم این هر دانه آب شود و در یکدیگر رود هر سه دانه بدستور بود چون نوبت بشیخ رسید حالتی عظیم بر وطاری شد و روی فراطشت کرده فرمود بسم الله الرحمن الرحیم این هر سه دانه مروارید آب شود و در هر سه دانه آب گردید و در طشت میگردید چون شیخ گفت اسکن باذن الله فی الحال یکدانه مروارید ناسفته منعقد گشت همه متحیر شدند و بکفایت شیخ اعتراف کردند القصه تاریخ وصال آن مظهر کمال احمد جامی قدس سره است

این چند بیت از دیوان حقایق بنیان اوست **غزل**

منزل عشق از مکان دیگر است	مرد این ره را نشان دیگر است
کشتگان خنجر تسلیم را	هر زمان از غیب جان دیگر است

خواستم شرح غم دل بقلم بنویسم — آتشی در قلم افتاد که طومار بسوخت
با درد مساز چون دوائی تو منم — در کس شکر که آشنائی تو منم
گر بر سر کوی عشق ناکشته شوی — شکر نه بده که خون بهائی تو منم
چون قدر به نیستی ست هستی کم کن — هستی بت نیست بت پرستی کم کن
از هستی و نیستی چو فارغ گشتی — می نوش شراب شوق و مستی کم کن
چشم که ز شک لاله گون آورده — بر هر مژه قطره های خون آورده
نی نی بنظاره اش دل خون شده ام — از روزن دیده سر برون آورده

ز بدهٔ اولیای جلیل شیخ ابو اسمعیل ابر مطیر اوج گهر و مشهور بشیخ عبد الله انصاری کشف و کرامات شیخ زیاده از حوصلهٔ تحریر و خارج از اندازهٔ تقریر ست موطن مبارکش بلدهٔ طیبهٔ هرات ست ولادتش در سال سیصد و نود و شش در ماه شعبان روز جمعه در قندهار اتفاق افتاد و در سال چهار صد و هفتاد و یک قدم بسفر جنت المأوی گشاده شیخ اشعار عربی و فارسی بسیار بیادگار دارد فقیر دو سه باعی از جمله رباعیات بنگار در میاورد

عشق آمد و شد چو قوتم اندر رگ و پوست — تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت — نامیست ز من بر من و باقی همه اوست
من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست — ولله تاریک دلم نور ضیای تو کجاست
مارا تو بهشت گر بطاعت بخشی — آن بیع بود و لطف عطای تو کجاست
مارا نبود دمی که کار آید ازو — ولله خود ناله که در دمی هزار آید ازو
چندان گریم که کوهها گل گردند — سنی روید ناله های زار آید ازو
شرط ست که چون مرده بدو روی شوی — ولله خاکی تر و ناچیز تر از گرد شوی

هر کو زمراد کم شنود مرد شود		بفگن الف مراد تا مرد شود

۶ نقطهٔ دائرهٔ فیض ناشی افضل الدین کاشی قدس سره از محققان معنی مایل بوده خواجه نصیر الدین طوسی خواهرزادهٔ اوست این شعر در رباعی از وست شعر

در حسرت کردم جوانی کز جوانی خوشتر ے		چون نیرم پیش تو گر زندگانی خوشتر ے
گردنده فلک ز بهر کاری بودست	رباعی	پیش از من و تو لیل و نهار بودست
۴ زنهار قدم بخاک آهسته کنے		کان مردمک چشم نگاری بودست
وه توبتم از نه فلک و هشت بهشت	رباعی	هفت اخترم از رشش جهت این نامه نوشت
گر پنج حواس چار ارکان و سه روح		ایزد بدد عالم چو تو کس نسرشت

۷ آهوی مرغذار صاحب کمال شیخ احمد غزالی قدس سره ذات کرامت صفاتش از جرگهٔ اصفهان بوده است و نسبت ارادت شیخ ابو بکر نساج علیه الرحمة درست نموده از جمله کرامتش اینست که روزی شخصی آمده از احوال برادرش حجت الاسلام محمد غزالی پرسید رحمة الله علیه فرمود که وی در خون ست سائل ویرا طلب کرده بمسجد دریافت از قول شیخ احمد تعجب کرده قصه بحجت الاسلام باز نمود او گفت راست گفته است که من در مسئلهٔ مستحاضه فکر میکردم القصه شیخ در سال پانصد و هفت رحلت نموده در بلدهٔ طیبه قزوین بر آسوده از وست رباعی

رویم چو بدید زرد آن سبز نگار		گفتا که دگر بوصلم امید مدار
زیرا که تو صد من شدی در دیدار		تو رنگ خزان داری و من رنگ بهار

۸ صوفی صفا خواجه ابو الوفا خوارزمیست و شاعر گرامی آن بروے گلستان بوده و در سال شتصد و پنج رحلت نموده در بیرات

ای آنکه توی حیات جان جانم		در وصف تو گرچه عاجز و حیرانم

بینائی چشم من توئی بے بینم		دانائی عقل من توئی میدانم
من از تو جدا نبوده ام تا بودم	وله	انیست دلیل طالع مسعودم
در ذات تو ناپدیدم ار معدومم		وز نور ظاهرم اگر موجودم *
بد کردم و اعتذار بدتر ز گناه	وله	چون نیست درین عذر شه دعوای پناه
دعوی وجود و دعوے قدرت		وفعل لاحول ولا قوة الا بالله

سمندر آتشکده معنی پروری شیخ جلال الدین اذری رحمة الله علیه مرید شیخ محی الدین طوسی قدس سره بعد زیارت بیت الله بهندوستان رسیده و بخدمت اکثر از اولیای اکابر مشرف گردیده باز از هند مراجعت ورزیده چهل سال بسجاده عبادت و قناعت متکا زده و بفقر و فاقه گذرانید بسیاری از ملوک و امرا معتقد وی شدند روزی سلطان محمد ماسع در وقت غربیت عراق برای دیدن شیخ آمد شیخ دیر اهو اعظ و نصایح دلپسند کرد سلطان را اعتقاد بهم رسید فرمود تا بدره زر پیش شیخ نهادند قبول نکرد و این بیت فرمود بیت

زر که ستانی دبر افشانیش		بهتر ازان ست که بستانیش

شیخ مجاهد هندی که دران مجلس حاضر بود یک مشت زر ازان جمله برگرفت و گفت یا شیخ تو این زر را بزور بر خود حرام کردی خدا بر من حلال گرداناد سلطان بخندید و باقی زر نیز بوی بخشید مدت عمر شیخ هشتاد و دو سال بود و در سال هفت صد و شصت و پنج رحلت نمود نسخه جواهر الاسرار دیوان اشعار بعرصهٔ روزگار یادگار گذاشته و بیرات غزل

شنیده ام که درین طارم زراندوست		خطیکه عاقبت کار جمله محمود ست
ز تاب قهر میندیش نا امید مباش		که زیر سایهٔ خود نیست هر چه موجود ست
اگرچه دولت وصلت بچون منی نرسید		دراین امید بمیرم که خوش تمنای ست

اگر صبا سر زلف ترا گذار دهد | | هزار دل شده ایمان خود بباد دهد
باز شب شد چشم من میدان گریه آب زد | | سیل اشک آمد شب خون بر سیاه خواب زد
خوش حیاتست کسی را که پس از جان دادن | | دوستان بر سر خاکش بزیارت آیند
شدیم پیر بعصیان و چشم آن داریم | | که جرم ما بجوانان پارسا بخشند
قیمت دولت وصال تو اگر جان بودی | | کار بر عاشق دل سوخته آسان بودی
گر رسیدی بخم طرهٔ او دست مراد | | چنین خاطر مجموع پریشان بودی

۱۰ مظهر اسرار ایزدی سید لطف الله احمدی قدس سره وطن آن جناب کمالات مآب خطهٔ بلگرام نزهت مآل بهت و مقربون فی جناب النعیم تاریخ وصال آنقدوه کمال رباعی

در معرفت خدا دلیل آمد کم ❊ | | بشناس که اوست ساقی بادهٔ خم
یعنی که دلیل حق نباشد جز حق ❊ | | کس راه نبرد بهر از انجم
پیوند خودی که بی تمیزی باشی | | خواری بگذار تا عزیزی باشی
ای مرد خیال خود عدم کن ورنه | | چیزی باشی اگر تو چیزی باشی

۱۱ درویش فانی صفت مورد عنایت سرمد خواجه احمد تخلص احمدی قرار داده واز کلبهٔ انزوا پای کمتر بیرون نهاده وطنش بلدهٔ لکهنؤ نزهت نشان ست ومعنی تاب وصاحب چند دیوان فقیر مطلع از و بخاطر دارد و ینگارد بیت

قطع بدار نظر سیر تماشا کردم | | دیده کندز سر آبلهٔ پا کردم

۱۲ گل گلستان فضیلت وصاحب طبع شگفته شاه محمد سلیم گیسو تخلص آشفته رحمة الله ذات پاکش از مشائخ به کمال حضرت سنبهل بوده و در خلوت را بوقت نماز کمتر میکشوده در ابتدای سن تمیز بتحصیل علوم کرده بمصاحبت امارت و ایالت مرتبت محمد قاضی خان

خلف خیر اندیش خان عالمگیری معزز و مکرم می بوده در وسط عمر ترک و تجرید نموده بعبادت و طاعت گذرانیده اول طعام از خوان نوالش به مستحقان و محتاجان میرسید بعد ازان الحمد لله به کمال بشاشت گفته خود بخوردن متوجه میگردید و در عهد جوانی گاهی به فکر شعر نیز میل می نمود قصیده در نعت بزین عشق گفته که این بیت از وست فرد

از بهر ذکر خطبهٔ عشقش که کس نه گفت	منبر ز عرش کن که بلندست شان او
زین پس تنیده براه تو دیده تا رنگاه	زین به صفحه مسطر کشیده می باید

آفتاب مشرق سخنوری حکیم اوحدالدین انوری از خاور وطن خود جهت طلب علم بطوس رسیده و کسب کمال کرده سر آمد فضلای عصر خود گردیده باز عنان توسن عزیمت بعرصهٔ شاعری منعطف نموده و گوی سخنوری از شعرای معاصرین ربوده ۱۰

نقلست روزی انوری از بازار بلخ میگذشت حلقه دید که مردم جمع آمده پیش رفت و سر واران حلقه گرد دید که شخصی استاده قصائد انوری را بنام خود می خواند مردم او را تحسین میکنند انوری گفت ای مرد این اشعار از کیست گفت از انوری گفت تو انوری را میشناسی گفت چه میگوئی انوری منم بخندید و گفت شعر دزدیده بودم من انوار افکار ۱۱

در او را که ز تو کار من بجان آمد	وله	عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد
شب و شمع و شکر بوی گل و باد بهار		می و معشوق و دف و رود و نی و بوس و کنار
سبزه و باغ خوش الحان و صبوحی با یاغ		نالهٔ بلبل و آواز بت سیم عذار
خوش بود خاصه کسی را که نوای بکند		وای بر انکه دل دارد آنهم افکار ۱۱

نقلست شاعری در مدح خواجه جمیل قصیده گفت و پیش بخواند خواجه هیچ صله نداد شاعر یکهفته صبر کرد اثری ظاهر نشد باز قطعه تقاضا گفته بگذرانید خواجه التفات نکرد

بعد از یکهفته دیگر همچنین که دو خواجه خود را آن در نیاورد شاعر بیاید و بر دروازه مرثیه نشست
خواجه چون از خانه بیرون آمد وی را دید بغیر اعتنائی نشسته است گفت ای بی شرم چیها قصیده
گفتی چیزی ندادم باز قطعه تقاضا آوردی پروا نکردم پس چه نمودی بآن در نیاوردم دیگر
اینجا چه امید نشستهٔ گفت بدان امید که بمیری و مرثیات بگویم و بردم خواجه بخندید و دیناری صله
نقلست خواجه بخیل بیمار شد شاعری که آشنای وی بود بعیادت نیامد چون صحت
یافت با وی ملاقات کرد او از وی گله کرد که اینهمه بیماری صعب کشیدم و تو یکبار نیز مرا
عیادت نکردی گفت معذور دار که بمرثیه گفتن تو مشغول بودم اینطلع نیز در بیاض است بیت

ای دیر بدست آمده بیرون رو و برفتی		آتش زدی اندر من و چون زده برفتی

۴۱ دیباچه سخندانی میر ابو الحسن فراهانی از فضلای عالی قدر و فصحای عصر خود بوده و
در علم شاعریش سر بشر با فرسوده سر آمد شعرای زمان شاه عباس صفویست اینطلع در بیاض است

زندگانی دادو عشق از تو دل افسرده را		آری آتش آب حیوانست شمع مرده را
ورد اگه یار بر سر لطف نهان نماند	ولـه	نامهربان دو روز بمن مهربان نماند
دیوار و در آلوده بخون جگرم کرد	ولـه	هجران تو شرمنده دیوار و درم کرد
در حشر گر از بوی تو بوئی بمن آید	ولـه	برخیزم ازان پیش که جان سوی تن آید
دوش چشم ساغر سرشار و خونم باده بود	ولـه	آنچه دل میخواست از اسباب طرب آماده بود
باقی بمن از طرهٔ پیچان تو افتاد	ولـه	چاکم بدل از چاک گریبان تو افتاد
ای دل لب او آب حیات ست ندانم		چون آتش سوزان شد و در جان تو افتاد
ببین نفس زن پند و کمال عشق رها کن		که با نفس زنی خود را چه سان مرد نمیتوان
حال دل ازان بهانه جو میپرسم		بد حالی دل ازان نکو میپرسم

آشفته نگردم چنین که دارم دل را		در دامن خویش حال از و میپرسم

سایان ممالک سخن طرازی خواجه آصفی شیرازی بلبل بوستان خوش کلامیست مدت

میکده فیض مولوی جامی

فصلست دزدی پیش مولوی شکایت کرد که اصلاح بنده بعد اصلاح همه صاحبان

دیوان پیش نگهبست مولوی فرمود نغمه لنبذ را بعد طعام باید خورد که لذت او تا دیر بماند

گفته اند غلط و شعر از بسکار آغا بیگ هروی مالک این مطلع

آه و زین دامی که دارد رشته جان تاب او		آه ازان لعلی که هر دم دل خورد خونتاب او

غلط و لطیفه پیدا فتند بنوعی در وظیفه آصفی تاخیر افتاد خواجه این قطعه طرح کرده بآغا بیگ فرستاد قطعه

ای ماه رو خدا بخشش و چرم پوش بگو		که کی وظیفه ما را قرار خواهی داد
بوقت خلد مرا گفته که باز دهم		مرم ندای درست چند بار خواهی داد

آغا بیگ حسن والیش بپسندید و غله مقرری شش زائد بخشید من دیوانه

بیا ساقی و بده زنی صبوحی کاهوی ما را		بود دستگوفه بادام نوبهار ما را
دل که طوطی وار و فادار و دمساز محزون را	وله	پاره کردند ندانسته بیان مضمون را
قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا		تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا
چه دیده که بآینه نالی شب و روز		زمن نهفته مدار انچه رو نمود انجا
کام خسرو از لب شیرین نشود انگبین بافت	وله	کوه را فرهاد کند و لعل را پرویز یافت
تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی	وله	زمانه ایست که هر کس بخود گرفتار است
من طور تجلی چکنم بر لب بام آی	وله	گوئی تو مرا طور جمال تو تجلی ست
تا بر افروخته ز آتش می روی سپید	وله	شمع پروانه بر آتش زده در موی سپید

آمدم مست بکوی تو و مجنون رفتم		خبرم نیست که چون آمدم و چون رفتم
نیست همدردی که همچون شیشه ساعت بهم	ولد	سر بسر آریم یکساعت ولی خالی کنم
ریخت کافر بچه خون مسلمانان را	ولد	یاد آنروز که من نیز مسلمان بودم

نقلست که خواجه در اشعار خود لفظ سگ را بیشتر می آورده شیخ کمال لفظ دلبند را شخصی میگفت که دیوان آصفی و دیوان کمال در یک جلد بسته ام ظریفی دران میان بود گفت حیف کردی زود از هم بکشا مبادا سگان آصفی به دلبند آن کمال در افتند

و انشور سخن پور قاضی احمد مشهور به لاغر بوده اما در فن معما فربهی تمام مینمود خواجه آصفی در باره وی این بیت نگاشته بیت ندارد هیچکس پروای ریش مقنب اما بدور شیشه می ریش قاضی خرمنی دارد ۞ قاضی لاغر در جواب این بیت گفته ست ریش قاضی خرمنی دارد بر هشیار مست ۞ آنکه پیش هیچکس حرمت ندارد ریش تست ۞ این قطعه تضمین بعذر خدمت ملک سیستان که دران ایام باده میخورد از قاضی احمد ست

شهنشها ز سر لطف عذر من بپذیر	قطعه	ز خدمت تو دو سه روز اگر کناره کنم
ز خدمت تو مرا مانع است امر قضا		تو خود بگو که بامر قضا چاره کنم
زیاده منع تو نتوانم و نگویم نیست		که می خوری و من نظاره کنم

شاعر اکبر مرزا اصغر سخن سنج پرنیست ولد غیاث الدین غریب بسیار خوش اوست معاصر سلطان حسین

بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم	مطلع	میان این و آن فرق زمین تا آسمان دیدم

مولانای اصیلی مشهدی مطلع خوب داشت و خط نستعلیق مرغوب مینگاشتند این مطلع از دست

چو به طفلیش بدیدم بنمودم اهل دین را	مطلع	که شود بلای جانها بشما نمودم این را

شاعر مرغوب خواجه ایوب نمد کلاهی داشته در عهد میرزا حسین علیه سخنوری می افزاسته

	مطلع	
انکه رفتیم چو اندیشه رحم از یادش		شرمی از سابقه بیگانگی ما بادش

۱۹ واقف وپیرهٔ شیرین بیانی مولانا امان الله قهستانی در هرات بطاعت وعبادت میگذرانیده وسخن سنجی را بمرتبهٔ اعلی رسانیده بسیار خوش گوست واین مطلع ازوست مطلع

روز روز فکرم که شب دل بیتو چون خواهد بود		شب درین اندیشه ام تا روز چون خواهد بود

۲۰ مولانا می آسمی شاعر نامی بوده وطالب علم گرامی بسیار خوش او است وسعاصر سلطان حسین مرزا این مطلع پاکیزه ازوست مطلع

میکنی جور وجفا مهر وفا میگوئی		تو چها میکنی ای شوخ چها میگوئی

۲۱ ابن میسان اوج گهر اری مولانا آسمی قندهاری واقعه نویس بابر بادشاه بوده در سال نهصد وهفت او وسه رحلت نموده بسیار خوش گوست واین مطلع ازوست مطلع

سر بشکم رفته بیتو دریاشد تماشا کن		بیا در کشتی چشم نشین وسیر دریا کن

۲۲ مرکز دائرهٔ سخن طرازی مولانا اهلی شیرازی بسیار خوش گوست این چند بیت ازدیوان اوست

دمیده صبح ودنیا شود بچشم راحت ما		بیا که دم نکنی ریخت بر جراحت ما
امروز عیان شد که نداری سر اهلی	وله	بیچاره غلط داشت بهر تو گمانها
بیتو چو شمع کرده ام گریه وخنده کار خود	وله	خنده بعمد شست تو گریه بروزگار خود
دریغ دمده من خلق در فغان آرد	وله	که همچو غنچه دهانی وصد زبان دارد
فریاد که بر جان من این داغ نهانی	وله	از دست کسی نیست که فریاد توان کرد
هر چند که از جور تو ام خون رود از دل	وله	از در چو در آئی همه بیرون رود از دل
من گرد وفا نمایم همه عمر کار من نیست	وله	تو جفا و جور میکن بوفا چه کار دارے

بصد کرشمهٔ مهرم شکار خود کردے	ولہ	کنون کنارہ گرفتی چو کار خود کردے

۲۳ واقف آئین سخن بیانی مرزا ابو زبانی معنی یاب بجواب این دو مطلع اوست

می کہ غم تدح اوست در ایاغ من ست		گلی کہ خون دمش شبنم ست باغ من ست
آنچہ یوسف بکف اہل تماشا میکرد		رخنهٔ بود کہ بر جان زنیخا میکرد

۲۴ ابر مطیر اوج گهر ریزی حکیم ابو طالب تبریزی بسیار خوشگوست و این مطلع از وست مطلع

یار با غیر و غم هجر در آغوشم بود		مرگ صد بار بہ از زندگی دوشم بود

۲۵ نازک خیال بی نظیر مرزا جلال اسیر از میگساران مفطبہ معنی بوده و شاه عباس معاصر بخویشی خود سرفراز نموده از وست مطلع

ای گلشن از بهار خیال تو سینها		برگ گل از طراوت نامت سفینها
رخصت کشتم بده نرگس کم نگاه را	ولہ	یا کن آشنای دل گرمی گاه گاه را
گداخت بر لب حسرت ترانهٔ دل ما	ولہ	تبسمی کن و بشکن بهانهٔ دل ما
بر شک خود چقدر ها امیدوار شدم	ولہ	کہ فاصد از سر کوئی تو نا امید رسید
نگهدار اے گل رعنا نگریز	ولہ	فتدم بر تماشا نگریز
گشتم غبار و از سر کویت نمیروم		دیگر چہ خاک بر سر طاقت کند کسے

۲۶ واقف آئین سخن گستری شاعر ماهر ملا اظهری وی اصلی بوده و ملا شیدا در کلماتش دخل مینموده لهذا در مجمعی کہ وی می بود از اشعار خود میخواند روزی در مجمعی سخن فهما جمع آمده بودند اظهری را تکلیف نمودند کہ از منظومات خود بخواند گفت زر و گوشی خود را بنجا حاضر نیست گفتند بہ مخلصان شما ند اظهری غزلی برخواند کہ مطلعش این است مطلع

دیده را بر رخ زیبای تو حیران کردم		عشق داند کہ باین دیده چہ احسان کردم

چون به متقطعش که هنیت مقطع خواه با اظهری دخواه به بیگانه نشین من شرم تر ابر تو نگهبان
کردم رسید شید اگفت مخدوم گفته اید مثل هندست زن نا بینا را خدا نگهبان زر کوش فلتبا نزا گوئید
شاعر ماهر بکرم مرزا ابراهیم ادهم ازا جله گزر هانست من ملحقات همدان سودائی ۲۷
شوخ طبع بوده با کثری از خویش و بیگانه شوخیها نمود۔

نقلست روزی نواب صدر مرزا حبیب الله نام خالوی مرزا ابراهیم ادهم بود دیرا
تکلیف تا هل میفرمود مرزا بعد از سماجت بسیار راضی میشود بشرطیکه هر کس راوی خواهد
خواستگاری نماید نواب صدر قبول میفرمایند بعد از چندی بعرض نواب میرساند که
فلان حلوائی دختری دارد اگر نسبت مرا میکنید بآن بکنید والا نه نواب هر چند منع مینماید
که اهل فوق کفو ما مردم نیستند از زمرهٔ سادات و اعاظم شهر دیگری را اختیار کن سود
نمی بخشد ناچار نواب خود بخانه حلوائی تشریف میفرماید حلوائی از معنی سر افتخار بفلک
میفرساید و بعد از گذارش بندگی و شرائط سرافگندگی که از و منصهٔ ظهور می آید نواب
تعقد بسیار در جوابش غرموده ظاهر مینماید که آمدن بخانهٔ شما ازین جهت است که میخواهم
صیغهٔ شما را برای مرزا ابراهیم بگیرم حلوائی زمین نیاز بلب اوب بوسیده بعرض میرساند
و سوگند میکند که بنده را صیغه نمیباشد بجز این یک پسر اولاد نمیدارم نواب از عدم تحقیق
انفعال کشیده بمرزا که دران مجلس حاضر بود خطاب مینماید که شما تحقیق نکرده ما را در ۲۶
این عزیز را تکلیف دادند مرزا بعرض میرساند که بنده خود عرض نکرده بود که دختری
دارد غرض بنده همین بس ست که بخدمت استاده ست نواب لاحول گفته از حلوائی
معذرت میخواهد و بخانه می آید بعد از چند روز مرزا از شارع عام که گوش الاغی
می برد بدکان بخدمت نواب صدر آمده شکوه مینماید نواب سر مرزا را طبیده عتاب

میفرماید مرزا در جواب میگوید که امروز با من حرف میزنند که شرط کرده ام که هرجا چیزی به بینم گوشش به برم القصه مرزا چون بندآمده در خدمت شاهجهان بادشاه احترام یافت بعد بادشاه وقتی از پرورش کرده های خود بمرزا داده مرزا لطفی با اهلیهٔ خود نداشته و بیگم یعنی بیبیهٔ بادشاه از ممنعی اطلاع یافته روزی مرزا دو چار سوار بیگم میشود نا چار از اسپ فرود آمده کورنش میکند بیگم مرزا را نزدیک طلبیده و میفرماید چرا شما با اهلیهٔ خود نسبت کم شفقت واقع شده آید مرزا عرض میکند ملکه آفاق سلامت وجهش اینست که اهلیهٔ بنده غربیله نمیداند بیگم میفرماید غربیله چه چیز ست مرزا دستار خود را بر زمین زده فریاد میکند ای وای بیگم جی هم نمیدانند که غربیله یعنی نخره است ۰

نکته روزی مرزا در مجلس امیری وارد میشود امرد بهلوی عزیزی نشسته می بیند و سخنان چرب و شیرین نیز میکند و گرم میجوشد و آشنائی بهم میرساند آخر آهسته بگوشش میگوید چون سنگه این پسر را برای کار نمی کنی آنعزیز میگوید صاحب چه میگوئید این خود پسر منست گفت همچنین غلط کردم پس بدیگری باید گفت

نکته روزی مرزا مهمان امیری میشود بعد از فراغ طعام میل بخوابگاه مینماید خواجه سرائی انجا خوابیده بود مرزا خواست که بادی خیانت کند دی از خواب برجست و پیش نواب شتافت و گفت داد و داد مرزا از غضب میگوید نواب والله نداد ندادند همچنین شوخیهای مرزا بسیار ست القصه انچه مرزا از مثنوی زلالی انتخاب کرده سه بیت ست یکی ازان در وصف مصور نگار نزاکت آنچنان نشتر نخل بسفے بیت که بار رنگ شاخ گل شکستے

دوم در وصف تاریکی شب

گواکب می نمودے در زمانه		چو چشم گربه در تاریک خانه

سوم در صفت اسپ یا در رفتار

ز جستن جستن او سایه در وشت		چو زاغ آشیان گم کرده میگشت

این چند بیت از اشعار مرزا ثابت میشود

در سینه دلم گم شده تهمت بگذ بندم		غیر از تو درین خانه کسے راه ندارد
برای نثارش ز سر مند گیها		اگر جان نمی داشتم مرده بودم
ایکه آرام دل خود بجهان میخواهے		بعد درویشی اگر هیچ نباشی شاهے
او هم صحبت وقت می نوشیدن		شوم ست بخمور سحر خوابیدن
این نشه که در می صبوحی بینے		برخیز که در خواب نخواهی دیدن

۲۸ شاعر نیکو دشنگاه محمد کاظم آگاه سخن سنج پر شعور بوده من کلامه

گیرد به بغل تنگ ترا هر که بخواهد		از بسکه تو چون شیشه می نبه دهانے

نقلست عورتی را بکار بد گرفتند و پیش حاکم بردند شخصی بدو گفت سخت بیحیائی که بارها بهمین علت گرفتار شده و باز نمی آئی وی گفت از غائت حیاست هر که دستم میگیرد منعش نمیتوانم کرد حاکم بخندید و از سر سزایش در گذشت و رها کرد

۲۹ ملا امیدی شاعر خوش گوست و این مطلع از وست ؛

خوش آنکه چاک گریبان بنا زبار کنے		و نظر بران تن نازک کنے و ناز کنے
شب قصهٔ هجران جگر سوز کنم		روز از زدی وصل دل افروز کنم
القصه که دور از تو بصد خون جگر		روزی بشب آرم و شبے روز کنم

۳۰ سر آمد شعرا گردن فراز محمد سعید اعجاز از اهالی شاهجهان آباد بوده و گوی سبقتی از معاصرین بوده

از نظر پنهانی و درد تو در دل آشکار		آشکار میکنند این درد پنهانی مرا

خیال بیکسی من وفا بیادش داد		بجای شمع دل در دو هر مزارم سوخت

نقطهٔ دائرهٔ نیکونهادی شیخ محمد ناصر فضلی آبادی فرزند خوب لایق بوده خوشگوست ازوست

خیال لعل لب او بچشم داغ منست		فتیله از رگ یاقوت در چراغ منست

شاعر متین شاه فقیر الله آفرین لاهوری اقسام شعر خوب میگفته وانواع لآلی معانی در سلک نظم میسفته ویرست ؎ حجاب عشقم نداد رخصت سوال بوس از لب تو بارا ؎ نه تو نمی آید این مروت نه من نمی آید این تقاضا

نقلست مولانا ارشد عربی وعظ گرم میگفت ومردمان را متاثر میساخت وبازطرح سوال می انداخت وکیسهای مستمعان پاک میپرداخت ملک حسین بادشاه وبرادر سلطنت نزد شجاع بادشاه فرستاد وهشت هزار روپیه ارش عطا نموده سوگند داد که زنهار سوال نکنی که غرقت بر باد میدهد وی رفت وبمدعا جواب یافت شاه شجاع وارکان دولتش بمبالغه گفتند که عمریست آوازه وعظ تو می شنوم ودیرشناقیم یک مجلس بگوئی وی ناچار شده بعد نماز جمعه مجلس وعظ بنهاد ومستمعان متاثر شدند دیگر به درآمدند دیگه بازار وعظ گرم ست وخریداران راغب عرق طامعش بحرکت آمد ونتوانست خودرا جمع کرد گفت ای یاران پیش ازین ازکیسه کرم یاران دریوزه میکردم لیکن از وقتیکه روی درین دیار آورده ام مرا ازگوای سوگند اکنون اگر من سوگند خورده ام شما سوگند نخورده آید که مرا چیزی دهید مردمان درعین گریه خندان شدند وخدمتش بجا آوردند این چند بیت از آفرین ست

شه سپاه تغافل پی صف آرائیست		نقیب ناله صدائی که اشک همراهیست
جان حاضرست جانان دل میکنی طلبست		یک شبشه بود وشکست پهلوی من طلبست

ستم بر زبردستان مرد ستمگر را خطر دارد | فلک را شیوهٔ عاجز کشی زیبد ز بیدادی
شب که با شانه آن زلف پریشان کردم | هر گره یوسفی آزاد ز زندان کردم
بهستی نیستی را ستم دارد در ان او | چو موا از گرمی نظاره می پیچد میان او
چو زرین ترکشی چون صبح بیمهرانه می بندد | جفا جو میر را طفلی که دل با شد نشان او

۳۳ فاضل کامل و شاعر نامی میر غلام علی آزاد بلگرامی سلمه الله تعالی سخن سنج جلیل ست و نواب میر محمد خلیل ست و بر است

بیخبر ز دز جا از ضعف آه ناتوان ما | رگ یاقوت باشد در جگر پیکان افغان ما
دست و پا گم کرده همچون کاروان سیمجیم | هر قدم در ره بزور سینه می غلطیم ما
شبی که گم شود آن آفتاب از نظرم | ز اشک ریزی مژگان ستاره میشمرم

۳۴ عمده امرای عالی دستگاه نواب نظام الملک آصف جاه از عهد عالمگیر بادشاه تا زمان محمد شاه بادشاه در قید حیات بوده اول شاگرد و آخر آصف تخلص اختیار نموده سن دیوانه

رفت آن عهد که نیکی رسد از کس بکسی | این زمان ترک مضر رسان کند همانست
پی دل بردن مردم تعلق رسا بس کردم | بد شمن نیز چه شیدم بدان گردی کتب کردم

۳۵ عمدهٔ سخن سنجان شیرین کلام نواب عمدة الملک امیر خان انجام فهم و فراستش لحدی بوده که احوال شیر از شیرهٔ اش بیک نگاه در یافت می نمود و مزاج بادشاه را چندان متوجه خود کرده بود که هیچکس را با آن قرب منزلت میسر نبوده و باقسام اخراعات مختاز بوده ست و در لطیفه و بذله سنجی بی انباز

نقلست روزی نواب پاجامهٔ کمخواب سرخ پوشیده بود و رنگش از تهٔ دامان برنگ شمع از فانوس سپید خورشید نور بالی که یکی از خواجه سرایان حاضر جواب بند بود دیده میگوید

نواب سلامت چه کافر پاجامه ست نواب میگوید تنها کافر نیست مسلمانی نیز در خود دارد

نقلست روزی نواب بر دسترخوان که انواع اطعمه و اقسام شربه و لوزیات رنگین و فواکه شیرین چیده بودند بائی نیز حاضر بود نواب نظر سوی انگوریکه خایه غلامان نام داشت انداخته میگوید که گاهی خایهٔ غلامان هم دیده گفت ندیده ام مگر امروز بسفرهٔ نواب القصه آخر کار سپاهی سوخته روزگار در قلعه محمد شاه بادشاه بنصب کتار پهلو گذار کارپردازش تمام ساخت و بادشاه تاریخ وفاتش غم عمده دریافت من اشعاره

گر بر سر من دست کرم تاک ندارد — جبنائی و لم شعلهٔ ادراک ندارد
فریاد که پیراهن دیوانگی من — چون دامن صحرا خبر خاک ندارد

شاعر مشهور ترا زخورشید قزلباش خان امید سخنور خوش اوست و آسش محمد رضا در عهد بهادر شاه از وطن هندوان بهند آمده بمنصب هزاری سرفرازی یافته اما بدو راضی نبود چنانچه خود میگوید

همچو بلبل همیشه نالانیم — این بود منصب هزاری ما

در عهد محمد شاه بادشاه تا بمنصب چهار هزاری عروج نموده و در همین چار راه مراحل فنا پیموده سر دیوان

رو بتو هر که دید بمصحف شفید گفت — هر کس شنید ذلک لاریب فیه گفت
دوش اگر شب کجا بودی بفرمان سرآیت — که چاک سینه ام بر هم است خال بودن حجابت
هوش از سر رنگ از رخ و صبر از دل رفت — تا رفته از دیده چگویم چه ها رفت
دل کرد مرا کباب امید — این آتش مرده جان من سوخت
توانست بسر منزل تاثیر رسید — نالهٔ از دل او پای لنگ آمده است
دیده و گریان چیشود آری چو از دل میگذشتم — آری آری راست باشد با دبار ان آورد

چو دست پرورد اعم و پیمبر گفت دگرش | بگیر مدش که شاخ گل نهان در آستین دارد

۳۷ شاعر روشن نوا محمد صادق اتقا در فن شعر و معما استاد کامل بوده است و معاصر مرزا عبد القادر بیدل دهلوی است

هست از فیض سحرگاهی لیاقت خوان ما | شیر مال صبح چون خورشید باشد نان ما
آمد بهار و ناله ام آتش زبانه شد | هر شاخ گل چنون مرا تازیانه شد
اتقا تا که بشهر و ده معتکف | در بغداد جامه مختلف

۳۸ شمع شبستان اقسام گفتگو سراج الدین علیخان آرزو سلمه الله و ملکش گوالیاری بختش لالی ابدار صاحب تصنیفات نامی و تالیفات گرامیست امروز در دار الخلافت شاهجهان آباد در فن شعر و دیگر علوم کوس استادی می نوازد و من دیوانه

نماند هیچ حنا هیچ اختیار مرا | سپرده داد بدست تو روزگار مرا
آخر امیدن اقتا سبق نازگرفت | خاک ما خیل تند روی شد پرواز گرفت
دم عیش که تیمار شفای نبخشد | از خط پشت لب نسخهٔ اعجاز گرفت
عشق روزیکه بمن خلعت سودا بخشید | جامه داری همین از دامن صحرا بخشید
گر هر دوی تو زلیخا مژهٔ وا میکرد | آنچه در خواب ندیدست تماشا میکرد
هست مضمون فنا جلوه گر از موی سفید | بیت حک کرده بود در نظر ابروی سفید
نکته که از نظم جهان حسن ست | نازل شدهٔ شورهٔ نشان حسن ست
خط ست که بر دشت خوبی همه چشم | پیغمبر آخر الزمان حسن ست

۳۹ شاعر عبارت آرای منشی امانت رامی از کهتران بعل پورست و مستفیدان میرزا عبد القادر بیدل که مدتی با منشی گری نواب امجد خان کوکه محمد شاه بادشاه قیام داشته

روزی خود نقل میکرد که شبی از ویرانه میگذشتم و دران حال متفکر به تصنیف دیوان
بودم دیدم که در تاریکی شاه حسن دیوانه رقص میکند دست بسته با دب باستاده
او در عین وجد و من آورده گفت بر دریای لعل و گوهر از چشمهٔ ذره ثابت خواهد
همچنان شد که دیوان در کم مایهٔ فرصت باتمام رسید و مهری بهاگوت تمام
دنیکا بهید و خیره از هندی در پارسی مسلک نظم کشیده شد از سری بهاگوت در اظهار
احوال گوپیان بفراق کشن میگوید رباعی

تا کرد ازین شهر کنهیا شبگیر		از ما جز بیکسی نیاید تدبیر
گوپی و گوال در ره اوست هنوز		استاده بجای خود چو بزم تصویر
راست گویا بزا غمی از انقلاب دهر نیست		در نگین حرف از راستی و اژون نشد
بسکه خون در جگر از دست نگاری دارم		در دل خود چو فنا جوش بهاری دارم
در تمنای تو ای سرو روان بر لب جو		همچو ساحل تهی از خویش کناری دارم
دل پر سوز خود از سینه گر بیرون اندازم		درون خرمن آرام مردم آتش اندازم

حرف الباء

زبدهٔ اولیای گرامی و قدوهٔ اصفیای نامی شیخ بایزید بسطامی رحمة الله علیه ذات
قدسی صفاتش مرجع اقطاب و مرشد اوتاد بوده جنید رحمة الله میگوید که بایزید جبرئیل
در میان ملائک و هم او گفته که نهایت که بتوحید در آیند هدایت میدان بایزید است
و شیخ ابو سعید ابو الخیر میگوید که هزار هزار عالم را از بایزیدی بینم و بایزید در میان نیست
یعنی او در میان آو میان محو است از ما در شیخ منقول است که چون لقمه در دهان نهادی
که درویشی بود بایزید در شکم طپیدی و قرار نگرفتی تا که آن لقمه را دفع نکردی

نقلست که مادرش ویرا بمکتب فرستاد چون بسورهٔ لقمان باین آیه رسید که
اشکرلی ولوالدیک یعنی حق تعالی میفرماید که مرا خدمت کن وشکر بگوی وپدر
مادر را خدمت کن از استاد معنی این آیه پرسید چون بگفت بردلش کارکرد ولوح
بنهاد ودستوری خواسته بخانه آمد مادرش پرسید که چرا آمدی گفت باین آیه آمدم حقتعالی
میفرماید وبخدمت تو ودو خانه گدائی کردن ندادم وآن آیه بر جان من آمده است
بامر از خدا ورخواه تا همه از جان تو باشم یا بخدا ایخویش تا همه ازان او باشم مادرش
گفت ای فرزند من ترا درکار خدا کردم وحق خود بتو بخشیدم پس بایزید از بسطام برفت
وسی سال در بادیه میگشت وریاضت میکشید وگرسنگی وبیخوابی لازم گرفت صدو سیزده
پیر را خدمت کرده از همه فائده برگرفته آخر بجناب هدایت آب امام جعفر صادق
علیه السلام رسیده ومدتی بتمامی آن جناب ورزیده وتسلی خاطرش کردند چنانچه
خود گفته اگر بدین جناب نمیرسیدم کافری بودم روزی آن حضرت فرمودند تمنیست
که اینجای آن طاق ندیده گفت مرا ازان طاق بچکار که بنظارهٔ طاق نیامده ام
آن حضرت فرمودند که برو به بسطام که حالا کار تو تمام شد

نقلست که گفت آن کار که بازپسین کار ها دانستم وپیش ازهمه کارها دانسته بودم
آنهمه رضای مادر بود که در جمله ریاضات ومجاهدات آنچه می جستم دران یافتم

نقلست که شیخ ازنکه می آمد چون بهمدان رسید تخم گل معصفر خرید امید که درخرقه تیست
وبه بسطام آمد چون بازگشت مورچه چند دران میان دید گفت ایشان را ازجای
خود آواره کرده ام برخاست وباز بهمدان برود بجائیکه خانهٔ ایشان بود رسانید
وگفت که نوزده سال آهنگر نفس خود بود دم ودرکوره ریاضت می نهاد ودر بنک

ملامت میکوفتم تا از خود آئینه ساختم و پنج سال خود بودم و با انواع طاعات و عبادت آن آئینه را زدودم پس از یکسال بنظر اعتبار کردم و در میان خود از غرور و اعتماد بر طاعت و عمل آثاری بدیدم پنج سال دیگر جهد کردم و آن زنار را بریدم و اسلام تازه آوردم چون نگاه کردم همه خلق را مرده دیدم جمله تکبیر در کار ایشان کردم و از جنازهٔ ایشان باز گشتم و بی رحمت خلق و بی مدد حق بحق پیوستم

نقلست چون شیخ خلوت کردی و برای عبادتی بخانه در شدی همه سور انصار را بگرفتی و گفتی که میترسم که روزی مرا بسوزاند یعنی بسطامی گفته سیزده سال با شیخ صحبت داشتم که از وی سخن نشنیدم و عادتش آن بود که سر بر زانو نهاده بودی چون سر برآوردی آهی برکشیدی و باز سر بزانو نهادی و امن در حالت قبض بودی و در حالت بسط از شیخ فوائد بسیار یافتند باری در خلوت بر زبانش رفت سبحانی ما اعظم شانی چون بخود آمد مریدان گفتند شما چنین لفظ گفتند گفت اگر بار دیگر بشنوید مرا پاره پاره سازید پس هر یکی را کاردی دادند تا وقتی دیگر همان سخن گفت اصحاب قصد او کردند و خانه را از بایزید پر دیدند چنانکه چهار گوشه خانه پر بود اصحاب کارد میزدند کارد در میشد چنانکه در آب میرود چون ساعتی بر آمد آن صورت فرو میشد و بایزید پدید می آمد و میگفت بایزید اینست آن بایزید نه بود

نقلست که وقتی پیری سرخ بگرفت و بردی نگریست و گفت چه لطیف ست بگوشش ندائی آمد که ای بایزید شرم نمیداری که نام من بر میوه می نهی چهل روز نام خدا از دلش فراموش شد گفت سوگند خوردم تا کی زنده باشم میوهٔ بسطام نخورم

نقلست ابو تراب نخشبی را مریدی بود صاحب کمال ابو تراب وی را گفتی همچو توئی

صحبت با شرمتی باید روزی آن مرید گفت ای خواجه کسیکه هر روز صد بار خدا تعالے را
می بینی بقدر خود می بینی و چون انجا به بینی بقدر بایزید به بینی و در دیدن تفاوت ست
این سخن در دل مرید فرود آمد و گفت برخیز تا هر دو به بسطام برویم پس هر دو به بسطام
آمدند شیخ در خانه نبود بآب رفته بود شیخ را دید که می آید سبوی آب در دست و پوشش
کهنه و بر چون چشم بایزید بر مرید ابو تراب افتاد و چشم مرید بایزید در حال بلرزید
بیفتاد و جان داد ابو تراب گفت شیخا این در یک نظر مرد گفت ای ابو تراب در نهاد
این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف آن نبود در مشاهده بایزید آن کار کشف شد طاقت
آن نداشت بمرد

نقلست سلطان احمد حضرویه با هزار مرید بخدمت بایزید آمد چنانکه هر هزار بر آب
میرفتند و در هوا می پریدند احمد گفت هر که از شما طاقت مشاهده بایزید ندارد بیرون باشد
تا او در آیم و او را زیارت کنم هر هزار فقند و هر یکی را عصائی بود و در پیش خانه بود که آنرا
بیت العصا خواندندی هر که در آمدی عصا آنجا نهادی یکی از ایشان گفت من طاقت
دیدار بایزید ندارم من عصا را نگاه میدارم چون او می نزد بایزید رفتند پیر احمد را گفت
آنکه بیت شماست او را در آرید در آوردند پس شیخ گفت یا احمد تا کی از لجاجت گرد عالم گشتن احمد
گفت چون آب یکجا شود کم گردد شیخ گفت با احمد در بایستی تا متغیر نشوی و آدمی بشر
نپذیری احمد پرسید یا شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوی تو پرواز کرده اند گفت اری بلرزید
جهد کرده بود که کوی ما بر ما نگرد و اکنون یکی را وسوسه کرد تا در خوف افتاد و شربت
دوزوان را بدرگاه بادشاهان برد و ارگفتند و نیز یکی از شیخ پرسید که بیش تو همی می ایستیم از
مرد و زن گویانند گفت ایشان فرشتگانند مرا از علوم سوال میکنند و من جواب صواب

میگویم یکی گفت من بطبرستان بجنازهٔ فلان در رویش ترا دیدم دست در دست خضر گرفته چون از نماز جنازه پرداختند ترا دیدم در هوا رفتی شیخ گفت راست است ۱۰

نقلست جماعتی پیش شیخ آمدند و از بیم قحط نالیدند و گفتند دعا کش تا حق تعالی باران بفرستد شیخ سر برآورده گفت برو بدعا دستها دست کنند ابر آید، در حال بارید گرفت چنانکه شب و روز بارید ۱۰

نقلست روزی سعید مجورانی پیش بایزید آمد و خواست تا امتحان کند شیخ او را حواله مریدی راعی کرد و گفت اقطاع ولایت کرامات را بدو دادیم چون سعید آنجا رسید راعی را دید که در صحرا بنماز مشغول است و گرگ شبانی گوسپندان میکند چون از نماز فارغ گشت گفت چه میخواهی گفت نان گرم انگور راعی چوبی داشت بدو نیم کرد و یک نیمه بطرف خود فرو کرد و یک نیمه بطرف او در حال انگور بار آورد و طرف او سپید بود و طرف مجورانی سیاه گفت طرف تو سپید است و از آن من سیاه گفت سر از سر یقین خواستم و تو از راه امتحان رنگ هر چیزی لائق حال او بود بعد ازان بگلیم بمجورانی داد و گفت نگاهدار چون سعید مجور رفت آن گلیم از وی غائب شد چون به بسطام آمد آن گلیم را یار راعی دید ۱۰

نقلست که شیخ احمد خضرویه گفت در خواب دیدم فرمود که جمله مردم از من کرامات میطلبند مگر بایزید که مرا می طلبد ۱۰

نقلست که گفت بر سر بانگ آوازی داوند که ای بایزید خزانهٔ ما از طاعت قبول و خدمت پسندیده است اگر ما را میخواهی چیزی بیار که ما را نبود گفتم معبودیت خداوندا که ترا نبود گفت بیچارگی و نیازمندی و شکستگی و شکنی ۱۰

نقلست که روزی از شیخ پرسیدند که مرد را دین را چه بهتر بود گفت دولت مادرزاد گفت اگر نبود گفت تن توانا گفت اگر نبود گفت دل دانا گفت اگر نبود گفت چشم بینا گفت اگر نبود گفت گوش شنوا گفت اگر نبود گفت مرگ مفاجات ٭

نقلست که شیخ را شخصی گفت طریق رستگاری نشان داد گفت هر چه میکنی بدانکه خدایتعالی می بیند و بدانکه از عمل تو بی نیاز است و نیز گفت خدایتعالی را بخواب دیدم مرا گفت که ای بایزید چه میخواهی گفتم آنچه تو می خواهی فرمود که من از آن توام چنانکه تو از آن منی ٭

نقلست که شیخ در ابتدا الله الله بسیار میگفت و در حال نزع نیز سبحان الله میگفت پس گفت یارب هرگز ترا یاد نکرده ام مگر بعظمت و اکنون از طاعت غافل ندانم با حضور کی خواهم بود پس در ذکر و تصور جان بحق تسلیم کرد

نقلست مریدی شیخ را در خواب دید و پرسید که از منکر و نکیر چگونه رستی گفت چون از من سوال کردند گفتم بازگردید از او پرسید که من او را کیم اگر صد بار بگویم خداوندم اوست تا مرا او بنده خود خواند فائده نبود پس آنچه او گوید آن بود من گلامه ٭

ای عشق تو کشتهٔ عارف عامی را	سودای تو گم کرده نکونامی را
شوق لب میگون تو آورد برون	از صومعه بایزید بسطامی را

نقلست سرحلقهٔ واصلان خدا شیخ زکریا قدس سره شمع شبستان ولایت و سراج کاشانهٔ هدایت بوده در عبادت و ریاضت مستقیم الاحوال و در کشف و کرامات عدیم الامثال جد بزرگوارش کمال الدین علی شاه قریشی از مکه مبارک دلارد خوارزم گردید از انجا بخطهٔ ملتان رسید بسیری داشت وجه الدین نام

جوانی پاک ذات ملک صفات دیرا اتفاق بدختر مولانا حسام الدین ترمذی
افتاد ازوی در قلعه کوٹ گڑه در تولد شیخ بهاء الدین ذکریا واقع شد و در عمر
دوازده سالگی والدش در گذشت شیخ قرآن مجید با هفت قرات از بر داشت
بعد فوت پدر بخراسان آمده و بدرس کمال ظاهر اشتغال نمود و باز از انجا
به بخارا آمد و کمال حاصل کرده یکی از مجتهدان وقت شد و از کمال عفتی و صلاحیتی که داشت
اهل بخارا دیرا بهاء الدین فرشته گفتندی و آنجا دیرا شهرتی عظیم بوده باز از انجا به بیت الله
آمده شرف زیارت حاصل نمود و باز از انجا بطواف روضهٔ مطهرهٔ حضرت رسول مقبول
صلی الله علیه و آله و سلم مشرف شد و پنج سال مجاور گشت و پیش کمال الدین یمنی که
از مجذوبان کبار بود تحصیل حدیث می نمود و هر سال بموسم حج زیارت بیت الله
کردی و باز آمده مشغول تحصیل حدیث شدی و مولانا سیر میکرد چون علم حدیث تمام
نموده از سر کرد و باجازت مولانا تا مدت یکسال در مدینه منوره بحرم حضرت رسول
مقبول صلی الله علیه و آله و سلم درس حدیث فرموده و از انجا باکشف و کرامت
به بغداد آمده زیارت قبول راه مشائخ کرام نموده سعادت حضرت شیخ الشیوخ
شهاب الدین عمر سهروردی قدس سره مشرف گشت و در خدمت آن از هفتده روز بیشتر
نبود و درین ایام سعد و ایمنه دولت جاودانی و سعادت دو جهانی حاصل نموده
در انتظار یافتن خرقه بود شیخ بهاء الحاله در واقعه می بیند که خانه مروج پر نور است
و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم نشسته اند شیخ شهاب الدین بر شمال جناب
بر پای ایستاده و هم در انجا نه طنابی بسته اند و خرقهٔ چند بر آو یخته درین اثنار
بهاء الدین زکریا را طلب فرموده و شیخ شهاب الملة قدس سره دست در گرفته

بر شرف قدمبوس حضرت رسالت پناه صلعم مشرف ساخت آن حضرت بشارت
اشارت بخرقه که در خرقهای آن جناب آویخته بود فرمودند که عمر این خرقه را شیخ
بهاء الدین بپوشان شیخ مشار الیه همچنان کرد چون ازان واقعه بخود باز آمد امید وار گشت
که خرقه ایشان نصیب من نبود حضرت شیخ الشیوخ بعد از چاشت شیخ بهاء الدین را
از دروان طلبید چون شیخ مشار الیه آنجا رسید همان جامه دید که شب در معاینه دیده بود
و خرقه همچنان بر طناب آویخته حضرت شیخ الشیوخ برخاست و همان خرقه را که اشارت
حضرت صلعم بود فرود آورده بشیخ بهاء الدین زکریا بپوشانید و فرمود که بابا بهاء الدین
این خرقهای حضرت رسول ست و این درمیان واسطه بیش نیم بی اجازت کسی را
نمی توانم داد چنانچه نصیب ترا معاینه نمودند چون حضرت شیخ بهاء الدین زکریا این نعمت دریافت
بعضی درویشان که از مدت مدید ملازم خدمت حضرت شیخ الشیوخ بودند بدل حسرت خوردند
که عمریست در خدمت مخدومم و این دولت بما روی ننمود درویشی هندی آمده اینهمه
سعادت را ربود حضرت شیخ الشیوخ بصفائی باطن دریافته فرمودند یاران مشوش
می باشید شما هیزم تر داشتید و بهاء الدین هیزم خشک آتش در وی بزودی بگرفت
بعد ازان شیخ بهاء الدین زکریا را وداع فرمود که برود در حال با تش و اهل آن
دیار را بمقصد برسان دران حین شیخ جلال الدین تبریزی رحمة الله علیه که در خدمت
حضرت شیخ بود عرض نمود که مرا با مولانا بهاء الدین محبت بسیارست اگر اشاره شود
بصحبت او بزمین هند سیر نمایم آن حضرت رخصت فرمود تا خوارزم همراه بودند شیخ
جلال الدین علیه الرحمة چند گاه در دیار پر انوار خراسان توقف کرد شیخ بهاء الدین
رحمة الله علیه بملتان آمد و ساکن گشت و آنجا با اهل روی نمود فرزندان حاصل شدند

شیخ جلال الدین از انجا که با شیخ بهاء الملة الحاد تمام داشت بملتان رسید و هنگامیکه
هوای تموز و حرارت بسیار و گرمای بیشمار بود روزی حضرت شیخ الاسلام بهاء الدین
زکریا اندرون حجرهٔ مبارک خویش بود و حضرت شیخ جلال الدین بر بساط خانقاه
نشسته میفرمودند که آه نیخ نجارا در چنین حرارت از کجا باید شیخ بهاء الدین زکریا از
اندرون خلوت فرمود که صفهای جماعت بردارید و در صحن خانقاه جاروبی بکشید
خادم همچنان کرد پارهٔ ابری از آسمان کبود پدید می نمود بیکبارگی زیاده گشت و این
ابر غیر از بالای آن مکان جای دیگر پیدا نبود ناگاه رعد بغریدن و برق بجهیدن آمد
و ژاله بمقدار تخم باریدن گرفت چنانچه صحن خانقاه بدان ژاله پر گشت و یک ژاله
در شام ملتان غیر از خانقاه جای دیگر نبارید چون شیخ جلال الدین اینمعنی مشاهده کرد
حیران بماند و بسیار ژاله ها بخوردند و آوند جمع کرد و خلق ملتان یکان یکان ژاله
به تبرک بردند چون وقت نماز رسید صفهای خانه بگستردند حضرت شیخ الاسلام برای
نماز از خلوت نیاز بر دل آمد جلال الدین را دید به تبسم پرسید که سید جلال الدین
درین حال ژاله ملتان بهتر ست یا نیخ نجارا سید عرض داشت که این یک ژاله ملتان به از
صد پرکاله نیخ نجارا ست و هم در ان روز سعادت افروز شیخ جلال الدین را بشرف دولت
خرقه مشرف ساخت و در چند روز که بصحبت داشت زلال اسرار بکام مراد شگذاشت
گویند از وی شیخ فرید الدین گنج شکر رحمة الله علیه که برادر خانه زاد شیخ بهاء الملة بود
باهم دوستی کمال داشتند با شیخ بهاء الملة ملاقات کرد و پرسید بگو کار خود تا بکجا رسانیده
تا بدینجا که اگر بگویم بر کرسی که نشسته ام به پرواز آید شیخ این سخن هنوز تمام نکرده بود
که کرسی به پرواز آمد شیخ فرید الملة دست بکرسی گذاشته گفت باش کار خود نیکو رسانیده

گرسی در حال ساکن شد مریدان شیخ بهاء الملة والدین صاحب کشف وکرامات مالک خرق
وعادات بسیار بوده اند القصه روزی از روزها مردی نورانی طلعت خطی مختوم
آورده حواله شیخ صدر الدین پسر شیخ مشار الیه کرد وگفت این را به پدر خود برسان
وی نامه را از دستش بگرفت ودر عنوان او دیده متغیر ومتحیر گشت ودر حجره
شیخ بهاء الدین ذکریا قدس سره گذرانید وخود از حجره قدم بیرون نهاد ودر ندهٔ نامه
نیافت حضرت شیخ الاسلام چون نامه را برخواند همان زمان جان بحق تعالی وتبارک
وانگوشهٔ حجره آواز برآمد که دوست بدوست پیوست چون حضرت سلطان العارفین
شیخ صدر الدین آواز شنید فی الحال در حجره شتافت وشیخ الاسلام را بحق پیوسته
دریافت واین واقعه بتاریخ هفتم شهر صفر سنه ششصد وپنج هجری واقع شد از سال
حضرت شیخ فرید الدین گنج شکر قدس سره رحلت نمود من کلام شیخ الاسلام

صفائی دل زفیض پیر کامل میشود پیدا	چو دل آینه میگردد مقابل میشود پیدا
اگر تو کعبه میجوئی بیا تعمیر دلها کن	که از طرف دلی صد حج کامل میشود پیدا
دوستان را غنیمتے پندار	هر کسی چند روز مهمانست

زبدهٔ اولیای کبار وقدوهٔ اصفیای نامدار حضرت **بدیع الدین** شاه ۱۲ قدس سره
پدر عالی قدرش ابو اسحق نامی از بنی اسرائیلان موسومی بوده بدیع الدین
در اوائل از اوستاد خود حدیقه شامی نام که یکی از کاملان عصر خود بود علم ریمیا
وسیمیا وکیمیا حاصل نموده التماس معرفت ذات الهی نمود اوستاد بنور باطن دریافت
وگفت شما را معرفت آلهی بوسیلهٔ احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میسر
خواهد شد بدیع الدین گفت آن جناب کجایند گفت آن حضرت در گذشته اند

اما متابعان آن سرور در مکه معظمه هستند بدیع الدین بمکه آمده قرآن شریف و کتب
مجتهدان بخواند چون ازین هم چیزی نکشود میخواست بشام مراجعت کند الهام شد
که یا بدیع الدین اگر تو طالب حقی بر سر مرقد حضرت سرور کائنات علیه الصلوات
والسلام برو چون بشرف آستانه بوسی آن روضه مطهره مشرف شد آواز برآمد
السلام علیکم یا بدیع الدین نیک آمدی و بمقصود فائز میشوی بدیع الدین چون آنجا
ریاضتهای شاقه کشید روح پرفتوح آن حضرت علیه الصلوات والسلام حاضر آمده و دست
بدیع الدین را گرفته تلقین اسلام حقیقی نمود و بروح حضرت امیر المومنین علی اسد الله الغالب
که نیز حاضر بود سپردند که این را تربیت کنید که قطب وقت خواهد شد بدیع الدین ازانجا
در نجف اشرف آمده ریاضتها کشید و از روح شاه ولایت پناه تربیت ها دید فائز
گردید بعده حضرت شاه مردان به فرزند رشید خود امام مهدی بن
حسن عسکری که وارث نعمت محمدی بوده اند سپرده فرمودند که من باشاره حضرت رسول
مقبول بدیع الدین را تربیت نموده بمقامات عالیه رسانیده ام و بفرزندی قبول کرده
حالا شما را متوجه تربیت این باید شد امام مهدی بموجب اشاره جد امجد کتب آسمانی
و توریت و انجیل و زبور و قرآن و هر چهار کتب که هر یکی از اکوری شهنازی
حاجری انسان نازل شده و هر چهار کتب که فرشتگان مقرب وارد گشته مراتب عین الطرب
و سرناخن و مظهر الف باو داده بحضرت شاه عرض کردند که حالا بدیع الدین لائق ارشاد
شده امیدوار خلافت ست آن حضرت بخلعت معنوی سرفراز ساخته رخصت بهندوستان
فرمودند و گفتند جائیکه برای بودن تو خواجه معین الدین چشتی قدس سره مقرر کند
سکونت اختیار خواهی کرد بدیع الدین ازانجا راهی هندوستان شد بهنگام عبور دریای شور

جهان زش تباه شد و بر یک تخته با چند کس نشسته ماند چون آنها بسبب گرسنگی فوت شدند
بدیع الدین از جوع نیز بیزار شد عنقریب آن تخته بر کنار پیوست و عمارتی عظیم بطافت
نمودار شد بدیع الدین بدانجا رفت شخصی دید بر دسرای بطلعت نورانی نشسته بدیع الدین
دیده گفت نیک آمدی با شاه مدار اندرون برو چون اندرون رفت دید در صحن
سرای که نمونه بهشت برین بود بر تختی از یاقوت فرشته اشخیا نام با جبه چون ماه برو نشسته
بدیع الدین تاب دیدارش نیاورده سر بسجده گذاشت وی دست شفقت بر سر بدیع الدین
نهاده گفت یا شاه مدار در بر است که گرسنه درین خوان طعام ست و هم درین خوان
خلعتی ست بپوش شاه مدار گفت میخواهم مرا طعامی بخورانید که تمام عمر اشتها غالب نشود
و خلعتی بپوشانند که تا دم زیست وفا کند و کثیف نشود گفت این طعام و لباس
از همان قسم ست که میخوایی شاه مدار طعام خورده و خلعت در بر کرده رخصت شد
با دل شاد و خاطر آزاد روان شد و باجمیر رسید چون زیارت تربت حضرت معین الدین
قدس سره دریافت روح آن حضرت حاضر آمده و گفت نیک آمدی از برای
بودن تر بکانی و ضلع پور سب مکن پور مقرر کرده ام برو انجا باش چون شاه مدار
از اجمیر بکالپی رسید قادر شاه بادشاه آنجا بجهت دیدنش آمد و خاوندان مدار الملة
بخاوندش را ندادند بادشاه بیدماغ شده فرمود که این فقیر در ولایت ما نباشد
چون این حرف بگوش مدار الملة رسید کمر سفر بر بست و آتش قهر از باطنش زبانه زد
و در نهاد بادشاه گرفت چنانچه در کم مایه فرصت تمام بدنش پر آبله گشت بادشاه
بخدمت پیر خود شاه سراج الدین قدس سره دوید وی لعاب دهن خود بر
و بر بانش مالیده شد چون این خبر بشاه مدار رسید فرمود وی چه خواهد کرد که خود

سوخته است بجز و این حرف شورتی شد یدبگوشت و پوست شاه سراج الدین پیدا
شد چون این حرف بشاه سراج الدین رسید گفت مرا سوخت من سلسله وی را سوختم
چنانچه سلسله شاه مدار جاری نیست و هیچگونه یکی از اولادش نمانده و شاه سراج الدین
در حوض آب نشسته می ماند اگر لحظه از آب برون می آمد همان سوزش شدید در بدنش
پیدا میشد آخر از همان سوختگی رحلت نمود مرقدش در شهر مذکور زیارت گاه خلائق است
القصه چون شاه مدار از کالپی بوضع ماوریعنی لکن پور حل اقامت انداخت قاضی
شهاب الدین ملک العلما که یکی از مریدان سید اشرف جهانگیر بود پنج سوال کرده فرستاد
سوال اول آنکه العلماء ورثة الانبیا اشاره بهین علمست یا بعلم دیگر سوال
دوم آنکه موی شوارب که نمی تراشید چه سبب سوال سوم آنکه نماز جمعه که بجماعت
نمیگذارید چه باعث سوال چهارم طعام که نمیخورید چه سوال پنجم پوشاک شما
کثیف نمی شود چه واسطه جواب سوال اول آنکه آن علم اشارت با نبیاست
که وارث علم پیمبرانند و آن علم که شما خوانده اید حجاب اکبر است جواب سوال
دوم آنکه موی مرده را می تراشند اینها مرده نیستند اگر تراشند خون برآید جواب
سوال سوم آنکه امام را باید که مستغرق ذات الهی باشد و مقتدی مستغرق ذات
امام اینچنین امام پیدا نیست جواب سوال چهارم آنکه حضرت رسول دوخاصیت
داشتند گاهی میخوردند و گاهی نمیخوردند بر یکی ما عمل کردیم و بر دیگری دیگرے
جواب سوال پنجم بوتیمار همیشه سپید میباشد آدمی را از جانور کم نباید بود و چون
قاضی این جوابها شنید گفت بیائید ما امامت میکنیم شاه مدار آمد چون صف
جماعت نماز جمعه قائم شد قاضی با امامت ابتدا کرد چون الله اکبر گفت شاه مدار

از جماعت جدا شده طرفی بنشست چون قاضی از نماز پرداخت گفت یاران ببینید
دین داری ایشان نماز گذاشته جدا نشسته اند شاه مدار گفت دل شما به نماز نبود
بلکه در کرهٔ مادیان بود که در خانه نزدیک چاه نا بسته گذاشته آمده بودید که مبادا
بچاه در افتد قاضی بدل انفعال کشید چون مردمان تحقیق نمودند همچنان بود شاه
چون در مسجد بحجرهٔ خویش برفت قاضی یکی را از جملهٔ هفت پسران خود مقراض بدست
داده فرستاد تا موی شوارب شاه تراشد وی آمده دریسته را بزور بکشاد همین که
نظر شاه بروی افتاد طائر روحش از قفس عنصری بال به پرواز کشاد همین قاضی
هر هفت پسر را فرستاده هر هفت فوت شدند آخر خود مقراض در دست گرفته آمد
هر چند شاه مدار بنظر قهر در قاضی دید موثر نشد که روح پیرش سید اشرف جهانگیر
کوتوال ولایت هند که مرقد شریفش در قصبهٔ کچوچه هست بر سر قاضی حاضر بود
آخر شاه بدیع الدین گفت که ای بی اولاد تو هم آمدی قاضی گفت کتاب من اولاد نیست گفت
ترا هم کسی نخواهد خواند گفت گو نخواند آخر موی سر شاه مدار بگرفت و شوارب بتراشید
و از سر بن موی نوادهٔ خون جوش زد شاه مدار گفت نمیگفتم که موی مازنده است
نباید تراشید گفت باک نیست اگر زنده است امتثال شریعت بر همه مقدم تر است چون
شاه مدار اینقدر قیام از قاضی بشریعت بدید ملحوظ شده آفرین گفت و فرمود اگر
خواهی حالا پسران تو زنده بشوند گفت نمی خواهم که اکنون بر امر شریعت جان خود را
نثار کرده اند خداوند بار بکدام حالت بمیرند القصه ساکن بهشت تاریخ وصال آن مظهر کمال است و
مظهر موزونیش گاهی بحسب اتفاق شعر نیز میل مینمود چنانچه غزلی هست اعتقاد این بیت بخدمتش نوشته فرستاده بود

ای نظرت آفتاب هیچ زیان داردت	کین در و دیوار ما از تو منور شود *

شاه مدار جوابش این بیت طرح کرده نوشته فرستاده ؎

پرتو خورشید عشق بر همه تابد و لے		سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود

روشن ساز محفل عارفان حقائق آئین سعادت بخش معمورهٔ اهل یقین شیخ بهاء الدین ذاته فائض البرکاتش زبدهٔ اولیای افاضت التزام قدوهٔ اصفیای انضمام بوده نظم

با آنکه در رهِ عشق در منزل پست		چندان گریستم خون کز دیده دست شستم
که خرقهٔ ریای پوشم که شیخ و قتم		گه زیر خرقه زنار بندم که بت پرستم
تا سرو قبا پوش ترا دیدم امروز		در پیرهن نگنجیده ام امروز
زین مرتع اگر میکنم نظر سویت		گر سنه چشم مرو سیری ندارم از دیدنت
هر تازه گلے که زیب این گلزار است		گر بینی گل و گر بچینی خار است
از دور نظاره کن بپیش که شمع		هر چند که نور می نماید نار است

قدوهٔ اولیای کبیر شیخ نور الدین بصیر مزار فائز انوارش در وطنش سمرقند محل طواف اهل حاجات ست و قصرش برزمان امیر تیمور اندکی تقدم دارد من ارشاده بابا

ای تازه پسر شنو ازین پیر کهن		یک نکته که هست اندرو اصل سخن
باری که در و معرفتی نیست بگیر		کاریکه در و منفعتی نیست مکن ؎

شاهزادهٔ سمرقند مولانا یوسف برمان از اقربای شیخ احمد جامی النامقی بوده و در طریق فقر و فنا سلوک می نموده و پیر است ؎

رسید موسم شادی و عیش ذوق طرب		اگر گدا بمراد دلی رسد چه عجب

عمدهٔ سلاطین فلک بارگاه ظهیر الدین محمد بابر قلندر بادشاه بن عمر شیخ میرزا بن سلطان ابو سعید بن میران شاه بن امیر تیمور صاحب قران بوده هست و در غیبت

و عدالت و سخاوت و فصاحت گوی از سلاطین زمان ربوده و بسیار خوش اوقات

در دور بازگشت سواران یکی نیست — وان کو دم از قبول نفس میزند نیست
زین سلطنت که بازگذاشیش یافتیم — دارا نداشت هرگز و کاوس را کی است
دانی کمان ابروی جانان سپهر چیست — کز گوشهاش دو دل خلق در پی است
هلاک میکند نم فرقت تو دانستم — وگرنه رفیق ازین می توانستم

زبدهٔ سلاطین سخن آرا سلطان ابوالقاسم بابر میرزا بن بایسنقر میرزا در عدل و سخاوت و فهم و فراست سرآمد سلاطین عصر خود بوده و در سال هشتصد و یک هجری رحلت نموده صاحب اشعار بلند مضمون است و در مشهد مقدس مدفون نهایت نیکو نوشت و میگوید

نظم

نوروز و نوبهار دلبران خوشست — بابر بعیش کوش که عالم دوباره نیست
رخ تو مطلع صنع الهی نیم — برین حدیث دو چشمت گواه می نیم

طوطی نادر نوابدیع الدین میرزا بن سلطان حسین میرزائی بایسنقرست انیطلع و صاحب

همچو شمع رشتهٔ جان بسوخت انشاره — آه چون سازم که جز مردن ندارم چاره

مرجع و مآب نیکو بیانان نواب بیرم خان خانخانان از امرای عظام بابریه بوده چون بعد همایون بادشاه جلال الدین محمد اکبر بادشاه بر تخت فرمانروائی متمکن گشت بدنهادان خاطرش را از خان مذکور مشوش ساختند که وی اراده بادشاهی دارد بادشاه بنا بر صغر سن کمر بکینهٔ محکم بست وی بر اینمعنی اطلاع یافته اجازت بیت الله حاصل نموده بامعدودی روانهٔ بیت المقدس شد بادشاه برین هم اکتفا نکرده فرمود تا در اثنای راه شهیدش ساختند شهید شد محمد بیرام تاریخ شهادت اوست

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او — غزل اگر غلام علی نیست خاک بر سر او

زقید خسروی بیرون کون آزاد است — کسیکه از دل وجان شد غلام قنبر او
همت شه مردان مجو زبی پدرے — که دست قهر گرفته است پای تا در او
حرفی نوشتی دل ما شاد نکردے — ما را بزبان قلمی یاد نکردے
آباد شد از لطف تو صد خاطر ویران — ویرانهٔ من را که آباد نکردے

صاحب طبع وقاد مولانا بدر الدین چاچ از وطن خود بهلی آمده ددے متعلق شاه بادشاه و پسرش محمد شاه میبوده و بصفات شایان متصاف بوده اکثر شعرش وارد نعرش و دیوانش تخمیناً شش هزار بیت ست و پیراست فرد

ای محمد فرد حید ردل وعباس شکوه — این آب موید بد جمشید لوا
هیچ دریا که در و سبز نهنگی باشد — کف شمشیر تو آب تو بود روز وغا
خامهٔ صاحب دیوان تو در نظم امور — شب بروز آرد هلالی شد انگشت نما
گرد برگرد یکی زنگی زرلفت سلیب — رومیان سر بهم آورده همه ماه تفا
باد تا چرخ کند از سپر ماه کمان — لعل یکران تو تاج سر خای نجلا
سبات تازه چو بر شکر تو پیدا شد — عقیق ساده تو در پناه سیدا شد
بجز دهان تو در هاعین آفتاب دید — که ذرهٔ شفق مطلع شریا شد
سه دو هفته شود از کنار شب پیدا — شبت رگوشهٔ ماه دو هفته پیدا شد
دو ترک چشم کمانها کشیده تا بن گوش — که گرد چین سیه رنگ آشکارا شد
چون رفت سوی ماهی از دو چشمه جوی — در آب خشک ما را پیش از آبش تر
در میان دو ورق صد بار موج خون دو — برپشت ماهیانش یکدم سوی لب آورد
آهو آتشین را چون بره در برآرد — کافور خشک گردد ما مشک تر برابر

غزالی گر دهن انداخت دوش آن نیمه ماهی را ربودش از قضا نالهٔ عقاب آتشین شهپر
خروش آنکه خروشان شد که این بال هوطی را نهان شد بار طاؤس از بهشت باز زرین پر
آن ماه که زیر هلالست اختر کمش سنبل دمید هر طرف لالهٔ ترش
بر درج معل قفل زمرد پدید شد یعنی نبات رشته شد از گرد شکرش
زد دستش مرغ زرین را چو در منقار فار افتاد سر زلف سیاه شب همه هر تار تار افتاد

۵۱ فاضل کامل عالی دستگاه المشتهر بمرواریدی قاسمی عبدالصمد از بلغای معتبر و فصحای فیض گستر بود بیابانی تخلص می نموده بسیار خوش ادا است این مطلع دیر است

خوش آنزمان که خطی گرد آن عذار نبود میان حسن تو و عشق من غبار نبود

۵۲ رضوان فردوس حقائق سرشتی شاعر شیرین سخن مولانا بهشتی معاصر میر شیر علی بوده و در ولایت حصار وطن خود بحسن خلق بسر مینمود از دست

در کمند تو نه دل بیدو پا افتاده است این بلائیست که در گردن ما افتاده است

۵۳ مسکنت کیش خاکساری ترجمان شاعر قوی دست محمد درویش پهلوان از زور آزمایان میدان خوش کلامیست و معاصر مولوی عبدالرحمن جامی دیر است

این تماشاست که اینجا خبر گرد خوشست دردمندی و نیاز دل پر درد خوشست

۵۴ مولانا بیرل شاعر سخندان بوده و معاصر محمد درویش پهلوان در گذر خیابان وطن خود میان میکده ها میگذرانید و سخن سنجی بمرتبهٔ اعلی رسانیده از دست

چشم پر خون و خیال حال آن دلبر درد مجمر بر آتش ست و پاره عنبر درد

۵۵ و آقای دقائق کلام رزمی دیگر شاعر شوخ طبع ملا بعلی خواز زمان امیر علی مالک این مطلع

آنشین معلیکه تاج سر وران را زیور ست انگبین بهر خیال خام پختن در سر ست

معتقد ملا بوده و ملا گوی از معاصرین ربوده اینمطلع دربراست

نمیخواهم که دل در بند آن زلف دوتا افتد		چرا از پهلوی من دردمندی در بلا افتد

ملا را با منکوحهٔ خود تونی آلتون نام نکته های شیرین و بذله های رنگین بمیان آمده این دو رباعی از آن جمله ست ملا گوید رباعی

یاران ستم پرده زنی گشت مرا		گاواک شده چونی از و پشت مرا
گر پشت بروی او وی خواب کنم		بیدار کند بضرب انگشت مرا
همخوابگی سست زنی گشت مرا	همخوابگی	روی نبود آرزو بجز پشت مرا
قوت بچنانکه یا تواند برداشت		بهتر بود از پشت صد پشت مرا

نقلست زن جمیله شوهر را پیش قاضی برد و گفت زن جوانم و شوهر بحال من نمی پردازد و همه شب پشت بروی من خواب میکند شوهرش گفت انها بقاضی زنم دروغ میگوید هر شب سه نوبت خدمت بجا می آرم و زیاده برین طاقت ندارم قاضی گفت عجب حالتست که هیچ دعوی پیش من نیفتاد که مرا چیزی در سر آن کردن می بایست اکنون من از برای رفع خصومت شما دو بار دیگر بزنی خود گرفتم تا عدد پنجگانه تمام شود و نزاع از میان برخیزد شوهرش گفت زهی قاضی مشفق و مهربان و غمی مردمتدین و مسلمان *

سرحلقهٔ ظرفای رنگین مولانا کمال الدین پدرش معمار بوده وی بهمان نسبت بنائی تخلص مینموده سلطان حسین مرزائی بایقرا بعالم جاودانی شتافت روز سوم شعرا مرثیه ها که گفته بودند در خدمت فرزندان و باقی ماندگانش میخواندند چون نوبت بمولانا میرسد این قطعه میخواند و مجلس منغص ماتم را بشگفتی بدل میگرداند *

شاه سلطان حسین بایقرا	قطعه	از جهان رفت غم نیابد خورد
معلمی کو سبقی برفت برفت		کنه پر اود سبکی بمرد بمرد ❊

روزی مولانای بدخرگاه امیر علی شیر آمد و نشست امیر از اندرون آواز داد که بیرون دویدی گفت بنائی گفت خوش آمدی که ما کسی را میخواستیم که زمانی پاو سنگی کنیم گفت امیز برای همین کار آمده ایم نوبتی جهت میر قصیده بگفت و صله خاطر خواه نیافت لاجرم بعضی الفاظ قصیده را تغیر داده بنام سلطان احمد مرزا درست کرد این قطعه را طرح کرده با میر علی شیر که یعنی مشهور بود فرستاد قطعه

دخترانی که فکر بکر من اند ده		هر یکی را به شوهری دادم
هر که کابین نداد عنی بود		زو کشیدم بدیگری دادم

امیر ازین شوخی او خیلی منقبض و متغیر گردید بنائی مجال استقامت نیافته در تبریز پیش سلطان یعقوب شتافت و رعایتها یافت این بیت و برست قطعه

بسر مه آنکه سیه کرد روزگار مرا		چو چشم یار سیه کرد روزگار مرا
زنو بهار خطش آبدیده نزدیکیست		که همچو دامن دریا کند کنار مرا
شوخی که بود منزل او چشم تر مرا		گر نور دیده فتاد از نظر مرا
بعاشق گفتگو او را ازان نیست		که عاشق را زبان او را دهان نیست
خال در حلقهٔ زلفت که نمایان شده است		دیدهٔ ماست که بر روی تو حیران شده است
بارگلگون شده رخسار تو از آتش می		مجلس ما رخت رشک گلستان شده است
کاشکی چون دگرانم سر و کاری می بود		با بخنولی آن بیتو قراری می بود
دل از هوای لبت اشک لاله گون ریزد		خیال باده برآن دارد ش که خون ریزد

ز موج گریه شود غرق آب کشتی چشم
اگر ز مردم چشم آب از برون ریزد

چه پوشی گفتم از چشم دهان تنگ خود گفت
که باید هر کسی را راز خود از مردم نهان دارد

در پیرهن سینه کتان بی گلرویت بودم
ماند در سینه چو گل ناخن آلودم

ساختم پی بنا خون دل صد پاره
غنچه بهر تو در گلشن جان نکشودم

سخنی سازم و ره جانب کویش نگنم
تا بتقریب سخن چشم بر ویش نکنم

شد هوا باز چنان گرم که از ریگ روان
سینه بر آب نهاد دست ز گرما سر طان

کرد باد از پی آن می جهد از جا که بره
پای میسوزدش از بسکه زمین شد سوزان

نیست در سایهٔ اشجار نهان پرتو مهر
آفتابست ز گرما شده در سایه نهان

جاگی خوار یغمای رزاق حکیم جمال الدین سبحاق المشتهر باطعمه کبش حلاجی بوده و ندیمی سلطان سکندر شیرازی حاصل نموده اتفاقاً چند روز حاضر نبود در روزی آمده مجرا کرد سلطان پرسید درین ایام کجا بودی گفت یکروز حلاجی میکنم و سه روز پنبه از ریش می چینم و معمّا این بیت از اشعار خود خواند

سلخ نگس از پشمک قندی کردن
از ریش حلاج پنبه بردا شتن ست

سلطان تبسم کرده دعایها فرمود غزل

به پیشم گر خراسانی گذارد صحن بغزارا
ببوی قایه اش بخشم سمرقند و بخارارا

چه یارای بمشک و زعفران رخسار و خالودُه
بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبارا

بسرش از حکمت سنجد امیر بهر او
که کس نکشود و نکشاید بحکمت این معمارا

جمال بره بریان و حسن و بنه کشتگ
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغمارا

من از ان بوی روح افزا که کنا دست دامنم
که زود از پرده عصمت برون آرد زلیخارا

بگو اسحاق وصف خوشهٔ انگور مستانه
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

اگرچه نسبت رطب‌پیش مازبی او بسیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربست

من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم
که ترک صحبت شیرین نه کار فرهاد است

چشمهٔ روغن در اطراف حریصه باید ازد
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

مهمان ما و مرغ صحبت از لیست
گواه شربت قند و حلاوت علی ست

چو نان خرپزه بینی شهید کن خود را
که مرگهای چنین خوش دلیل زنده دلیست

نقلست حریصی خرپزه های بسیار خورد چنانچه از شکم تا حلق پیاگند چون حالتش بد شد گفتند شش چرا اینقدر خوردی گفت خوردم حالا چکنم گفتند شش دو انگشت بحلقوم فرو برده استفراغ کن تا نجات یابی گفت ای وای اگر جای حلقوم می بود بجای انگشت دو قاش چرا نمی نهادم **غزل**

برنج زرد پر از روغن ای رفیق شفیق
اگر جلاده بود بر سرش زهی توفیق

شد بست مرغ شمن به بحر روغن غرق
بیا بکشتی صحن و بگیر دست غریق

بشیر قالیه برنج این طعام هیچ ست
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

چنان فرو برم انگشتها بقعر برنج
که عقل خیره بماند دران مقام عمیق

کماج گرم بدست آر بخی ای اسحاق
که هر کجا که روی نیست مثل این دو رفیق

هر کس که بیست بپشم خویش دلبر
گویند طبق دار دار سیم پر از زر

در دیده اسحاق نه زر گنجد و نه سیم
شش نان تنک و ار و یک قاب مرغ رسی

دل مرغ بطلب چهره زرد سے
وی سینه ز فالوده طلب مرهم دردے

سر گرم کلیجه ست بخون دلبر حلوا
ای نان تو بهر تاب مکوب آهن سردے

مخفی نماند که لنبر بالضم نام آشی ست که خوبی بخشش مخصوص بخراسانیانست قلیه هم در و
می باشد و سختو بفتح سین مهمله وضم تای فوقانیه بموسه وزنی بفتح نام قلیه ست چاشنی
دارد و خا بمعنی خائیده گیسا بیراز قسم طعام ست و انگور شقایق قسمیست از اقسام انگور
حلاوت شیرینی طوطی شکرستان معنی بندی شاعر شیرین سخن بساط سخن بندی
حصیر بافی مینمود و سلطان خلیل بن میرانشاه هزار دینار صله برین بیت بوی عطا فرموده

دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش | مستند مباد اکه بنا گه شکنندش

سراج کاشانهٔ نیکو سخنی شاعر شعله طبع ملا بیزنی خوش گوست این ازوست

ز تاب عشق تو از نگونه دوش تن بسوخت | که هر نفس ز لف سینه پیرهن بسوخت
شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم | که همچو شعلهٔ فانوس در کفن بسوخت

۵۲ شمع شبستان معنی طرازی حکیم پریوی شیرازی در عهد ابراهیم خان مرزا
ابو الفارس میگذرانید و برست قطعه

منم زنیک و بد دهر دم فرو برده | سر وجود بجیب عدم فرو برده
چو صورتم ز بد و نیک روزگار خموش | کشاده چشم تماشا دم فرو برده
بنفشه وار ز هر سو سیاه بختی چند | بگرد کوی تو سرها بهم فرو برده

ملا بیدل از کرمانیان خوشگوست و این شعر از وست

بیبر دهر کس به پیش یار از جان تحفه | ما بهندستان بیدل شرمساری میبرم

نقاوهٔ چارسوی مضمون تلاشی محمد باقر خورده کاشی اجدادش بخورده فروشی مشهور
بوده اند لهذا باین لقب شهرت یافته وفاتش در سال هزار و سی و هشت واقع شده نظم

یارب آن مشوره فگن در دل دیوانه ما | که کلیم آید و آتش برد از خانه ما

ای خوش آنساعت که چون از دیدنت بیخود شدم | برسر من آئی و بویت بهوش آرد مرا
ما چه باشیم و چه باشد دل غم پرور ما | که بمیریم و کسی گریه کند بر سر ما
با قرگمان مهر و وفا داشتی بیار | آن جور ها کمان دل بدگمان نیست
خواب دیدم که ترا دست بدامان زده ام | در گریبان خودم بود چو بیدار شدم

۶۱ مصور معانی دل جو شاعر شبیه کش پردی موحلو و طلعتش قزوین ست و صاحب دیوان رنگین

طفل اشکم بره ما ز سر خویش نهاد | خوش تمیا نه درین ره قدمی پیش نهاد

۶۱۲ مرزا باقر وزیر قورچی از منتسبان سلاطین صفویه بوده خوشگوست و این فرد از وست

دری از غیب گشاید چو دری بسته شود | طفل را ناف چو بندند دهان بگشاید

۶۱۳ سپه سالار سمرقندی معانی باقیا رکاشی فکرش دلجوست این مطلع از وست

در مقامیکه هزیمت بسر مردانست | هر که بازو بسر خویش سر مردانست

۶۱۴ بابنی بخدمت شاهجهان بادشاه شنافته و رعایتها یافته و این بیت از وست

کی توان در گل مصنوع رخ یزدان دید | معنی از نقطه توان یافت ولی نتوان دید

۶۱۵ شاعر مآثر گرامی شیخ عبد الاسلام پیامی در زمان شاه عباس از خیلعامل وطن خود بدکن شتافته و بخدمت نظام شاه درجهٔ امارت یافته و این شعر وی راست

بزمی که در روی همچو جانب نمیت | ای دل کمی از ماست که بسیار نشستم

۶۱۶ شاعر کامل رفیع خان باذل از خوانین عالمگیری بوده و جملهٔ حیدری وی تصنیف نموده خوشگوست و این مطلع از وست

عارض گلرنگش از می شمع روشن میشود | از برای آتش گل آب دامن میشود
چه نشاط باده بخشد بمن خراب بیتو | بدل گرفته ماند قدح شراب بیتو

تو چنان رمیدی از من که بخواب هم نیائی		بکدام امید واری هر دم بخواب بینمت

میکش مصطبهٔ سرمد محمد جامی پیخود از هندوستان است با مدار خان بسر برده و وسال هزار و هشتاد و چهار هجری مرده من دیوانه

مده از دست دامان یقین وصل از نمیرست		که این ولاله هم در خوبی از معشوق کمتر نیست
هر کس که دل از مدار دنیا برداشت		عبرت ز شاکار دنیا برداشت

دعاگوی شاعران خوش سخن منشی چندر بهان برهمن از سکنهٔ اکبر آباد دست بامر منشی دارا شکوه بادشاهزاده امتیاز داشته بود دیوانی و انشا را بسیار ساده یادگار گذاشته روزی شاهزاده در عین غسلخانه که مجتمع مستعدان هفت اقلیم بود بعرض بادشاه میرساند که در ینولا منشی چندر بهان طرفه شعری سرزده است اگر حکم شود بحضور آمده بخواند در عین فرمود شاهزاده را ترقی او ملحوظ بود بادشاه باحضارش حکم داد چون حاضر شد بادشاه درین روزها شعر یکه بابا از تو پسند کرده بخوان برهمن این بیت بخواند **فرد**

مرا دلیست بکفر آشنا که چندین بار		بکعبه بردم و بازش برهمن آوردم

بادشاه دین پناه از استماع این بیت برآشفت و آستین ها برمالیده گفت کسے می تواند که جواب این کافر برساند افضل خان که از امرای معروف و بحاضر جوابی موصوف بود پیش آمده معروض داشت که حضرت شیخ سعدی از غیب دانها چهار صد سال پیشتر در رد این گفته **فرد**

خسرسیے اگر بمکه رود ۔		چون بیاید هنوز خر باشد

خاطر بادشاه بشگفت و گفت اگر این قسم جواب نمیرسید از غصه امروز هلاک میشدم و خان مذکور را انعامها فرموده شاهزاده را منع نمود این چنین مزخرفات را دیگر

بحضور نیاورد و برهمن را از غسلخانه بیرون کردند بعد قتل داراشکوه ترک روزگار خود کفنده بشهر بنارس رفته موافق آئین خود بپرستش ایزد بسر برد تا در سال هزار و هفتاد و سه هجری فنا گردید

کنم ز ساده دلی بند دیده و فکر گذار		بهشت خس نتوان بست طوفان را
هرگز کسی نکرده نگاهی بسوی ما		کس گرم تر ز اشک نیامد بروی ما
دست هر کس زپی شاخ امیدست بلند		قسمت ماست که بر چاک گریبان آید

چشم تا بر هم زدم انجام شد آغاز غم طی این ره افغان گاو از پای بر تخواست

این بیت در صفت اصفهان جعفر نیز خوب گفته **فرد**

سحر ز مطلع دولت بکام محتاجان		چو آفتاب برآید گشاده پیشانی

۶۹ سحر بی ساحل مرزا عبد القادر بیدل ترک روزگار شاهی نموده بر تخت توکل مربع نشسته صاحب طرز خود دست و کلیاتش بوزن یازده آثار سهت روزعرش آورده پهلوی قبرش که در دهلی واقعست میگذراند و اهل زیارت اشعار از و میخوانند گویند مرزا در عمر دوازده سالگی با شاهد پسری که غنچهٔ دهانش ببوی قرنفل و مشک و لستان را رشک گلستان بیدشت سری داشته در صفت نفخهٔ جانفزایش این باعی نگاشته

هرگاه یارم در سخن می آید		بوی عنبش از دهن می آید
این بوی قرنفل ست یا نکهت گل		یا رایحهٔ مشک ختن می آید

گویند مرزا از دستار بپنبهٔ دار ریش به بچه ریش اکتفا کرده بود ظریفی این بیت بر پارهٔ کاغذ نوشته گذاشته رفت **فرد**

پنبهٔ و ریش مرزا بیدل		بچهٔ و ریش و بچه و دستار

چون نظر میرزا بران کاغذ افتاد برداشت بر ظهرش این رباعی را ثبت کرد رباعی

ای مغز خرد غبار تشویش مباش | عمامه نه بزرگی اندیش مباش
گر یکسر موست آدمیت کانیست | چون خر همه از فرق تا قدم ریش مباش

اکثری از امرای عظام مثل نواب فاضل خان رازی صاحب این مطلع

سالها شد که دلم معتکف کوی تو بود | روی چون قبله نما از همه سو سوی تو بود

نواب شکر الله خان خاکسار مالک این مطلع

تلافی همه بیرحمی و جفای شما | بیک نگاه ادا شد زهی ادای شما

بخدمت مرزا اعتقاد تمام داشت و دقیقه از دقایق فرو نمیگذاشتند روزی میرزا بخانهٔ نواب نظام الملک آصف جاه بود که محمد امین خان قاتل نواب حسینعلیخان آمده دید فقیری ریش بروت تراشیده نشسته پرسید کیست نواب گفت مرزا بیدل استنکر اگاه مرزا میگوید که همین فقیر نامیده که ریش تراشیده مرزا گفت ریش خود را تراشیده ام دل کسی را نخراشیده خان مذکور برهم شده دست بخنجر گذاشت مرزا جوانی قوی جثه بود از ظرف مستی برداشت نواب مشارالیه انتقاد و صلح داد و مرزا را بسیار دلیری کرد

نقلست روزی بخاطر مرزا میگذرد که تمام عمر ریش تراشیده ام و بخلاف شرع میر زندگانی کرده گریه میکند و دران حالی خواجش می برد سر خود را بر زانوی مبارک رسول مقبول صلی الله علیه وسلم می بیند که از آستین مبارک مشک پاک نموده میفرمایند که مرزا شاد باش تو از آن مائی مرزا بصحبت اکثری از مجاریه رسیده و ریاضتها شاقه کشیده و سفرها ورزیده عجائبات دیده خود نقل میکرد که در سفری وقتی راه

گم کردم و در صحرای ناپیدا کنار افتادم مدت سه روز بیراه رفتم روز چهارم تشنگی بحوش زد از طاقت طاق شدم که شخصی دوچار شد از وی نشان آب پرسیدم او بطرفی نشان داد و برفت بدان جانب رفتم دیدم حوضیست وسیع از سنگ لبریز آب و چهار گوشه چهار بنگله بآب خوردن مشغول شدم که نظر بسمت بنگله افتاده دیدم عورتی با لباس سرخ آراسته و بزیور مکلل پیراسته در غایت حسن و جمال و نهایت لطف و اعتدال گویا

این بیت در شان اوست فرد

ز صورت آفرین هم آن گمان بست		که پنهان در تماشا ست تو باشد

نشسته محو تماشای آن حور لقا گشتم و پیشش رفته پرسیدم که ای پری پیکر کیستی و از کجائی و درین جا چگونه افتادی وی روی بمن آورده این بیت بر خواند

سرا لها در طلب روی نکو در بدرم		روی بنما و خلاصم کن ازین در بدرے

بیخود شدم و از پا در افتادم چون بخود آمدم بجز بیابان صحرای لق و دق بنظر در نیامد بعد طی مسافت بآبادی رسیدم القصه مرزا کاملان عصر خود بوده در سال هزار و یکصد و سے رحلت نموده من دیوانه ؎

اگر بگلبن ز ناز گردد قد بلند تو جلوه فرما		ز پیکر موج سرو خجلت شود نمایان جوئبار ما
ز غنچه او دمید بیدل چهار خطی نظر فریبے		ز معجز حسن گشت آخر رگ ز مرد ز لعل پیدا
بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنید		خون شود گر همه این خود چمن ایجاد کنید
ما را بر نگ شبنم تا آشیان خورشید باید		بدیده رفتن گو بال و پر نباشد
خدا بمسند فرماندهش جا ندهد		که آشنا بود و دادا آشنا ندهد
مخواه حاجت خود از هیچکس بیدل		که هیچکس ندهد هیچ تا خدا ندهد

تو کریم مطلق و من گدا چکنی جز انکه نجواهم — در دیگری بنا مرا بکجا روم چو به آیم
پیرانهت مرده ام امانه یارت خانه — شکم تو می آئی و من آسوده آتش در غزارمن
ببدل عمر لیست در طلب در بدریم — در جلوهٔ تحقق همان بی خبریم
صد پرده تنگ نافیم و چیزی نکشود — اکنون بر خیر تا گریبان بدریم
وی سرو قد بقد خود تجسم میکرد — تقلید قد تو پیش مردم میکرد
شد تند نسیم و لاله سر جنبانید — خندید گل و غنچه تبسم میکرد

۷۲ شاعر خوش کلام شرف علی پیام اکبر آبادیست ازوست

قطع مرباز از دوری مرا مقدور نیست — چون کبوتر پای من گیرد سر از دور نیست

حرف الثاء

۷۳ شاعر رنگین سیر تقی الدین المشهور به تقی اوحدی وفانی بلیانی ملازم شاه عباس ماضی بوده هند تر عبور نموده صاحب تذکرهٔ مبسوط و معروف ست ازوست

عالم در وخدایا کرامت کردے — طاقتی نیز بما بدار و آن هم بایست

۷۴ موسی طور خوش تلاشی ملا علی تجلی کاشی بهند آمده و با مولانا نظیری صحبتها داشته و در سال هزار و بست و یک هجری دست تعلق ازین جهان فانی برداشته بسیار خوشگو ست

چنان مکن که هم آغوش لب کنم گله را — براه باد گذارم چراغ حوصله را
بهجر جانسوز چه یکروزه چه صد سالهٔ یکیست — نقطهٔ دائره و شعلهٔ جواله یکیست
در قطره قطره خونم پیکان آبدار ست — چون استخوان که پنهان در دانهٔ انار ست
بسکه دارد عضو عضوم روی خواهش سوی دوست — پای خوابیده هم در خواب بیند کوی دوست

نقطهٔ دائره معنی طرازی ابراهیم شیرازی قبیح بافته بوده و بهند نیز

عبور نموده از دست فرد

جز آه کشم کرد غم از دل بفشاند / جا روب سرا باد بود خاک نشین را
در پریشانی اگر حالم چنین خواهد گذشت / آهم از افلاک و اشکم از زمین خواهد گذشت
درین محیط پر آشوب نیست قطرهٔ آبے / که ذوق ذکر تو در خلوت حباب ندارد

شاعر سخندان مرزا عجم قلی خوش گوست این دو بیت از دست ؎

ز شراب دست قدرت بازل سرشت مارا / خط جام باده خط شد سر نبشت مارا
سر باد خاکراهت دو جهان و یک نگاهت / نفریبد از تو دیو حرم که نشست مارا

یکه تاز مضمار معانی و نکته سنجی مرزا عبد اللطیف خان تنها شاعر دلپذیر بوده است و خواهرزاده مرزا جلال اسیر من دیوانه ؎

میتوان از ضعف تن فهمید احوال مرا / میکشد این خامه موصورت حال مرا
بیتو از نالهٔ من کوه پر از آواز است / سنگ در عشق تو چون تیغ مرا دمساز است

طوطی شکر بن نوا مرزا محمد سعید تنها از قمبار روشن قیاس و اطبای شاه عباس

رو چو در آینه آن رو بنماید / او در آینه و آینه در رو بنماید
همره یار چو از باغ بدر می آیم / من و او چون گل رعنا بنظر می آیم

ابی بلخی شاعر سنجیده بود و امام قلی خان و ابی بلخ ویرا بزرگ شمرده از دست ؎

بسکه رخنه شد از بس گریستم بیتو / ز سنگ سخت ترم منکه زیستم بیتو

شاعر دلپذیر محمد محسن به منصب وزارت حاکم یزد سرفراز داشته بسیار اشعار آبدار بر صفحهٔ روزگار یادگار گذاشته ویرانست

مهربانانه بمن آن مه محبوب گذشت / الحمد که این ماه بمن خوب گذشت

واقف و تیرهٔ سخندانی مرزا تقی مازندرانی معنی آب و بجوست و اینمطلع ازوست

زدام اشک چون پروانه فارغبال میگردم | چراغ هر که روشن میشود خوشحال میگردم

مرکز دائره نیکو بیانی آغا تقی اصفهانی خوش گوست این بیت ازوست

که خوشه چین زلفم که دانهٔ در خیال | چون مور قحط دیده بخرمن فتاده ام

ایزد بخش آمین شسته معاشی میر اکبر علی تشبیهی کاشی پدرش بکسب گاذری مخلوط بوده و او مکرر بهند عبور نموده و پیراست

مست آنچنان خوشست که گوید برو رشید | من کیستم شما چه کسایید و اینچه جاست
شد از شهر عراق آواره تشبیهی خداوند | سپاهان و کن گشتند با سیران کشمیرش

شاعر وثیق ملا توفیق سخن سنج دلپذیر است و ساکن جنبت نظیر دیر است **فرد**

فغان درد مندان یافتم دارد باوراقی | سپند آسا بد نبال فغان خویشتن رفتم
در یاد دو زلف بت کشمیر نژادی | شد تا سر و مار سر از گریه دو چشمم

مخفی نماند که تار سر و مار سر نام دو تا لاب ست که در کشمیر واقع است

شاه لقیطا می تمی از شاگردان مرزا صائب بوده و بهند نیز عبور نموده ازوست

دلم از جوش حیرت بسکه در خویشتن دزدد | بر نگ آهوی تصویر رم در خویشتن دزدد

حرف الثاء

سلطان سریر نیکو بیانی شاه عباس ثانی بنیرهٔ شاه عباس ماضیست در سخاوت و شجاعت نشانه بوده و در فصاحت و بلاغت یگانه زمانه ازوست

از هجر تو دیده ام چو خون میگردد | احوال دلم بی تو زبون میگردد
ای دوست اگر ترا به بیند مانی | بر گرد سرت به بین که چون میگردد

مربع نشین مسند سخن سرائی خواجه حسین ثنائی از پهلوانان عرصهٔ مخنوریست و دلیران معنی پروری سلطان ابراهیم مرزائی جاهی مرتبتش نموده و خواجه با ملا ولی دست بیاضی طریقه مباحثه نموده این رباعی در حق ملا بسیار بشوخی گفته

بیچاره و بی قصد در موزون کرد	رباعی	در هر بیتی غارت صد مضمون کرد
چون مهرهٔ حقه باز حرفیکه شنید		در گوش نهاده زد بهن بیرون کرد

از مشهد مقدس وطن خود بهند دلپذیر آمده و بشیخ فیضی و مولانا عرفی مشاعره کرده حکیم ابو الفتح ویرا از روی ظرافت تنگی مادرزاد میگفته دیوانش تخمیناً پنجهزار بیت بوده باشد از وست

روزیکه وقف روی تو کردم نظاره را		دیدم بدامن این جگر پاره پاره را
خوشا نجلت آنعاشقی که در شب هجر		بخوابش آئی و او شرمسار برخیزد
نام قیامت سر حرف ز محشر مگو		گردش بالین من در شب هجران او
آزار گرت بدر شهوار رسد		کی از ستم چرخ جفا کار رسد
تنگست دهان تو از تنگی جای		ناچار بسا کنانش آزار رسد

۸۸ نقطهٔ دائرهٔ نیکو نهادی میر محمد افضل ثابت آله آبادی در شاهجهان آباد میگذراند و در سال هزار و صد و پنجاه و یک شب دیزر حلت بسوی جنت المأوا جهانیده دیوانش تخمیناً پنجهزار بیت بوده باشد

قسم بمصحف گل عندلیب باغ توام		بمرگ شمع که پروانهٔ چراغ توام
بی سخن همچو قلم تابع فرمان توام		بندهٔ حلقه بگوش خط ریحان توام

۸۹ شاعر خوش ابیات میر محمد عظیم ثبات سخن پرشور است و خلف میر مذکور دیر است

چون شمع تا فتاده بزمت گذر مرا		در اشک و آه زندگی آمد بسر مرا

بغیر ازین که گریبان صبر پاره کنند	کسی ز دست تو ظالم دگر چه چاره کند

حرف الجیم

سرو دفتر اولیای انقاضت لزوم مولانا جلال الدین رومی فرزند مولانا بهاء الدین ولد از نبائر حضرت ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه گویند در عمر شش سالگی با کودکان بر بامها سیر میکرد کودکان باهم گفتند بیائید ازین بام بران بام برویم جلال الدین گفت چنین حرکت از سنگ گریز گریه می آید اگر در جان شما طاقت ست بیائید تا سوی آسمان پرواز کنیم این بگفت و از نظر کودکان غائب شد کودکان فریاد برآوردند بعد از لحظه رنگ در رو دگرگون شده و چشم متغیر گشته باز آمد و گفت در حینیکه سخن با شما میگفتم جماعه سبز پوشان مرا برگرفتند و گرد آسمان بگردانیدند و عجائبات ملکوت بمن بنمودند چون فغان شما بلند شد باز مرا در همین جا رسانیدند آورده اند که در بلخ بزرگاه سلطان محمد خوارزم شاه در پای منبر وعظ مولانا کثرت خاص و عام از حد گذشت و همگی معتقد شدند سلطان حسد برد مولانا رنجیده با اهل و عیال عزیمت حج کرد چون در ولایت نیشاپور رسید شیخ فریدالدین عطار را دریافت پنج کتاب اسرارنامه بوی داده بود پیوسته با خود میداشت جناب مولانا مرید شمس الدین تبریزیست نور الله مرقده تاریخ وصال آن مظهر کمال ست و مثنوی معنویش چشم و چراغ عارفان حال و استقبال

گفت عیسی را یکی هشیار سر	چیست از هستی ز جمله صعب تر
گفت ای جان صعب تر چشم خدا	که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت از چشم خدا چه بد دران	گفت ترک چشم خود اندر جهان

کیست که بما تدیم راه خرابات را — تا بدهم مژدهٔ حاصل طاعات را
کاش دهندم بهشت عاریت زاهدان — تا بگروگرو دهم خرابات را
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست — بنمای رخ که باغ گلستانم آرزوست
یکدست جام بادهٔ و یکدست زلف یار — رقصی چنین میانهٔ مستانم آرزوست
بهبستی چشم یعنی وقت خوابست — نه خوابست این حریفان را جوابست
نوشته ست خدا گر دهد بهره دلدار — خطی که فاعبتر و منه یا اولی الابصار
لاف محبت زنم تا نفسیست در تنم — در تمام عمر خود بیتو دمی نزنم زنم
بعد از هزار سال اگر بر لحدم گذر کنی — مشک شود همه گلم روح شود همه تنم
اگر نه روی دل اندر برابرت دارم — من آن نماز حساب نماز نشمارم
مرا غرض ز نماز آن بود که پنهانی — حدیث درد فراق تو با تو بگذارم
ای دوست که دل زبنده برداشتهٔ — نیکوست که دل زبنده برداشتهٔ
دشمن چو شنید این نگذد ز نشاط — در پوست که دل زبنده برداشتهٔ

۹۱ سر آمد بادشاهان فلک بارگاه **جلال الدین** محمد اکبر بادشاه بن همایون بادشاه
درگاه وی مجمع مستعدان بخت اقلیم بوده و در شجاعت و سخاوت پنجه از بادشاهان
اولی العزم ربوده ازوست ؎

شبنم نکو که بر ورق گل فتاده است — آن قطرها ز دیده بلبل فتاده است
دوشینه بکوی میفروشان — پیمانه می بزر خریدم
اکنون ز خمار سر گرانم — زر دادم و درد سر خریدم

۹۲ ممدهٔ سلاطین گردون دستگاه نور الدین محمد **جهانگیر** بادشاه بن جلال الدین محمد اکبر

بادشاه در عدالت و سخاوت سرآمد سلطان روزگار بوده و طبعش بشعر و شعر میل تمام مینموده

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده — اندوه دل و وسوسه ناکت خورده
مانند قطرهای شبنم به زمین — جا گرم نکرده که خاکت خورده

فاضل و کامل و صاحب دیوان قصیده و غزل و مثنوی در لجو قلندر جهان گرد حاجی جلال خان جمالی کنبو دهلویست در عهد بابر بادشاه ترک منصب نموده مکرر بزیارت بیت الله شتافته و کتابی موسوم بسیر العارفین در بیان احوال بعضی از مشایخ نگاشته چون بخدمت مولوی جامی رفته بتفاوت یک وجب پشت مولوی که مرد محتشم بود بیدماغ شده گفت میان سگ و توچه فرق ست گفت یک وجب مولوی انفعال کشیده و دانست که جمالیست پرسید چه نام داری ملا گفت جمع مال مولوی گفت جمال ازین برمی آید پای باقیست و گفت وعده مولوی عذرخواست و با عزاز و احترام پرداخت و استدعای اشعار طبع زاد ازو نمود جمالی دو مطلع خواند

ما را ز خاک کویت پیراهنی ست بر تن — آنهم ز آب دیده صد چاک تا بدامن
مرا از تیرهای او پر از گشت سر بپهلو — کنون پرواز خواهم کرد سوی آن کمان ابرو

مولوی محظوظ شده آفرین گفت ملا در عهد همایون بادشاه مراجعت بدهلی نموده نقد ودیعت سپرد قبرش در جوار مزار حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی قدس سره ست من دواثر

از سینه هر کشم دل محنت رسیده را — تا هر دمم بخون نکند غرق دیده را
عشق را طی نشانیست که صد ساله سخن یار — با یار ربیک چشم زدن میگوید

پیر مغان میکده خوش کلامی مولوی نورالدین عبدالرحمن جامی عالمی بکیفیت کلامش مدهوش و جهانی غاشیهٔ اعتقادش بدوش سلطان جیبن مرزا امیر علیشیر

اعزاز و احترامش باقصی النهایت می نموده اند طبیعتش بشوخی و بذله سنجی میل تمام داشته روزی ملا شاعری که این مطلع از دست

تا شنیدیم که توان لعل ترا جان گفتن		آتشی در دلم افتاد که نتوان گفتن

پیش مولوی آمده برخواند و تحسین یافت از غایت خوشحالی استدعا کرد که این مطلع را بدعوی هر چهار رسو بیاویزند مولوی فرمود ترا نیز پهلوی آن باید آویخت تا معلوم شود از کیست چون بسمع مولوی رسید که ملا شاعری میگوید که شعر این عصر معانی از اشعار من دزدیده بشاعری نام برآورده اند درباره وی این دو قطعه فرمود

شاعر میگفت دزدان معانی برده اند	قطعه	هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را که یک معنی نداشت		راست میگفت آنکه معنی هاش را دزدیده اند

این قطع اشتهار یافته بملا شاعری رسید ملا رنجیده شکوه مولوی آورده مولوی فرمود من شاعری گفته ام کاتب نکته نهاده باشد درینصورت گناه ماست

لطیفه روزی پیری با پسری از اکابر سمرقند که ریش درازی داشت پیش مولوی آمد پسرش بتقریبی صفت انگورهای دیار خود کرد در آن میان میگوید که در ولایت ما انگوری سیاه و بالیده و پرشیره میشود که آنرا ریش بابا گویند در خراسان شما مثل آن انگوری نیست مولوی فرمود ما نیز انگوری سیاه بالیده و پرشیره داریم که آن را خایه غلامان گویند و خایه غلامان ما به از ریش بابای شما

لطیفه چون مولوی بسفر حجاز بسمنان رسید زاهدان قافله اش را تشویش دادند و گفتند که شما بعضی چیزها از ما پنهان کرده اند چه خیال ما شلوارهای شما را باز خواهیم جست مولوی فرمود آنچه در شلوارهای ایشان بیابند بگیرید از آن شما

لطیفه قاضی غور مرد سیاه چرده و قبیح الوجهی و پر موی و فربه بوده مدتی چند کفایت مهمات خود در هرات مانده بود روزی پیش مولوی آمد مولوی گفت تو درین شهر بسیار ماندی چرا بولایت خود نمیروی گفت در ولایت ما خوک بسیار شده اند مولوی گفت این زمان که آمده کمتر شده باشد ؛

لطیفه در لطیفه آنکه هراتی مقلد صورت قاضی قبیح الوجهی را می برآورد و آنرا آماده هزل ساخته مردمان را میخندانید قاضی دیر اطلاع شده گفت که ای مردک ترا میرسد که در هر جا صورت مرا می برآئی گفت لعنت خدا بر کسی که صورت شما برآورده است ؛

لطیفه یکی از شیخ زاده های شهر که خالی از بلاهتی نبوده و دعوی شاعری میکرد چنانچه این غزل مولوی را جواب گفته پیش مولوی آورد

بسکه در جان نگار چشم بیمارم توئی		هر که پیدا میشود دارد دو پندارم توئی

بعد ازان غزل خود بگذرانید بر مطلع مولوی اعتراض آورد که شما گفته اید هر که پیدا میشود دارد پندارم توئی پس باید خری باگاوی پیدا بشود مولوی گفت پندارم توئی القصه لطائف مولوی زیاده از حوصله تحریر و خارج از اندیشه تقریر ست و لادتش روایت صاحب رشحات صفی الدین علی بست و سوم شعبان در سال هشتصد و هفتاد هجری در جام اتفاق افتاده و وفاتش در سال هفصد و هشت واقع شده من دیوانه

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت		طاقت مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت
بر من ازجور تو هر چند که بیداد رود		چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
آه ازان که گر بسر آهیکه روم		بهر محرومی من ازره دیگر برود

مرا بکوی تو خواهم که خانه باشد — برای آمدن اینجا بهانه باشد
شب دلسوخته آهی ز سر درد کشید — صبح نشنید و همان دم نفس سرد کشید
دل بچنگ غم آهنگ سرودی نکند — که روان بر زخم از هر مژه رودی نکند
بی رخت چون بچمن راه کنم — سوی گل بنگرم و آه کنم

90 جامع فنون علمی و عملی عبدالواسع جبلی جبال قصایدش ببرز بهار رشک لوق و نعمان صنایع و بدایع بوده و مداحی سلطان سنجر بن ملک شاه می نمود دیوانش تخمیناً هشت هزار بیت بوده باشد از دست

ز عدل کامل خسرو ز امن شامل سلطان — تذرو و کبک گورو مور خوش باشد در گیهان
یکی همخوابهٔ شاهان دوم همخانه طغرل — سه دیگر مونس ضیغم چهارم مونس ضیغم
چهارم محرم تعبان بنان اوست در بخشش — شنان دست در کوشش لقای اوست در مجلس
نوای اوست در میدان یکی از زاق اباسط — دوم ارواح را قابض سوم مایه چهارم فتح را برهان
آرایش آفاق شد رخسار بزم آرای تو — آسایش عشاق شد دیدار روح افزای تو
هر روز گوید آن پسر کایم برت فردا بسر — در دا که عمر آمد بسر از وعدهٔ فردای او
من عشق او نگزیدمی درد دیگران بریدمی — گر در جهان کس دیدمی از نیکوان همتای او
در کویش آزادگان در راهش از استادگان — بینی بسی افتادگان جان داده در سودای او

97 شبیه کش معشوقه سخن سرای مخاطب بنادر الملک سید جابر دوی مریدیست و عمده مصوران همایون بادشاه بوده و در عهد اکبر بادشاه سعادت زیارت بیت الله حاصل نموده

حسن بتان کعبه است عشق بیابان او — سر زنش ناکسان خار مغیلان او

97 شیفتهٔ شاهد گهر نثاری جنبوی قندهاری بعراق عجم رفته و بوطن معاودت

نموده ازوست

حلقهٔ ماتم و هنگامهٔ شیون صد بار | | به زبزمیکه در و انجمن آرائی نیست

جان جسم سرای جانی مقلد نجارای بسند رسیده توطن ورزیده ازوست مطلع

چون گرد کرد جای هرگز گذر نکردم | | کز دست فرقت تو خاکی بسر نکردم

واقف و تیره نژاکت آفرینی مرزا محمد جعفر قزوینی در عهد صفویه متصدی وطن خوده بوده ازوست

آنکه در پهلوی ما یافته جا شمشیر است ++ | | آنکه دم میزند از جوهر ما شمشیر است

شاعر معنی پرور سخندان محمد جعفر مروسی مخاطب باصفهان در عهد اکبر بادشاه بمرتبه وزارت رسیده و در عهد جهانگیر بادشاه بهم دکن مامور گردیده ازوست

آماده گشته ام دگر امشب نظاره را | | پیوند کرده ام جگر پاره پاره را

طوطی گویا مرزا داراب صاحب طبع سلیم بوده است و شاگرد ابو طالب کلیم من دیوانه آنیا

آلهی رهنما سوی خود این مه هوش غافل را | | زدردت جامه زیب داغ چون طاؤس کن دل را

لب میگون جانانرا چه نقصان از غبار خط | | زرنگینی نمیداند مداد اشعار رنگین را

خوشست بوسه بران لعل خط رسیده خوشست | | بلی حلاوت شفتالوی رسیده خوشست

مست بیخود شوخ من افتاده است | | بر زمین همچون چمن افتاده است

صد برگ گلستان سخن گستری شاعر زیبا سخن میر جعفری خوشگوست ازوست

دل رفته و جانم هدف ناوک ناریست | | اینها همه از شوخی اظهار نیازیست

سخن سنج صاحب همت ملا ظفر علی جرأت مرد سیاحی جوع البقر بوده و اشتهاس خاصه بحدی داشته که هر که می شنید حیران می ماند خود حکایت کرده که روزے

در اصفهان مهمان آشنایی بودم بعد فراغ از طعام دیدار از مهمان من معلوم شد
که رغبت به بیضه مرغ بیشتر دارم گفت در خانه حاضر است اگر تناول نمائی بهتر قسم که
رغبت فرمائی پخته بیارند گفتم الحال میروم چون رخصت شده بخوابگاه آمدم همین که
نشستم خادم لغزیز بشصد بیضه در سبدی پیش من آورد و شب مستان بود آتشی
افروختم و نشستم و در خود رغبت تمام به بیضه ها یافتم سبد را پیش آوردم و در آتش
بریان میکردم و پوست می انداختم و میخوردم تا سیصد بیضه تمام شد آنگاه جرعه آبی
خوردم و بخواب رفتم و برخود حکایت کرده که یکی از دوستان من در حوالی شهر
زراعت خربزه داشت بدیدنش رفتم دیدم خربزه های بسیار بر صفحه از صفحه
برهم نوده اند و می خواهد برای هر یک آشنا خروارها بفرستد چون مرا دید بطرز
پرسید اگر این تمام خربزه ها بتو واگذارم در چند مدت توانی خورد گفت امتحان
باید کرد گفت آنچه از آشنایان تو شنیده ام در سه ماه شاید بانجام رسانی آنگاه گفت
این خربزه ها تعلق بتو دارد تا تو هم شدن در همین مکان مهمان مانی گفتم بشرطیکه
مرا زوجه است او هم با من باشد آن مرد راضی شد و همان لحظه بر خاسته بخانه دیگر
رفت و آن خانه را بمن واگذاشت من ببازار آمده به تفحص زنیکه بعقد راضی شود
میگردیدم تا آنکه گاوزرتی پیر با من امر رضا داد و او را با خود بردم و در خانه بسته
برهنه شدم و لنگی بسته بر کنار حوض نشستم و بخوردن خربزه و مجامعت آن ضعیفه
مشغول شدم روز اول بست نوبت و باقی چهل چهل نوبت جماع میکردم آن ضعیفه
قریب بهلاک رسیده بود روز سوم از آن خربزه ها چیزی باقی نمانده و در آن
سه روز آن زن زیاده بر شش خربزه نتوانست خورد چون این خربزه ها تمام شدند

ترسیدم که اگر صاحب خانه معلوم کند که در سهٔ او زخورده ام مرا رسوا خواهد کرد لهذا تا یکهفته بجاشت وشامے که آنعزیز میفرستاد قناعت کرده گذرانید چون هفته تمام شد دیر اخبر کردم آن شخص نازنده بود در محافل و مجالس این قصه را نقل میکرد و مردمان کذب می پنداشتند القصه ملا باین حال حالے از غنای نبوده بصبر و قناعت میگذرانیده تا در همان شهر از بند شکم نجات یافت

ای طبیب محتاجان فکر کار خراب کن		یا شکم از و بستان یا درم کرامت کن
ساقیست ستیزه کار ما +		آید چه کند خمار ما
امروزی نیست از قدیمت		ناسازے روزگار ما

حرف الحاء

محیط مواج معانی و بحر ذخار در کشف کرامت ابو سفیان نوری شیخ محمد عطا معروف بشیخ حمید الدین ناگوری قدس سره فرزند نجار است و در عهد سلطان معز الدین سام مدار الخلافت دهلی آمده در علم ظاهر بپایهٔ اجتهاد رسید و بر اقضای خطهٔ ناگور دادند ازین جهت بناگوری اشتهار یافته مدت سه سال قاضی انجا بود و در دیانت و تقوی نظیر نداشت شبی از شبها حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم را در واقعه می بیند که بسوی خود میخواند علی الصباح ترک تجرید نموده هیچکس را خبر نکرد و مسافر گشت و به بغداد رسید و حضرت شیخ الشیوخ شهاب الدین عمر سهروردی قدس سره را دریافت و مرید گشت در مدت یک سال بیمن توجه تربیت آن بی نظیر بدرجهٔ کمال رسید و خرقه یافت خواجه قطب الدین بختیار کاکی اوشی رحمة الله علیه هم در انجا بود و بر انیز دریافت و مجتبی تمام فیما بین واقع شد آخر از شیخ الشیوخ رخصت شده بزیارت بیت الله رفت و مدت

سه سال مجاور انجا گشت و به بسیاری از اولیای عظام را دریافت و از انجا بدهلی
مراجعت نموده تا دم ریست خواجه قطب الملة و شیخ حمید الدین قدس سره باهم
بودند چنانچه مرقد مبارک هر دو بزرگ در دهلی یکجا واقع ست و حضرت شیخ کم کسی را
مرید کردی چنانچه در تمام عمر سه کس را مرید کرده هر سه صاحب کمال و حالات و مکاشفات
و کرامات بوده اند یکی شیخ نهر اولی که خواجهٔ قطب الدین الملة قدس سره
با او دوستی تمام داشتی و شیخ بهاء الملة زکریا رحمة الله علیه نیز و ویشی ویرا پسند کرده
فرستاد شیخ او را بجانب شیخ نهر اولی در آمد و چند انکه جست چیزی نیافت شیخ مشار الیه
آگاه شد ریسمانی از برای تافتن ترتیب داده بود آورده پیش او انداخت و
آهسته بدو گفت که ببر محروم مرد و زد صباح با اهل عیال خود آمده تائب شد و
مرید گشت و یکی از اصفیا گردید دوم شیخ عین الدین قصاب که گوشت فروختی
و در حق هر که هر چه فرمودی همان شد چنانچه قاضی فخر الدین در خدمت او بسیار رفتی
روزی شیخ پرسید مطلب تو چیست گفت قاضی جائی شوم گفت برو تو قاضی شهر
خواهد شد او قاضی شهر شد شخصی دیگر بخدمتش آمدی از و پرسید خواهش تو چیست
گفت امیر داد شوم گفت برو تو امیر داد خواهی شد او امیر داد شد همچنین مولانا احمد
بخدمتش آمدی روزی از و پرسید چه میخواهی گفت بخدا برسم گفت برو بخدا خواهی رسید
او بخدا رسید و یکی از و اصلان گشت و همچنین مولانا وجه الدین در بدو حال بخدمتش
میرسید گفت ترا چه مقصود ست گفت فاضل شوم گفت برو فاضل خواهی شد او
فاضل کامل شد سوم شیخ شای ارسن تاب شیخ حمید الدین ناگوری ویرا خرقهٔ خلافت
داده به بداؤن رخصت فرمودی انجامی ماند شیخ نظام الدین ابو المؤید که یکی

از کاملان عصر بوده بخطبهٔ بداؤن آمد و بیمارشد شیخ شنای بعیادتش رفت شیخ نظام الدین
ابوالموید گفت دعای وهمتی بکار بر ندکه ازین رنجوری نجات یابم شیخ شنای گفت اے
مخدوم شما کاملید و من مرد بازاری ناقص مرا چه همت گماشتن در شان همچو شمای
باشد حضرت شیخ مشارالیه معذور نداشت بعد ازان شیخ شنای گفت چون مرا این کار
فرمودید یاری دارم شرف الدین خیاط که نزدیک دکانی دارد و یرا نیز باید طلبید
چون حاضر آمد شیخ شنای رو بشرف الدین خیاط آورد و گفت حضرت شیخ را رنجوری
صعب نموده است از سر تا ناف بر ذمهٔ من آمد و از ناف تا پای در عهدهٔ تست
هر دو ایشان زمانی مرقب شدند و برخاستند شیخ شنای دست خود را تا ناف
فرود آورد و شرف الدین از ناف تا پای دست بکشید فی الحال شیخ نظام الدین
ابوالموید برخاست و دوگانه شکرانه ادا کرد و صحت کلی یافت چون مکاشفه
شیخ شنای شائع گشت عالمی رو بدو آورد و معتقد شد درویشی در بداؤن بود
او را محمد کانسی گفتندی در مسجد با شیخ شنای درخورد و گفت ای شاه تو بسے
هنگامه را کرده ترسم سوخته نگردی همدران ایام بخانه شیخ شنای آتش داده
و شیخ مذکور بسوخت غرض شیخ حمید الدین قدس سره صاحب کمالی بوده که
این چنین کسان از مستفیدان بوده اند سالی امساک باران شد و خلق
در معرض تلف افتاد سلطان شمس الدین معتمدی را فرستاده از اولیای
که در شهر بودند استدعای توجه نمود چون آن معتمد بخدمت شیخ حمید الدین آمده
حقیقت عرض داشت فرمود فرد اجای مقرر و مصفا کنند و فرش خاص بگسترند
و نعمتهای الوان مهیا کنند و قوالان خوش لهجه را حاضر آرند سلطان چنان کرد

چون درویشان که در شهر بودند حاضر آمدند از طرفی سماع شروع شد و از جای
تقاطر باران آغاز گشت بحدی بارید که رفتن درویشان بمنزل خود دشوار شد
القصه شیخ هیچ زحمتی نداشت نیم ماه رمضان المبارک در تراویح حود ختم قرآن نمود بعده
سر مبارک بسجده گذاشت و جان بحق تعالی و تبارک تسلیم کرد تا حال از فرار
فائض الانوارش فیض میبرند و شیخ را سخنی خالی از لطیفه نبود کی چنانچه آذری
شیخ کبیر خوارزمی که یکی از علماء کبار بود با مولانا بلخی در عرسی با اسپان عراقی
میرفتند شیخ حمید الدین نیز بر اشتری میرانه سوار از عقب در رسید ایشان
چون شیخ حمید الدین را دیدند عنان اسپان باز کشیدند مولانا کبیر و شیخ
آورده به تبسم گفت که مرکب شما بسیار صغیر است شیخ فرمود اگرچه صغیر است اما وردش از کبیر است
تصانیف شیخ بسیار است نوبتی بشیخ فرید الدین نامه نوشته بود و رباعی نیز
در وی ثبت کرده حضرت شیخ بران رباعی از جا شت تا شام وجد کرده آن این است

آن عقل کجا که در کمال تو رسد	وان روح کجا که در جلال تو رسد
گیرم تو پرده برگرفتی ز جمال	آن دیده کجا که در جمال تو رسد

سر دفتر و اصلان قدسی صفات امیر حسینی سادات نام وی حسین بن عالم ۱۰۵
بن ابی الحسین ست روزی امیر بشکار رفته بود آهوی را دید خواست تا تیری
بر وی بیفگند آهو باز پس نگریست و گفت حسینی تیر بر من میزنی خدای تعالی ترا
از برای معرفت و بندگی آفریده است نه از بهر این و غائب شد آتش طلب
در نهادش زبانه زد و از هر چه که داشت بیرون آمد و با جماعهٔ آزادان بلتان
رفت شیخ رکن الدین قدس سره آن جماعه را ضیافت کرد و چون شب شد

حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم را در خواب دید که میفرماید که فرزندان مرا ازین جماعه بیرون آرو بکار مشغول گردان روز دیگر شیخ رکن الدین با ایشان گفت که در میان شما سیدی کیست اشارت بامیر حسینی کردند ویرا از میان ایشان بیرون آورده تربیت کرد و بمقامات عالیه رسانید پس بخراسان فرستاد اهل هرات جمله مرید و معتقدش شدند امیر با شیخ فخر الدین عراقی و شیخ صدر الدین کرمانی صحبتها داشته و خرقه از شیخ شهاب الدین عمر سهروردی یافته رسائل او منظوم و منثور در حقائق و معارف شهرت تمام دارد خصوصا نزهت الارواح و زاد المسافرین قبرش در مغرج هرات بیرون گنبد عبد الله بن جعفر طیار است رضی الله عنه تاب نثراه تاریخ رحلت اوست این چند بیت از وست النظم

تو از خود بر کران ماندی و گرنه		میان جان جانان خود میان نیست
کمال عاشقی پروانه دارد		که هیچ از سوختن پروا ندارد
درود دلم از شمار دفتر بگذشت		دین قصه بهر محفل و محضر بگذشت
این واقعه در جهان شنیدست کسی		من تشنهٔ آب و آبم از سر بگذشت

میکش مصطبهٔ معنوی خواجه حسن دهلوی در مقامات درویشی یگانه بود در حسن معامله بی بدل زمانه روزی امیر خسرو دهلوی در مقامات درویشی رحمة الله علیه با شیخ نظام الدین اولیا قدس سره جهت نماز جمعه از پیش دکان خواجه میگذشت دید جوانی خوش منظر بر دکان نان میفروشد پیش رفت و گفت نان بچندی فروشی گفت یک طرف در پلهٔ ترازو زر و یک طرف نان گفت اگر کسی زر نداشته باشد گفت از و عوض زر سنت بگیرم امیر متعجب ماند

و بشیخ عرض داشت شیخ نگاهے کرد روان شد خواجه بیتاب گشت و عقب شیخ بمسجد شتافت و سر در قدم گذاشت و مرید شد شیخ را هرگاه که ذوق سماع شدے بقوالان فرمودے که شعر خواجه حسن بگویند خواجه صاحب چند دیوان است و او را در ایران و هند و ستان گفته اند مولوی جامی معتقد غزلیاتش بوده القصه مخدوم الاولیا

تاریخ وصال آن زبدة الاصفیا ست من دیوانه +

ز خشم خو کرده دیدم رفتم از هوش	عجب کیفیتے بود این عرق را
من گمراه نکرده ام لیکن	خوی بد را بهانه بسیار
بوعده میدهم وصل چشم او لیکن	حدیث مردم هست اعتبار نتوان کرد
حسن دعای تو گر مستجاب نیست	مرنج تو از زبان دگر دل دگر دعا چه کنند
بمکتبی که درد میردی همه طفلان	بغیر سورهٔ یوسف دگر نمیخوانند
از خویش برون شود ز درد خویش درون آئے	تا کم نشوی کشندهٔ خویش بیائے
مدعی گفت به لیلی به نظر رو	که تو بس چابک و موزون نه
لیلی از این حرف برآشفت و گفت	با چو تو گویم که تو مجنون نه +

۱۰۷ مست میکده را شمس الدین محمد خواجه حافظ شیراز سر حلقهٔ عارفان صاحب حال بوده در فصاحت عدیم المثال در علم قرأت نیز مهارت تمام داشته هر شب جمع در صحن جامع شیراز تردد کردے و قرآن مجید ختم نمودی چون امیر تیمور کورکان بشیراز رسید کس فرستاده خواجه را طلبید چون خواجه شد امیر فرمود این بیت تو گفته

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را	بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

گفت بلی پس بادشاه بشخصے اشارت کرد که ده هزار دینار از خواجه جهت پیشکش

بابستان خواجه نجندید و گفت من استطاعت ندارم که از عهدهٔ آن بیرون آیم
پس فرمود صد شهر ویران ساختم تا سمرقند و بخارا که وطن ماست آباد کنم تو بخارا را
بخال هندوی بخشیدن میتوانی و با ما درین اندک تمنا اظهار عجز میکنی خواجه
بسوی خرقهٔ کهنه که در برداشت اشارت کرده گفت که ای سلطان نتیجه بخشیدگیهاست
که بدین حالت شده امیر را این لطیفه خوش آمد و خواجه را رعایت تمام کرد
خواجه عماد الدین مسعود حاجی قیام الدین وزیر آن شاه شجاع بادشاه معتقد بوده اند
بسیار اغراز و احترامش می نموده و کلام سراپا الهامش که بلسان الغیب مشهورست
نقل محفل شاه شجاع بوده اکثر کسانیکه در حالت اضطرار فال از دیوانش برگرفته
اند بوقوع در آمده چنانچه عزیزی را فرزند گم شده بود مدتی در جست و جویش بود
چون التجا بدیوان خواجه آورد در سر ورق این بر آمد

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم		بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

حیران بماند و ندانست که خواجه چه میفرماید بعد چندی در شهری به تکیه فقیری وارد
میشود و پسر را در لباس آزادان نشسته می بیند آب در چشم گردانیده و پیر او کنار
می گیرد و میپرسد که ای جان پدر چه حال داری و در اینجا چگونه افتادی گفت
بعد سرگشتگی بسیار در بخارا رسیدم و در فرقهٔ آزادان مرید شاه عشق الله شده ام
شاه مذکور چون ماجرا شنید پسرش را بدو حواله کرد آنزمان دیرا یاد آمد که خواجه
فاش گفته بود که وی آزاد شده است و بندهٔ عشق الله است روزی مخدومی
مولوی محمد رضای سنبهلی سلمه الله تعالی با یکی از تلامذه بنیاد خان نام که بحسن
صورت و سیرت و صفای ذهن و طبیعت مقبول دلها بود الفت فرزندانه داشتند

چون عارضه چیچک بروشدت آورده از غایت اضطرار دیوان خواجه گشادند
سر ورق این بیت برآمد فرد

تا چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا	گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد بکن

روز دوم خانهٔ هستی خاموصوف را از سیل نیستی از بنیاد برانداخت و ببرد و جای
بدوستانش رفت که نصیب دشمنان مباد

ایضاً روزی مرزا بدیع الدین خان از تلامذه فقیر مادرش سخت بیمار بود
دیوان خواجه گشاده پیش راقم السطور گذاشت که معنی بیت سر ورق باید گفت بیت این بود

بر لب بحر فنا منتظرم ای ساقی	فرصتی دان که ز لب تا بدهان نیست

گفتم خواجه میگوید این طعام که حاضر است زود باشید و بخورید که مریض عنقریب
میگذرد چون از طعام پرداختند آواز نوحه بلند شد که فلان درگذشت

ایضاً از غرائب اتفاق آنکه شخصی برادرش از مدت مدید محبوس بود و رهائیش
ناپدید پیش آمده میگوید که اگر دیوان خواجه بودی فالی ازو برگرفتی
که وی کی نجات خواهد یافت همین که این حرف از زبانش برآمد از غیب
بگوش فقیر این مصرعه خواجه برخواندند مصرع که دم همت ما کرد زیند آزاد ب +
باو گفتم که دل قوی دار که خواجه میفرماید که ما دیرآزاد کردیم و همچنان شد
پس یکپاس آنعزیز پیش فقیر آمده تسلیم کرد و گفت که فرمودهٔ شما بوقوع آمد برادرم
نجات یافته بخانه آمده القصه مرقد مبارک خواجه در مصلای شیراز واقع ست
و خاک مصلا تاریخ وصال اوست کلیاتش پهلوی مرقدش نهاده می باشد
اهل زیارت فال ازو برمیگیرد و دیوانش که سرانجام است باین بیت از و اکتفا نموده

ابیات

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

در نقد عیش کوش که چون آنچه پر نماند
آدم بهشت روضه دار السلام را

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
به بین که در طلب حال مردمان چونست

خدا چو صورت ابروی دلکشای تو بست
گشاده کار من اندر کرشمهای تو بست

مقام عیش میسر نمیشود دستے رنج
بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ور نه هیچ از دل پر رحم تو تقصیر نبود

معاشران گره از زلف یار باز کنند
شب خوشست باین حیله اش دراز کنند

چو گفتمت بلبت بوسه حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

شاهدان نیست که موئی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آئینم که آبے دارد

مردم دیده تیمم کند از خاک درت
گرچه در خانهٔ خود آب روانی دارد

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت
نا خلف باشم اگر من بجوی نفروشم

سرم خوشست و بآنگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله می جویم

ز شوق نرگس سرو بلند بالائی
چو لاله با قدح افتاد در لب جویم

شراب لعل کش و روی مه چنان بین
خلاف مذهب ایشان جمال ایشان بین

چراغ روی ز اشک روز پروانه
مرا بعشق تو با حال خویش پروانه

من شکسته ز عبرت بیافتادم و دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه بودی ار دل آن مهربان بودی / که حال من نه چنین بودی ار چنان بودی
در خرابات مغان نیست جوش سجاده / جای خرقه گرو مانده و دفتر جایی
گر مسلمانی ازین نمط که حافظ دارد / آه گر دیر بی امروز رود فردایی

حسودان این مقطع را پادشاه شجاع پادشاه که نسبت خواجه بخشی داشت میخواست بنحوی ایذای برساند رسانیدند و نسبت به کفر کردند که انکار قیامت کرده چون معنی بخواجه رسید مولانا فرمود بیتی دیگر گفت الحاق باید کرد که آن مقطع مقوله دیگر خواجه این بیت گفته ملحق گردانید فرمود

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه گفت / بر در میکده بادف و نی ترسایی

و ازان مهلکه نجات یافت و باعث رنجش پادشاه این بود که روزی با خواجه گفت که غزلهای شما مشتمل گفته های ما بریک و تیره نیست که از موعظت و پند و شراب و کباب و خال و خط مخلوط است خواجه گفت اشعار بنده از شرق تا غرب رسیده و ابیات شعرای شاه در بیرون شهر ندیده بود شاعر خوش سخن مولانا حسن اصلش از کاشانست و مولد وی خطه اهل البیت نشان در عمر خود هیچ امیری را مدح نکرده بود بجز حضرت امیر المومنین علی مرتضی علیه الصلوة و السلام قصاید وی شهرت تمام دارد گویند مولانا حسن بعد زیارت مکه معظمه و حرم رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم آستانه بوسی حضرت شاه نجف صلوات الله و السلام علیه مشرف شده و این منقبت بروضه آنجناب برخوانده که مطلعش اینست مطلع

ای بده آفرینش پیشوای اهل دین / وی ز عزت تا باوج حضرت روح الامین

در آنشب آن حضرت را بخواب می بیند که عذر خواهی کرده میفرمایند که اے
کاشی از راه دور آمدهٔ ترا دو حق بر ماست یکی مهمانی و دیگر صلهٔ شعر به بصره رو و آنجا
بازرگانی ست که او را خواجه مسعود بن افلح میگویند از ما ش سلام برسان و بگو
که امسال در سفر بحر عمان کشتی تو غرق می شد یکهزار دینار نذر بر ما کردے
و ما در وقت کاری نموده اموال ترا بساحل رسانیده ایم آن وجه را ازو بالتمام
خود بگیر و صرف نمای چون مولانا به بصره آمد خواجه را دریافت و پیغام آن حضرت
رسانید بازرگان از غایت خوری بشگفت و سوگند خورد که این حال نگفته
بودم فی الحال آن زر را تسلیم نمود و خلعتی بران بیفزود ؛

طوطی شکرشکن مولانا شرف الدین حسن ابن ناصر علوی عمر نویست از اهل کمال
بوده روزی وخط میگفت بفتاد هزار کس دریای نهر ش حاضر بودند که میگفت
و اعتقاد بوی داشتند چون بهرام شاه ازین حال آگاه شد متزلزل شده ودشمنیش
در یک خلاف بروی فرستاد پس سید عزم حجاز کرد و ترجیعی گفته بر قد حضرت
رسول مقبول صلے الله علیه و آله وسلم می خواندند چون باین بیت رسید

لاف فرزندی نیارم زود درین حضرت مرا	مدحتی آوردم اینک خلعتی بیرون مرا

از روضهٔ مطهرهٔ مقدس آنسرور خلعتی بیرون آمد جمیع خادمان انکشف
این کرامت معتقد وی گشتند بعد زیارت حرمین الشریفین به بغداد آمده و توطن گزید

دارم ملکا چو یک و یاران دشمن	بر من شده جمله دوستداران دشمن
در خانهٔ تو بزینهار آمده ام	یک دوست قوی و صد هزاران دشمن

مالک ملک معانی ولکشا ابو البقا سلطان حسین مرزا حسین حسینی ۱۱۰

مرزا بسیار خوش آمد و این مطلع دیر است

آلوده کردی زپی صید که گشتی | غرق عرقی از دل گرم که گذشتی

۱۱۱ حیدر کلچه پزمردی نامی بوده و معاصر مولوی جامی از علوم بهره نداشته اما شعر از و نیک سر برمیزد این مطلع دیر است

پس ازین بهر سر ره من عرض بینوائی | که کنم دعای جانت به بهانه گدائی

گاهی یاران از و مطائبه میکردند که او معنی شعر خود هم نداند این مطلع را استشهاد می آوردند که خود هم گفته مطلع

چنان بلوطی صفت حیران آن آئینه رویم | که میگویم سخن اما نمیدانم چه میگویم

۱۱۲ تماشای قدرت حضرت بیچونی شاعر شوخ طبع ملا حیرتی تونی وی شیعه اثنا عشریه بوده و بجای اصحاب مستطاب میکرده مردم آن ملک عدمش را بر وجود ترجیح می نهادند لهذا با ایران شتافت و بملازمت شاه طهماسب امتیاز یافت چون این چنین شخص از ان ملک ندرتی تمام داشت شاه بعنایت خاطرش را منظور داشته و ملاطفت و عنایت فرمودی چون بسبب کمال تقوای بادشاه احدی از ارکان سناهی نمی توانست کرد و ملا حیرتی گاه گاهی پنهان خمری خوردند و بدین سبب معاتب و متواری میزیست دو سه نوبت ویرا دران صورت پیش بادشاه بردند و هر مرتبه بتقریبی از غضب بادشاه رهائی می یافت تا آنکه روزی درستی ایذای هم بکسی رسانیده بارسن کرده بدرگاه بادشاه آوردند حیرتی دانست که امروز بادشاه از سر جریمه اش نخواهد گذشت همین که نظرش از دور بر بادشاه می افتد گوید مباد اورحق من اراده بدی داشته باشد که سنیان

فرد تن خواهند گذشت که باطن حضرت عمر حیرتی را زد و شاه ازین سخن تبسم گشت
و از سر نیاز این در گذشت ابیات

خدا چو صورت یوسف چنان لطیف نرگس
برای صورت خوب تو امتحان قلم کرد

از زیر چشم دوست چه جای شکایت است
آن زیر چشم نیست که عین عنایت است

حیرتی یک سخن از من بشنو
تا همه عمر ترا بس باشد

شعر نیکو پسر نیکو را
معتقد باش زهر کس باشد

گر همه عمر گرفتار بلا باید بود
به که از وصل تو یک لحظه جدا باید بود

یار هر گه پی دشنام زبان بگشاید
دست برداشته از بهر دعا باید بود

جز حدیث تو نگویم چو روم پیش رقیب
روزم گیست زبانی بخدا باید بود

من درین سیر برای تو مقید شده ام
گر نباشی تو درین شهر چرا باید بود

حیرتی تاب جدائی چو ندارد از یار
بهر آنست که یار رضا باید بود

گر سرم چون قلم از تیغ تو بر باد رود
نیست ممکن که مرا نام تو از یاد رود

واقف و تیرهٔ خوش کلامی شاعر تیز طبع درویش ختامی لیکن در انجا
میگذرانیده خوش گوست این مطلع از وست مطلع

خلق جمع اند به نظارهٔ چشم ترما
بر وای اشک مبر معرکه را از سر ما

راکب مرکب نیکو نهادی سید حسن ستر آبادی سخن سنج کرامت مقام مرکوبی جامی منه

توان به هجر تو آسان وداع جان کردن
ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن

ادراک رواقر خفی و جلی مولانا نورا حافظ علی ازین نظیران زمان خود
بوده خوشگوست و این رباعی ازوست

هنگام سحر که نرگس دلاله شگفت	رباعی	مرغ سحری بنالهٔ آه نگفت
می نوش که بی نشه بسی خواهی بود		برخیز که در خاک بسی خواهی خفت

۱۱۶ ابر سطیر اوج گهر ریزی مولانا حاصلی بامرزشاهی اشتغال داشته چون بمیبذ در نهایت کلافی داشت ظرفا میگفتند که بینی اش پیش پیش بدکانش رسید این مطلع در مرثیه امامین معصومین ازوست مطلع

سوسن ماتم زده لاله خونین کفن		سرخ و سیه گشته اند بهر حسین و حسن

۱۱۷ لاله و تیرهٔ نکته انگیزی قاسم بیگ تبریزی حالتی دوری سکونت داشته و دیوان سه هزار بیت گذاشته و در سال هزار و دو هجرت برداشته منه

ای آرزوی جان بدلت آرزوی کیست		رنگت گلت شکسته ز خورشید روی کیست
فغان که فتنم از خدست تو یاد نیست		که هر چه کردم و گفتم نجاطرت یار است
ذوق لطاف نوای کاش نیافت دلم		یاد هر لطف تو اکنون سبب صد الم است
صبحی عجبی سرزد ازان چاک گریبان		بیدار شو ای گوشه نشین وقت نماز است

۱۱۸ تونی شاعر موسیقی دان بوده بهند نیز عبور نموده وقتی ملک المنجمین که از ملازمان همایون بادشاه بود بعرض رسانید که داروی دارم اگر بر بدن آدمی مالند و شمشیر زنند کارگر نشود جهت امتحان وزدی را در آورد مالیده شمشیر زدند کارش تمام شد دران حال بجو ملک المنجمین چند رباعی گفته ازوست

ای کاکو که بینم به تو شمشیر ترا		ورزدی غضب گرفته در زیر ترا

۱۱۹ مسالک مسالک پرشعوری سید صالح حضوری از عیسی نفسان بلدهٔ قم بوده و اشعار بسیار بر صحیفهٔ روزگار رقم نموده این مطلع ازوست

	برراه عشق بتان شام بی نوائی ما	مطلع	دل شکسته بود کاسهٔ گدائی ما

۱۲۰ طوطی شکر شکن ساکن قندهار مولانا حسن از معموری بهره داشته و بسیار اشعار یادگار گذاشته از وست مطلع

بجون ننالم که درین سینه بد آزاری هست		راحتی نیست دران خانه که یاری هست

۱۲۱ مورد فیوض سرمدی میر حسینی مشهدی بخندان والاد سنگاه بوده و نوکر شاه جهان بادشاه این مطلع ویراست مطلع

هیچ دل نیست که سرگرم دل افروزی نیست		رنگ خاکستر ی فاخته بی سوزی نیست

۱۲۲ شمع شبستان روشن بیانی شاعر شعله طبع حیران اصفهانی عزم درگاه اکبر بادشاه نموده و در اثنای راه بخطهٔ لاهور مراحل فنا پیموده

ز گرمی جگرم دوش چشم تر میسوخت		چراغ دیده براه تو تا سحر میسوخت
نماند روغن بادام چشم میدیدم		که پارهٔ دل پر کالهٔ جگر میسوخت
دوش در بزم تو آزرده و ناشاد که بود		من نبودم بدف ناوک بیداد که بود

۱۲۳ دانای دقائق مقامات ربانی شاعر موسیقی دان حسابی نظریست سوای سرود در اکثر فنون کسب کمال داشته اما به تکمیل هیچکسی همت نگماشته طرفه ویرادکان بس کوچه میگفتند آخر خود را بقزوین رسانیده و بعشق گلرخان گذرانیده خوش گوست و این مطلع ازوست مطلع

بخانه اش روم و این کنم بهانه خویش		که مست بودم و کردم خیال خانه خویش

۱۲۴ پهلوان عرصهٔ نکته انگیزی ملا حضری تبریزی بشرف زیارت بیت الله رسیده در سال نهصد و نود و چهار شهید شد و شهدهٔ شهادت چشید

همه نگه هر جا که او باشد بهر سو میکنم	تا بتقریبی نگاهی جانب او میکنم

۱۲۵ طوطی شکر بیان ملا حیران از نکته سنجان خوش گوست امیطلع ازوست

خانهٔ دل را تهی کن از هوس‌ها چون حباب	تا توانی کف زنان چون موج از دریا گذشت

۱۲۶ محک طلای تازه بیانی محمد حسین صراف اصفهانی صوفی بیلم الطبع بوده این شعر ازوست

قاتل خون مرا ریخت که در روز جزا	نظر از ناز بهنگامهٔ محشر نکند

۱۲۷ سخن سنج نیکو دستگاه مرزا حبیب اصفهانی از شعرای ایران بوده است

از جفایت علم ناز برافراخته شد	آه انگشت امانی ست که برداشته شد

۱۲۸ شاعر صاحب دیوان و سخن سنج عالی همت مرزا مهدی مشهدی متخلص به محبت نیکو اداست این فرد ویراست فرد

دولتی بهتر ازین نیست که از پهلوی او	غیر همچون گره از بند قبا نر خیزد

۱۲۹ بانی مبانی خوش تقریری ملا حمیدی کشمیری خوشگوست ازوست

مرتضی آنکه شه مسند عالی نسبی ست	آفتابیست که برج شرفش دوش نبی ست

۱۳۰ شاعر قوی دست و فاضل بجماعت مصیرین محمد افضل آله آبادی شیخ کمال الدین حقیر سلمه الله این شعر نیکو ازوست

هست ز آفاق نگهبان خلائق محفوظ	خانهٔ حفظ کند نقل و نگهبان خود ست

۱۳۱ شیفته سخنان تحقیقی مرزا محمد بیگ حقیقی از ماوراء النهر است مرد خوش ظاهر و باطن بوده و اکثر اوقات در گجرات بسر میبرده روزی در هوای ابر که نهایت دلاویز بود شیشه پر از شراب سرخ در دست داشت در حالت مستی بسوی آن شیشه نگاه کرده این مصرعه بر زبان راند مصرع چه رنگست این چه رنگست این چه رنگست یاران

در فکر مصراع دیگر در بند شدند ناگاه از گوشهٔ که آنجا کسی نبوده شنیده شد
مصرع بینائی زمردگون می لعل + مخفی نماند که عالم جنات مقرری و اکثری از اجنبه
در لباس طالب علمان در پیش رسانده تحصیل علوم کرده اند چنانچه بخدمت
سراپا افادت موسوی سید ابو طالب والد فقیر که شمس فلک شریعت و طریقت
و بدر آسمان حقیقت و معرفت بوده اند طالب علمان از هر دیار رسیده
استفاده علوم می نمودند و بعد فراغ فاتحه خوانده رخصت می شدند جنی نیز
در صورت طالب علمان آمده طلب درس میکرد تا آنکه روزی خطی نوشته
فرمودند که کسی از شما می تواند که جواب این نامه از فلان آشنا له از اینجا
برده وازده کرده است تا بشام بیارد وی گفت که غلام این مهم را سرانجام
می تواند داد خط از پیش برداشت و برفت بعد از چهار گهڑی جواب خط به مهر
همان آشنا آورده از نظر گذرانید آن حضرت متعجب شده پرسیدند راست
بگوئید شما کیستند وی گفت پیش حضرت دروغ مدخلی ندارد غلام از عالم اجنبه است
آن جناب اندیشه کردند که آشنائی جن اعتماد را نشاید مبادا روزی بکسی
آزاری برساند فرمودند که در مذهب شما اوستاد چقدر دل نهاد می شوند گفت
سر مو تجاوز را امکان ندارد پس فرمودند که از امروز تشریف نخواهند آورد آن بیچاره
ساکت ماند و بحسرت تمام عرض سلام کرده برفت القصه فقیر از کلام مرزا محمد بیگ
حقیقی مطلعی بخاطر دارد همان می نگارد

در حقیقت دگری نیست خدائیم همه		لیکن از گردش یک نقطه جدائیم همه

جامع فروع و اصول و عالم معقول و منقول شیخ متاخرین عالی دستگاه شیخ

محمد حزین سلمه الله از اولاد شیخ زاهد گیلانی ست که سلسلهٔ صفویه را بایشان
ارادتست اصلش از لاهیجان ست ومولدش اصفهان بنا بر تقلب اوضاع ایران
پیش از آمدن نادرشاه بهندوستان واردد ارالخلافت شاهجهان آباد شده
در کمال احتشام وعزلت و استغنای گذرانید بادشاه فردوس آرامگاه بکرات در
آمدن محمود بدیدن شیخ مود وقبول نکرد وبه ملاقات راضی نشد واز مال هندوستان
چیزی نمی گرفت تا آنکه عمدة الملک امیر خان انجا از اله آباد آمده اعتقاد
بهم رسانیده سند چندلک دام بطریق مدد خرچ درست کرده آورد والتماس
قبول نمود از انجا به تحقیق ربط درست شده بود ردآن نفرمود نواب مشارالیه
آن سند را بشخصی تفویض کرده که حالات حاصلات آن را فصل به فصل عائد
سرکار شیخ نماید والحال در بنارس سکونت دارد در فن شعر اورا ید بیضاست
بطور قدیم وجدید و در حسن محاورت بی نظیرست خط ثلث ونسخ ورقاع شکسته
در نهایت جودت می نویسد وشعر باشعر درست میداند واز غرائب علوم
بهره مند است چون شیخ در جنب شعر خود شاعران هندرا واقعی ننهاده از تعنتی
عداوت بهم رسید ودر پی آبوگیر یها کمر بستند چنانچه سراج الدین علی خان آرزو
سلمه الله از دیوان چهار صد بیت منقوشش واکثری بی ربط ترکیب بسیاری
خلاف محاوره متقدمین ومتاخرین برآورده خطبه وخاتمه نگاشته نسخه
ساخته سمه العاقلین نام نهاده این چند بیت از انست فرد

دل بیتو چو شیشه شکسته در گریه های	ضبط کرده اند سند بیاید هاست مارا

از لفظ های غالب که جمع ها مقصود ناظم نیست وبجذف یا مسموعه نیست ها یهای

وهابهای ضبط کرده اند سندی باید **فرد**

ظلمت کده عاشق از چهره منور کن | | تا چند بروزارم تاریکی شبهارا

شب را بروز آوردن صحیح ست نه تاریکی شب را یا شبهای تاریکی با لیتی گفت **فرد**

صف ژرگان تو گر سایه بدریا فگند | | خار قلاب شود در بدن ماهی ما

اگرچه صف در مصرعهٔ اول هم بیکار ست اما در معنی لفظ ما هیچ دخل ندارد در نصیرت لفظ ما آبروی آب افتاده **فرد**

روز یکه حجت از خلق خواهند در قیامت | | روی تو حجت ماست ای قبله گاه حاجت

ترکیب روز یکه در قیامت ترکی ست قیامت چند روزیست معذالطلب شعر از خواجه حافظ ست

بزخم مدعیانیکه منع عشق کنند | فرد | جمال چهره تو حجت موجه ماست

غمگین نمیرود کسی از خاک میکده | | تا هم پیاله همه مه عیدش نمیکنند

لفظ غمگین اینجا طرفه افتاده میکند زیرا که حاصل معنی آنست که تا کسی را که هم پیاله ما و عید نمیکنند از خاک میکده غمگین نمیرود و بعد ازینکه گردند غمگین میرود منه **فرد**

بجز در کشتن عشاق مدارا میکرد | | تیغ ناز تو با مدارا در سید آخر کار

مدارا اینجا چه دخل دارد پس بهتر چنین باشد که طاقت کشتن عشاق ترا بجز ندانست

وهمچنین میر محمد عظیم ثبات پسر میر محمد افضل ثابت از دیوان شیخ پانصد بیت برآورده که مضمون آن بخبیه از دیگر انست و باعث برین امر آن شد که شخصی از اعزه بیتی از افکار میر محمد افضل ثابت را بتقریبی از برای شیخ نوشته بود شیخ در جواب نوشت قطع نظر از بی ربطی این بیت مضمونش از فلان شاعر است که محمد افضل دزدیده چون محمد عظیم ثبات آن قصه بدید عرق حمیتش بحرکت آمد و در چند روز

پانصد بیت شیخ را ضایع ساخت اما بحکم آنکه

هران کهته که با مهتر ستیزد		چنان افتد که هرگز برنخیزد

در همان نزدیکی از دنیا رخت هستی بیرون کشید این چند بیت از انهاست حزین گوید

بهم برزدم بی تو دیر و حرم را		ندانم کجائی که جویم نشانت
چشم ترا در حرم دیر نبودی	مسرور	ای نور دل و دیدهٔ مسرور کجائی
بار غم عشق تو مرا پشت دوتا کرد	حزین	در شهر چو ماه تو ام انگشت نما کرد
میل خم ابروی تو ام پشت دوتا کرد		در شهر چو ماهِ تو ام انگشت نما کرد
تهفته ام بخوبشی خیال روی ترا	جامی	مباد گر نفسی بشنوند بوی ترا
دل و جانم گلستان شده از خیال رویش	حزین	ترنم نفس مباد اشنوند خلق بویش
سلوکم در طریق عشق با یاران بدان ماند	ایضاً	که مور لنگ همراهی کند چابک سوارانرا
چنانم با رفیقان در رهِ عشق	محمد صوفی	که مورِ لنگ با چابک سواران

قطع نظر از اینها انصاف آنکه شیخ زمانه با کمال تقدس و صفا و دروغ و همت وسخاست و در شعر ثانی مرزا صائب هیچ یکی از شعرای حال پهلو با و نمی تواند زد و عالمی داشته که ویرا اختلاط خوش نمی آمد فقیر یک دیوانش که تصنیف هندو ساکنست قریب بست هزار بیت سیر کرده انتخاب برداشته از جمله چند بیت مرقوم می شود

از رفتن دل نیست جز اهل وفا را		آنکس که ترا دید نداند سر و پا را
ز عشق شور جنون شد یکی از هزار مرا		سواد سنبل خط شد سیه بهار مرا
ز حسرت گل رخسارهٔ سمن بوئی		نگه به پیرهن دیده گشت خار مرا
یاد وصلیکه دل از هجر خبردار نبود		در میان این تن ویران شده دیوار نبود

لب غرض شکوهٔ خامش نه زیبم غیر دارم — ز تو بیوفا ستمگر چه امید خیر دارم
روئی که جلوه کرد که حیرانم اینچنین — زلفی که دیده ام که پریشانم اینچنین
دو خصم داده بهم دست و این فگار یکی — یکی تو دشمن جانی و روزگار یکی

ابر مطیر اوج گهر باری فاضل کامل اتقا حسین جوانداری شاه سلیمان منغور آقای مبرور به نیابت برسر بر خود فرموده و آقا در بزرگی طاق و در طریقه گوئی شهرهٔ آفاق بوده روزی یکی از امرای کبار از خدمت آقا استفسار مینماید که مسموع شده پیش ازین دنیا را اسپ داشته است یا راست است آقا در جواب میفرماید نه با با غلط همیشه دنیا را خر داشته است و در جوانسار خرس بسیار میباشد و آن را در آنجا صاحب میگویند آقا می فرماید بلی صاحب

نقلست روزی آقا با ملا محمد باقر مشهور خراسانی بجای تشریف میبرد شخصی خرمرده برخری بار کرده می آورد چون خراسانیان بخربت مشهوراند و جوانساریان بخرمی ملا از روی ظرافت با آقا میگویند چونست ملاحظه نمایند آقا در جواب می فرماید هنوز مرده ما برزندهٔ شما بار است القصه لطائف آقا بسیار است فقیر را بآنچه که از و بخاطر دارد می نگارد

ای باد صبا طرب فزای آئی — از طرف کدام کف پای آئی
از کوی که بر خاسته راست بگو — ای گرد بچشم آشنای آئی

سخن سنج عالی همت میر محتشم علیخان حشمت ولد میر بابا و برادر خرد میر ولایت الله سلمه الله الرحمن بست خلیق دل پسند و عزیز ارجمند بوده روزی علی قلی خان والهٔ دیوانش طلبیده میبرد چون باین بیت رسید

زهرا برائی همطرح حشمت میتواند شد		از هر چینی فروشی همسر فغفور میگردد

بدبردو بی دماغ شد که اکثری از ایرانیان در شاهجهان آباد دکان چینی فروشی دارند و داشته اند و اهل هند ازین قسم اکتساب ننگ و عار دارند و ایرانیان طعن بچینی فروشی میکنند شوکت بوزانی نیز مطلع در همینی گفته است مطلع

ما زبان اهل ایران را بهوا بسته ایم		دست این چینی فروشان را بهوا بسته ایم

این دو بیت در جواب بر حاشیهٔ دیوانش نوشته فرستاد فرد

حریف نالهٔ دلهای زار ما نه حشمت		مزن انگشت بر لب چینی فغفوری ما را
به اوستادان هندی همطرح میگردد		بخشتی میزند پهلوی مغالیق کاسهٔ رنگے

چون نظر میر حشمت برین دو بیت افتاد طبعش بجواب مائل نشد که مهاجات رکیک فیمابین واقع میشد فرد

شب چنان بیکسم سوخت بکویت که زدرد		دل سنگ آب شد و صورت دیوار گریست
در آرزوی زخم تو صد سینه چاک شد		تیغ در خلاف جهانی هلاک شد
در آشنای مردم چنان گریزانم		بخانه چون نکنه از چشم خویش پنهانم

صاحب طبع گوهر فشان چوهری بنیاد فقیر و آن محب بی نظیر بنا بر همسایگی همت محبت بکویت کشیده بود هر دو از جناب افاضت مآب مولوی محمد رضای سنبهلی سلمه الله اکتساب علوم میکردم و در کمال مودت و وداد و الفت و اتحاد بسر می بردیم در ایامیکه موسم هولی بود خان مذکور بر لولی رقاص دل از دست داده بود شبانگه با دو سه محرم بتماشای آن حور لقا رفتی و فقیر را همراه گرفتے و نظارهٔ جمال آن پری تمثال کردی و سحرگاه بخانه باز آمدی و هیچکس ازین راز

آگاهی نشد فقیر دران ایام غزلی گفته بود که این دو بیت ازان ست

می بردیار مرا همره خود در کوئے
کاندران از بس عشاق نگنجد موئے

دل من مائل او میل دلش سوی دگر
من بر و پیش نگران او بدگر مهروئے

خان مرقوم نیز دران ایام غزلے گفته بود که این دو بیت ازان ست

بهر دو دل ز کفم دوش مجلس آرائے
سهی قدی سمن اندام ماه سیمائے

بیک طرف ز تبسم حیات بخشنده
بجانبی ز نگه قتل عام فرمائے

عمر عزیزش دران ایام به نوزده سالگی رسیده بود که بعارضهٔ هیضه در عرصهٔ یکهفته رحلت نمود و ابواب تالم و تحسر بروی دوستان برگشود و انمطلع نیز دیرست

ز تاب روی تو خورشید بر سمان لرزد
بسان کاغذ بادی که در هوا لرزد

خاک پای سخنوران آفاق میر حسین دوست حسینی مولف این اوراق اگرچه اشعار و اقوال این ضعیف نحیف لیاقت آن ندارد که در سلک مطالف پهلوانان عرصهٔ نکته دانی و شهسواران مضمار معانی انسلاک یابد لیکن پاس خاطر احباب این دو سه بیت مینگارد

تا که تن زیب تو شد خلعت خوبی از ناز
راست بر قامت من جامهٔ محمودی شد

بسکه از شرم رخت رنگ بروئیش شکست
چهرهٔ لاله برنگ گل داؤدی شد

بیتو در کلبهٔ تاریک نشستن شبها
این عذابیست که در گور نخواهد بودن

این قطعه بدوستی در شفاعت عزیزی نوشته قطعه

پدر که تو ازانم شفیع می آرند
که هست لطف تو بابنده شهره گوهین

خدا ز جرم جهانی گذشت بهر نبی
تو بگذر از سر یک جرم از برای حسین

جرم هست تمام محو بینیم یارب | خبر عفو تو نیست چاره چه جویم یارب
امید از نگاه صدقه ستاری | در دیدهٔ خلق آبرویم یارب

حرف الخاء

۱۳۰۶ دریای معنی حضرت امیر خسرو دهلوی قدس سره زبدهٔ کاملان روی زمین است و اصلش از هزارات الاجین امیر سیف الدین محمود در فتنهٔ چنگیز خان بهند آمده در موضع پٹیالی من توابع اکبر آباد اقامت کرد دختر عماد الملک را که از امرای عمر بود در حبالهٔ نکاح در آورد چون امیر خسرو از و متولد شد در خرقهٔ پیچیده پیش مجذوبی برد جوان انظر فقیر بر امیر افتاد و گفت آوردی کسی را که دود قدم از خاقانی پیش خواهد رفت پدرش در دهلی بخدمت تغلق شاه بدرجهٔ امارت رسید و در غزای کفار شهید شد امیر دران زمان هفت ساله بود قصیده در مرثیهٔ پدر گفت که مطلعش اینست مطلع

سیف از سرم گذشت و دل من دو نیم شد | دریای خون روان شد و دُر یتیم ماند

باز امیر بمنصب پدر قائم شد آخر ترک خدمت بادشاه کرده مرید حضرت سلطان المشائخ نظام الدین اولیا قدس سره گشت شیخ مشار الیه یاوه از حد شفقت بحال امیر مبذول و بخطاب ترک الله سرافراز نموده و بارها بر زبان شیخ رفتی که امید دارم در روز محشر مرا بسوز سینه این ترک بخشند و این رباعی در حق امیر فرموده رباعی

خسرو که بنظم و نثر مثلش کم خاست | در ملک سخن خسرو راست
این خسرو ماست ناصر خسرو نیست | زیرا که خدای ناصر خسرو ماست

امیر نیز این رباعی در وصف حضرت شیخ گفته

بعد از خلافت او در تعظیم	رباعی	حریم کعبه را ماند بقدیم
ملک کرده بشقشق آشیانه		چو اندر سقفها گنجشک خانه

امیر چهل سال صوم داشت و بهمراهی شیخ حج گذارد و با خضر علیه السلام ملاقات کرد و استدعای آب دهانش نمود خضر فرمود گوی این دولت شیخ سعدی در ربوده امیر با دل شکسته و خاطر خسته پیش حضرت شیخ آمد و احوال ظاهر کرد شیخ آب دهان مبارک خود عطا فرمود و همه عرش و کرسی و اسرار مخفی بر او چهره کشود و امیر در آخر عمر به تکلیف تغلق شاه بلکهنوتی رفت چون بدهلی بازگشت حضرت شیخ رحلت فرموده بامیر پیوسته بر مزار شیخ گریان و بریان می بود و میگفت من کیستم که برای اینچنین جناب بگریم بر خود میگریم که بعد ازین مرا چندان بقا نخواهد بود و بفاصله شهنشاه درگذشت و باین مرشد خود آسوده گشت در عهد بابر بادشاه مهدی خواجه که یکی از عمده های درگاه بود مقبره اش ساخته و ملا شهاب الدین معمای چند در تاریخ وصال آن مجمع کمال گفته بر بالین مرقدش سنگی که نصب کردند برو کنده یکی از تواریخ طوطی شکر مقال است چون امیر بر اشعار السنه مختلفه عربی و ترکی و فارسی و هندی قدرت تمام داشت چنانچه هندوان ویرا حکمت گرو یعنی اوستاد عالم گفته اند محمد صادق انفانیز

تاریخ در هندوی گفته و آن اینست تاریخ هندی

اندیشه سال خسرو ایمن وی		میکردم ای حریف بزم رندی
من بر اه چلی جگت گردنی المهدی		جگ جار من السماء ندا عندی

القصه اشعار امیر از چهار لک زیاده است و از پنج لک کم در صنایع و بدایع و

و اختراعات عجیبه و ایجادات غریبه بی نظیر از سنه بود چنانچه اکثری چهار مصرعه در چار زبان گفته از جمله خمسه

من نه اروزم ترا بروی تو ام عون بلبل شیفتهٔ گلبنا	لیس شالک یا صنمی ان ثبت علیک فقد سنا
زان کوزکوزم کور باغلسرم ماهیت بترکا دورسزنا	جب پتیم پیاری سون نیہ لگو مرزی بین بھی جھر جھر جھنا

و بیت ها گفته که هم بزبان پارسیش توان خواند و هم در هندوی در هر دو صورت درست می آید ازان جمله اینست ع

ای ندیم بهات جان کسی همه سولیک	یعنی همه طالب اند و مشتاق نثارے

لیکن تو بسیار روی را بتو نمی توانم رسید که جان دهند و ترا بستاد معنے هندیش اینکه خطاب بمعشوق مجازی که ای فلانی تو در یولا از ما دور تر از آنروے آب رفته اقامت اختیار کردی و منکه از برای ملاقات تو خود را بدریا میزنم و شنای آغاز میکنم از تلاطم امواج و روانی آب حال برے آید پیشتر که بمجا ے بودیم بارام ملاقات میسر میشد

ابروے که نیست کمانے	تیرے نگهت بلاے جانے

معنی پارسیش روشنست و معنی هندیش اینکه خطاب میکند بشخصیکه حالا گریکین و نبال که گاهی راهی تو بر تحصیل چیزی نیست باز بدو میگوید که من ترا نمیگویم بلای من بداند و بیتی گفته که لفظ بار در هر دو مصرعش هفت معنی میدهد و آن ابیات

پیلتن سیاهی و بسیارست یارب بر سریر	زان مرنج ای ابرو باغ از گومیت بسیار بار
داریم آرزو که حکایت کنیم بات	لاله غلام روی تو صد برگ زیر پات
ای شوخ عم تو کیست بارا	در بحر تو سو ختیم جارا

در پیش نگاه آتشینت — خامیست زریق است بارا
چون زلف تو عنبرین نیابد — جویند اگر تمام سارا
پیمانه دهان چه خوب روئی — وز چه دهنا کدام کوئی
در حجره تو شد قبای جان چاک — سوزن بلکا کدام سوئی
معمار پسر که هست جانانهٔ من — او با همه آشنا و بیگانهٔ من
تعمیر کند عمارت جمله جهان — این طرفه کز و خراب شد جانانهٔ من
نجار پسر که تیشه رانی میکرد — آری بر ما ستم نهانی میکرد
صد حرف جفا تراشد اندر حق من — رندی بر ما ستم نهانی میکرد
سقا پسری که آب گه گاه کشد — در رو نور عکس روی خود ماه کشد
نی نی غلطم ز عکس در رو مو بر آب — هر بار یکی یوسف از چاه کشد
تیلی پسری که میفروشد تیلی — از دست و زبان چرب او واویلی
خالی بر خش دیدم و گفتم که تست — گفتا که برو نیست درین تل تیلی
حجام پسر بخوبی و رعنائی — چون آینه رخ نمود در زیبائی
گفتم صنما که من بیایم بنوشانم — فریاد بر آورد که نائی نائی
بقال پسر که راحت جان آمد — یک گل ز رخش هزار بستان آمد
رویش ز پس پته بر از وی تافت — گوئی که نگر ماه بمیزان آمد
عنبولی پسر دوش عیاری میکرد — یک یک هد کان بر گ شماری میکرد
او یان بحلق می سپرد و همه خلق — در پیش دکانش جانسپاری میکرد
افغان پسر که هست آشوب جهان — گردید از و خانهٔ صبر م ویران

هرگز نکند گوش به فریاد کسے — اسکندر نامه — ای همنفسان زدست افغان افغان
قطرهٔ آبے بجز دماکیان — مطلع الانوار — تا نه کند روی سوے آسمان
در تنگ آبش ز صفا سنگ خورد — وصف حوض — کور تواند بدل شب شمرد
سخن گر بجا نست بنگر بهوش — از خسرو شیرین — چرا مردم مرده ماند خموش
درین گنبد بنیکی برگش آواز — [illegible] — که گنبد هرچه گوئی گویدت باز
بیداری پاسبان بے مزد — [illegible] — گنجینه بر دلشرکت درزد
رگ نمایان برون ز لطف بدن — از عشقیا — چو رشته درون در عدن
تو گوئی رنگ سبزش گاه دیدن — — ز سبزی وتری خواهد چکیدن
تا که ز ساقی شنود بانگ نوش — از قرآن السعدین — پنبه برآورد صراحے ز گوش
باشد ازان روز یکه بینم عکس رخویش را — من دیوانه — شادمان یابیم دل امیدوار خویش را
بی رویتو خوش کردم من تلخی هجران را — — باشربت دیدارت بدخو نکنم جان را
آشکم برون می افگند راز درون پرده را — — آری شکایتها بود از خانه بیرون کرده را
رگشته پرشده شهر و کشنده پیدا نیست — — دهان تنگ تو پنهان شدست گویا نیست
سواد چشم مرا بی تو روشنائی نیست — — ز خود جدا شدم از تو ام رهائی نیست
جدائیم ز تو بروجه اختیار نبود — — وگر مذهب عشاق بیوفائی نیست
بدست باد صبا زان نمیکنم پیغام — — که محرم تو شدن کار هر هوائی نیست
بسوز خسرو خود را به هیچکس نمائے — — طریق مردم درویش خودنمائی نیست
ز بسکه گوش جهانی پر از فغان منست — — بشهر بر سر هر کوی داستان منست
ای آرزو دیده دلم در هوای تست — — جانم اسیر سلسله شکسای تست

تا چند تیغ کین و سر طلب کنی / اینک سری که میطلبی زیر پای تست
دیدم آن رخی چو خورشید زدم عطر کرد تا / نزدوا و بشنید خوش و خندان بگذشت
دل را ز عشق چند ملامت کنیم هیچ / این کافر قدیم مسلمان نمی شود
گریه خسرو چونکه کرد گفت / ما نه روم زود که باران رسید
حسن گندم گون نمود و دین با جو نخود برفت / از کجا پیدا شد این گندم نمای جو فروش
روزی از یاد رخت پیش گلی خواهم مرد / من همان به که نظر سوی گلستان نکنم
تو نجسپ ای شمگر که مرا چو شمع جو شد / همه روز مرده بودن همه شب گذاردن

سخن سنج جلیل بن میران شاه سلطان خلیل بن تیمور کورکان فکرش دلکشا مطلع دیرا ست

چشمم از گلشن رخسار کسی گلچین ست / که ز تو جرعه جامش می گل رنگین ست
کم کوه شود خسم ز گرانباری عشق / بار درد و غم یاقوت لبان سنگین ست
گل گلزار محبت جگر صد لخت ست / غنچهٔ نورس این نخل دل خویش ست
بوی زلف تو کند تازه کهن زخم مرا / رشته دوختن چاک دلم مشکین ست
قند نطق تو بشور آورد طوطی ست خلیل / چشم بد از شکرت دور که بس شیرین ست
للہ الحمد که دیدار ترا دیده بدید / دل غم دیده دگر راه بمراد تو رسید
هر کسی پیش دلارام کشد هر چه بود / دل من هیچ نمید اشت ازان آه کشید

سلطان سریر سخندانی حکیم افضل الدین خاقانی شروانی موسس اساس قصائد و غزل و مثنوی ست و شاگرد و داماد نظام الدین ابو العلای گنجوی روزے

این بیت بخاقانی کبیر مینو چهره نوشته فرستاد

وسقے وہ کہ در بزم گیرد / باد ساقے کہ در برش گیرم

خاقان در شهر شد که درین بیت دون همتی من ثابت کرده است چرا از من
بهر دو نخواست خاقانی مگسی را بال و پر کنده پیش خاقانی فرستاد که من با و
ساقی گفته ام این مگس در یکروز نقطی پهلوی ما نهاده ست یا ساخته خاقان
بخندید و مطلوبش پرسید

بده میگون لب پسته دهنت		بسه بوس خوش و فندق سکنت
به نیاز دل من در طلبت		بگذار تن من در غربت
که مرا تا دل و جانست بجاے		جای باشد به دل و جان تنت
تو یمان دیر که خاقانے را		دل نماند است ز دیر آمدنت
با کفر زلفت ایمان ایمان چه کار دارد		آنجا که در دت آید درمان چه کار دارد
همسایه شنید ناله ام گفت		خاقانی را و گر شب آمد +

۱۳۱ سر دفتر شعرای عظام حکیم عمر خیام در نهایت شوکت و نهایت عظمت
میگذرانیده چنانچه سلطان سنجر سلجوقی دیرا ببخت مے نشانیده در عنفوان حال
با نظام الملک که اعظم وزرا بود همدرس و هم تحصیل بوده و لطافت و ریاضت
کوشش نموده آخر از باده کشی در ملازمت بر روی خود کشوده روزی ابریق
شرابش بشکست و باده بر زمین بریخت و ان حال این رباعی بر زبان آورد و باے

ابریق می مرا شکستی ربے		بر من در عیش را ببستی ربے
بر خاک بریختی مے ناب مرا +		خاکم بدهن مگر تو مشتی ربے

رنگ درویش سیاه گردید انگاه در عذر و استغفار این رباعی بگفت دون همه اش با لفاظ اصلی گرایید

ما کژدمکان ره در جان کیست بگو		آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو

من بد کنم و تو بد مکافات دهی | پس فرق میان من و تو چیست بگو

گویند بعد رحلت او مادرش بحق پیوسته بزاری طلب مغفرتش را از حضرت باری می نموده در واقعه بر این رباعی برخواند رباعی

ای سوخته سوخت سوختنی | وی آتش و دوزخ از تو افروختنی
تا کی گویند که بر عمر رحمت کن | حق را تو بگو که بر رحمت آموختنی
گویند چو فردوس برین خواهد بود | آنجا می ناب و حور عین خواهد بود

۱۰ تخلص بریاض تیکو بیانی فاضل و شاعر کامل مولانا خواجه کرمانی معاصر سعدی بوده و در سال هفت صد و پنجاه و سه رحلت نموده من دیوانه —

راز من جمله فرو خواند برد دشمن و دوست | اشک ازین واقعه از چشم نهفتن دارد
پیش صاحب نظران ملک سلیمان باد است | بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزاد است
آنکه گویند که بر آب نهاد است چنان | بشنو ای خواجه که تا در نگری بر باد است
دل درین تیره زنان عشوه ده دهر مبند | نوعروسیست که در عقد بسی داماد است
آنکه شداد بایوان زر افکند بخشت | خشت ایوان شهان بین ز سر شداد است
خاک بغداد بخون خلفا میگرید | دور این شط روان چیست که در بغداد است
حاصلی نیست بجز غم بجهان خواجه را | خرم آنکس که بگیتی ز جهان آزاد است
چو شام شد ز شبستان شتاب باید کرد | ز ماه نو طلب آفتاب باید کرد

۱۱ پیر طریقت نکته نثاری مولانای خاکساری از شعرای امام قلیخان والی فارس بوده و در سال هزار و چهل راه فنا پیموده است

نازت بغارت دل و صبر دل ناشاد را | یاد رت عمارت میکند جان خراب باد را

۱۲۴ الیاس خمسه ساز خوش فکری معاصر مولوی جامی ملا خضری لادنی مملوک کسی بوده خواجه اورا آزاد کرده است ویرست مطلع

عمر من هیچ نیست ای زهره چنین میگذرد | | حیف اوقات شریفم که چنین میگذرد

۱۲۵ امیر محمد یوسف باخلاق حمیده موصوف بوده و خلقی تخلص می نموده شاعر نیکو اداست و معاصر سلطان حسین مرزا ازوست مطلع

ز خیل اهل وفا ایم در زمانهٔ تو | | شکست نوائم دلی دور از آستانهٔ تو

۱۲۶ شاعر ماهر مرزا خلیق سخن سنج دلجوست این مطلع ازوست فرد

رسید بر سر بالین بوقت نزع مرا | | چراغ زندگیم وقت شام روشن شد

۱۲۷ مولانای خلدی شاعر خوش اداست ویرست

تا بوت من بسته ازان کو گذر نهد | | چون نیست امیدی که بیایم دگر ازجا

۱۲۸ مولانا امیر خسرو از شیرین کلامان گرامیست و معاصر مولوی جامی

بستن حسن گل روی تو آب داد | | گوش بنفشه را سر زلف تو تاب داد

۱۲۹ مهر سپهر معنی بندی مولانای خاوری سمرقندی معاصر مولوی مسطور بوده و بشیوه خیاطی بسر برده بسیار خوش گوست این بند ترصیع ازوست

منکه عمری بهوس پیروی دل کردم | | عمر بگذشت و ندانم که چه حاصل کردم

۱۳۰ فرسود و اسیای افلاکی مولانای خاکی شاعر خوش اداست و معاصر سلطان حسین مرزا

آتش عشق پس از مرگ نگردد خاموش | | این چه طبیعت کزین خانه بدان خانه برد

۱۳۱ مالک معمورهٔ معانی مولانا اصفهانی وضع درویشانه داشته بعد سیر هند بوطن خود همت برگماشته معنی تاب دلجوست این مطلع ازوست

کشید تیغ بقتلم تنفیع می طلبد | | وگرنه چیست بهر سو نگاه دمید مشق

نقطهٔ دائرهٔ خوش مقالی شاگرد خواجه عصمت الله سوداگر است خیالی از نجابت این دو شعر پیداست

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه | | خلقی بتو مشغول تو غایت زمانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد | | یعنی که ترا میطلبم خانه بخانه

شاعر ماهر سخندان میر محمد حسین خالص مخاطب باعتبار خان در عهد عالمگیر بادشاه از ایران بهند آمده من دیوانه

عوض بوسه نکویان دل و جان میطلبد | | داده اند انچه بما کاشکی از ما طلبد

حکایت جوانی با تجمل پسری خوبصورت گفت که یک بوسه بده و دو دستان که سودتر است پسر بدان سودتن در داد چون پدرش آمد پسر بکمال بشاشت باو گفت که چنین سودا کرده ام وی هر دو دست برداشت و بر سرش فرو کوفت و گفت ای مادر بخطا روزے سرمایه هم بسر سود میکنی

حرف الدال

مرکز دائرهٔ معنی سرای سخن در دقیقه شنج شاه و باغ غواص محیط حقیقت مجانست دمولد و مدفنش دار العلم نعمت الله دلی داد معاصر بوده و از صحبت یکدیگر خیضها ربوده ازوست

نی نبودش که رنگ نگار ما دارد | | گل ببوی که بوی زیار ما دارد
چو باد خاک تو خواهد بهر طرف بردن | | مهل که از تو نشنید بخاطری کردے

نقطهٔ دائرهٔ تعشق بنادی دیوانه عشق بغدادی آورده اند که وی در بیابانی بر کهنه حصیری نشسته بود و زنجیری بر باد و قوے بر سر جمع بود و این بیت میخواند

در عشق تو آنگشت نمای زن و مردم		هر لحظه فزونست ز سودای تو دردم

بزرگے بزنو بگذشت و گفت هیچ حاجتی داری گفت اگر توانی بجله برد انجا سرائے احمد دهقانست و دران سرائے ترسائے ست رباعی

قبله من سرای آن ترساست		جانم اندر هوای آن ترساست
گاه خدم در ره مسلمانے		که مرا کس بجای آن ترساست

چون در انجا رسی در بکوب و از زبان من بگوئی رباعی

در عشق تو ام طاقت تنهائی نیست		در هجر تو ام تاب شکیبائی نیست
تا وسع تو ان بود تحمل کردم		دیگر چه کنم وسع توانائی نیست

آن بزرگ بدر سرائے آن ترسا رفته حلقه بر در زد پیرزنے بیرون آمد این حکایت باو می گفت زن اندرون رفت ناگاه آوازے برآمد چون گوش کرد دختر ترسا بود که در جواب این رباعی بدیه می خواند رباعی

در عشق کسے را که توانائی نیست		در هجر تحمل و توانائے نیست
مرگست علاج او که بیرون از مرگ		هر مصلحتے دگر که فرمائے نیست

دی آمده روی داد باز نمود جوان بشنید و نعره بزد و جان داد آن بزرگ باز بجله آن دختر رفت فریاد برآمد که دختر هم درگذشت

شاعر ابدال کیش محمد درویست زرنخ را ممک بوده است و ساکن محله دهک که محله ایست از محلات قزوین گاهی بکسب جولاهگی و گاهی بخشت مالے معیشت میکرده و دیوان خود پیوسته بر میان بسته میداشته هر جا که در محاوره یا در اصلاح کسی را تسکلی و یا شعرے پیش می آمد دیوان از کمر گشوده و بر اسند مینمود

امیر علی شیر سگیفته که شعرای از خطهٔ عراق بهتر از اشعار دهلی نشنیده ام
و مولوی جامی نیز معتقد شاعریش بوده و دهلی بخلاف آن در هنگامیکه سویے
روانه حجاز شده بود بخانه دهلی رفته ملاقات کرد و دی مولوی را در فن شعر
دتعنی تنها و بلکه در دو شعرای سلف قرار داد چنانچه درین باب گفته

ای باد صبا بگو بجامی — کای در دو سخنوران نامی
بردی اشعار کهنه دلنو — از سعدی و انوری و خسرو
اکنون که سرے حجاز داری — و آهنگ حجاز ساز داری
دیوان ظهیر فاریابی — در بکه چو دزد اگر بیابی

انصاف آنکه مولوی نیز موهای معنی خوب سگافته و دهلی هم تار پود سخن
خوش درهم بافته من دیوانه مطلع

بمستی چاک کردی پیرهن در بزم مهجوران — دری بگشودی از فردوس بر روے گسگاران
بچشم عکس کند آینه نگاه بدوست — که قابل رخ زیبای دوست دیده اوست
دهن نخنده کشود و میان ز لطف گشاد — بنا رگفت مرا هیچ از تو پنهان نیست
کوه کن در کوه شیرین گوید و گردد خموش — تا رسد از کوه باران نام شیرینش بگوش
چو بر باد خطش آهی برآید از دل چاکم — پس از مردن شود ابرے گریزد بر سر خاکم
بر مثال صورت دیوار بیجان مانده ام — پشت بر دیوار و رو سوے تو حیران مانده ام
دل نگردد خوش مرا از دوستان دیگران — چون تواند زنده بودن کسی بجان دیگران

۱۵۵ مولانای دیری شاعر رسیده بوده و آخرش محمد محیط خط نستعلیق خوب بنگاشت
و از بارگاه همایون بادشاه کاتب الملک خطاب داشت

که در درون جانی که در دل خزینے		از شوخی که داری بگمانی نشینے

۱۰۶ کاملہ بی بصارت بابا بصیرت شاعرہ شوخ طبع بی بی دولت از سمرقندست چون امیر تیمور بر سمرقند تاخت سرہنگان بادشاہ ویرا باری بسر گذشتہ از پیش گذشتند وی دریافتہ این بیت بدیہہ بلند بر خواند

آتش در شہر سمرقند باد +		دین تمر لنگ چو اسپند باد

بادشاہ بشنید و ویرا طلبیدہ گفت چہ نام داری گفت دولت گفت دولت کور رسنے باشد گفت اگر دولت کور نمی بود ہمچون تو ترا لنگے پیش نے آید

نقلست نابینائی در شب تاریک سبوی بر دوش و چراغی در دست از راہے میرفت شخصے گفت از چراغ ترا چہ فائدہ گفت تا چو تو کوری بمن پہلو نزنند و سبوی من نشکند چرب سخن معنی پروری مولانائے درویش رونگر بسبب ترزبانی بسیف زبان شہرت داشتہ و در عہد سلطان حسین مرزا علم سخن بر افراشتہ ویرانست

آنکہ از ابروی او دیدہ مہ نو آموزے		رفت عمری و ازان ماہ نیامد جوزے

۱۰۷ ماہر معانی خفی و جلی مولانا دوست علی سخن سنج باشعور بودہ و معاصر بادشاہ مذکور از تو

بلاست از تو بدل ہر زمان جفائی دگر		جفا کہ بر دگران میکنی بلائی دگر

۱۰۸ کی قمی باصفہان فتنہ و مراجعت کردہ بست ہزار بیت دارد فقیر از جملہ دو بیت مینگارد

بہ جون تو ان جستن کہ زلفش گشتہ دلگیرا		پاسبان در زیر سر دارد سر زنجیر ما
بر سر حالت میان بردہ چشم گوشتی ست		ہمچو موری کز دہان مور گیرد دانہ را

۱۰۹ محمد ابراہیم حسین دری کابلی در سال ہزار و چہل رحلت نمودہ این شعر از وست

پوشند همیشه مصحف رویت ازچشم من | فرو | زانسان که روز ابر زباران کتاب را

۱۶ سرو فتر سخن سنجان صاحب پسند متخلص به دانش شاعر و ماهر عالی دستگاه بوده و در عهد شاهجهان بادشاه از مشهد مقدس وطن خود بهند عبور نموده من بوده آنه

دست گلچین میگرفتم دست اگر سیدا شتم | نیست از سستی چو گل در پنجه گیرایی مرا
سوار کشتی ی باش و سیر کن دانش | زموج سبزه براطراف دشت طوفانست
پر دیده اغشته بخونم صف مژگان | چون حلقهٔ ماتم زدگان کرد شهیدست

شاعر معنی کیش محمد رویش مرد خوشگو بوده فقیر این مطلع از دو رقم نموده

کشم بدیدهٔ دل نقش ابروان ترا | ببین بچشم که چون میکشم کمان ترا

شاعر توانا محمد دانا در سلک نشان عالمگیر انسلاک داشته خوشگوست این دو بیت از اوست

اضطراب اندر سخن نبود دانا چون بلال | مصرعه برجسته باید گو پس از ما هی رسد
ناز ابروی عرفناک کشیدن دارد | معنی بیت زلالیست رسیدن دارد

۱۱۴ بهزاد بیگ دوستان کرخی از منشیان آستانه صفویه بوده و سنه

برآرد گر دوش دوران اگر کرد اینچنین آهنگ | بماند کارروزگاری آسمان گیرد و زمین آرمگ

۱۱۷ شاعر ماهر ارجمند محمد فقیه دردمند سلمه الله مرد مذهب معنی پرورست و شاگرد مرزا جان جانا مظهر دیراست منه

یار چون لطف کند حوصله بیتاب شود | جز از شیشه نگردید چو سنگ آب شود

حرف الذال

۱۱۵ قلعه کشای خیبر بخدائی ملا حیدر اصفهانی شاعر بلند مقدار بوده و از نواحی ها عادل شاه والی بیجاپور منه

بجرم عشق توام میکشند غوغائیست | تو هم برآ بلب بام خویش تماشائیست
نم چه شد سایه فگن سایه نشین بودم | هر کجا پای ستم رفت زمین بودم

۱۲۶ محمد امین ذوقی اصلش از ترکمان بوده اما در کاشان بسر می برده

خوشم که در دل من عشق مدعا نگذاشت | مرا به بوالهوسی های خویش وا نگذاشت
چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز | محبت تو دو کس با هم آشنا نگذاشت
منشینم بخیال تو دو آسوده دلم | کاین وصالیست که در پی غم هجرانش نیست
اندکی بهر فریبم سر گران گشتی بغیر | ورنه هرگز ور دولت میل ستمگاری نبود
از تو در فکر جدائی تو مضطر شده ام | چکنم در نظرت سخت مکرر شده ام
خاک عالم بسرم کز تو شوم سرگردان | گرچه با خاک سیه از تو برابر شده ام

۱۲۷ شهنشاه کشور سخندانی ملا علی شاه ذوقی اردستانی چون ملا نبی در نهایت کلافی داشته حکیم شفائی صدر باعی در هجای او نگاشته ازان جمله یکی اینست

ذوقی ریشت به پشم باشی ماند | شعرت به نمیرد تماشی ماند
بینی تو با سنگ تراشی باند | عینک چو بینی بگیره کاشی ماند

کاشی قمی ست که از حلی میوهای کاشان گیر میسازند و دو حلقه چون حلقه های عینک بآئین او میگذارند آخر ذوقی نیز در معارضه حکیم بیتی گفته که مقدار بینی اش ازو معلوم میشود و آن اینست

بینی نبود اینکه بروی ذوقی ست | تابوت شفای ست که میگرداند

لطیفه شخصی بزرگ بینی زنی را بخواست و باو گفت من مردی ام متحمل و بارکش گفت چگونه گفت اگر نبودمی چهل سال بار این بینی نمیکشیدمی

این چند بیت از کلام ذوقی ثبت میشود

انگشت مزن زلب پر حوصله ما — بگذار که سر بسته بماند گله ما
نه شکوفه نه برگی نه ثمره نه سایه دارم — همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت مارا
چگونه کعبه بپوشد لباس ماتمیان — که کعبهٔ چو دلش در مقابل افتاده است
آخر مهر و محبت نه همین سوختنست — تا چها بر سر خاکستر پروانه رود
هر دو بر هم زن هنگامهٔ عیش و طرب اند — که شب مجمعه برگ رمضان نشینند
چو خواهم از سر کوی بتان کناره کنم — به دانه های سرشک خود استخاره کنم
در طالع من نیست بر افشاندن بالی — آرام چو از دشوم و نفس افتم

حرف الراء

قدوه اولیای زمان شیخ روزبهان قدس سره ذات پاکش سعادت تخمیر معموره بقبل بوده و خرقه از شیخ سراج الدین رحمة الله پوشیده و در اطراف کوه و صحرای شیراز بریاضات شاقه کوشیده

نقلست شیخ ابو الحسن گردویه در مجلس وی حاضر بود لیکن شیخ روزبهان را نمی شناخت بخاطر گذرانید که من در علم و صال از وی زیاده ام شیخ روزبهان از روی کشف برین خطره مشرف شده گفت ای ابو الحسن این خطره را از دل نفی کن که امروز هیچکس با روزبهان برابر نیست شیخ ابو بکر ظاهر که از اصحاب شیخ بود گفته که هر سحرگاه بنوبت با شیخ قرآن میخواندم یک عشر وی می خواند عشر من چون وی فوت شد دنیا بر من تنگ آمد آخر شب برخاستم و نماز گذاردم و بر سر تربت شیخ نشسته و قرآن خواندن آغاز کردم و میگریستم

که ازوی تنها ماندم چون عشر تمام کردم آواز شیخ شنیدم که از قبر مے آید
وعشر دیگر می خواند چون اصحاب جمع شدند آواز منقطع شد مدتی برین وتیره
بود وچون با یکی از اصحاب گفتم بعد ازان دیگر نشنیدم

نقلست روزی شیخ صدرالدین در مجلس شیخ حاضر بود شیخ در اثنای راه
وحید رو بصفه که دران مجلس بود وبادب تمام بایستاد بعد از مدتے
چشم بپوشید وآواز داد که ای صدرالدین چون شیخ صدرالدین حاضر شد
دیده برویش بکشاد گفت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم درین صفه
حاضر بودند خواستم چیزی که بمشاهدهٔ آن حضرت مشرف شده است اول
بروی تو بکشایم وشیخ بارها در نکته منظمه مجاوری کرده است ودرسال ششصد
وشش رخت اقامت بجنت الماوا برده این چند بیت از کلام آن حضرت

شهت سے شود

درین زمانه منم قاعده صراط الله — ز صد خاور تا آستانهٔ اقصے
روندگان طریقت مرا کجا بینند — که بیت منزل جانم بماورای ورا
سخ معشوق خواهی جان برافشان — غبار هستی ازدامان برافشان
سر وسامان نگنجد در ره عشق — قلم بر سر کش وسامان برافشان
انچه ندیدست دو چشم زبان — انچه نه بشنید دو گوش زمین
در گل من روی نمود است آن — خیره بیا در گل ما آن ببین
از کبر مدار هیچ در سر هوسے — کز کبر بجای نرسیده است کسے
چون زلف بتان شکستی عادت کن — تا صید کنی هزار دل در نفسے

شاعر نامور نکوسیر مولانای رشید الدین از فضلای عالی دستگاه بوده و از ندمای سلطان تسخر خوارزم شاه چون مولانا نحیف جثه بغایت بود و کوتاه قامت به نهایت ازین جهت ویرا وطواط میگفتند و وطواط نام جانوریست بسیار خورد و دیده اند که چون مولانا روز اول در مجلس التسر حاضر گردید و با علمای سلطان سخت مناظره آغاز نهاد التسر دید که مردی بدین خورد بجث بی اندازه میکند دواتی پیش رشید نهاد بود التسر ازروی ظرافت فرمود دوات را از پیش بردارید تا معلوم شود و پس دوات کیست که سخن میکند رشید ازین سخن آزرده شد و از مجلس برخاست چون بادشاه افضیلت و بلاغتش معلوم شد بار دیگر ویرا در مجلس طلبیده اغراز و احترام نمود و بانعام و اکرام مستفید ساخت چون سلطان ملک شاه خوارزم بر قلعه که هزار اسپ نام داشت لشکر کشید و التسر قلعه برگشت رشید نیز در قلعه بود و الوری همراه خوارزم شاه اول الوری

این رباعی بگفت و بر تیری بستند و در قلعه انداختند

ای شاه همه ملک جهان جمله ترا است	در دولت و اقبال تو هی کسب ترا است
امروز بیک جمله هزار اسپ بگیر	فردا خوارزم و صد هزار اسپ ترا است

وطواط در جواب این رباعی گفت و بر تیری بستند و از قلعه انداختند

ای شه که بجامت می صافست نه درد	اعدا ترا ز غصه خون باید خورد
گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد	یک خر ز هزار اسپ نتواند برد

خوارزم شاه گفت اگر وطواط را بیابم و الصد بفت پاره کنم چون قلعه فتح شد وطواط را که در گوشه متواری شده گرفته آوردند ملک فرموده وطواط را

هفت پاره کنند منتخب الدین کاتب بعرض رسانید که وطواط مرغک بسیار کوچک و ضعیف است هفت پاره نمی تواند کرد اگر حکم شود پاره اش کنند ملک بخندید و از سر خوشش درگذشت وفات وطواط در خوارزم بسال پانصد و هفتاد و هشت واقعه شده دیوانش پانزده هزار بیت است این رباعی در صفت خوارزم شاه بدیهه گفته

حدت ورق زمانه از ظلم بشست	عدل پدرت شکستی کرد درست
ای بر تو قبای سلطنت آمده چست	هان تا چکنی که نوبت دولت تست

۱۷ شاعر سحبان وشگاه اوستاد ابو عبد الله جعفر رودکی سوم بعد الف او دک نام معموره ایست من مضافات سمرقند صاحب لک بیت متین بوده و سر حلقهٔ اساتذهٔ متقدمین

نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دوست	ز خاک من همه نرگس دمد بجای گیاه
هر آنکه خاتم مدح تو کرد در انگشت	سر از دریچهٔ زرنگین برون کند زرین
چون کاروان دلم بر لف او ماند گره	بر هر رگ جان ز آرزو ماند گره
امید گریه بود افسوس افسوس	آنهم شب وصل در گلو ماند گره

۱۷۱ مقبول بارگاه ایزد کریم نواب خانخانان عبد الرحیم رحیم شمع دودمان نوابیه بیرم خان ست در سخاوت و شجاعت سر حلقهٔ همچنان یار وفادار جلال الدین اکبر بادشاه بوده و گوی سخاوت از اسنمیای زمان ربوده گویند سپاهیان او اول برسات تنخواه چهار ماهه پیشگی داده رخصت می نمود تا خانه خود داد عیش میدادند و لذت از زندگانی بر میداشتند و باز آمده دلتنگ و تردد مهمات میشدند نوبتی بر سر مهم اتفاق رخصت نیفتاد سر امدم یک یک اشرفی تقسیم کرد که همچنان کنیزکان بگیرند و خط برسات بردارند یکی از آن میان

یک اشرفی بگرفت و دو اشرفی طلبیده این معنی عرض کردند نواب او را
بحضور طلبیده پرسید یکبک اشرفی همه گرفتند تو دو اشرفی چرا گرفتی
می طلبی گفت تا من یک اشرفی را اینجا کنیزک بگیرم و عیش رانم و یک اشرفی
بفرستم تا در خانه غلامی بخرند و جشن کنند نواب بخندید و همه سیاه را رخصت داد
فضلست جوانی شنیده و منعی از راهی میرفت شخصی گفتش که ای عزیز تو
بسیار متفکر و پریشان خاطر می نمائی چه حال داری گفت چگویم درد می را که
درمان ندارد گفت باری باید شنید گفت بمعشوقه دل از دست داده ام و وے
میگوید تا که لک روپیه نیاری بر وصل او دست نیابی آرام من بی وصال او محالست

نگار خان ز طلب و سیمبران زبور دوست		وای بر عاشق بیچاره که مفلس باشد

گفت درمان دردت سهلست اگر چیزی قابلیت داری قطعه در عرض حال
بنواب خانخانان بگذران در چشم زدن مرادت بحصول می انجامد وے
این قطعه تضمین کرده بگذرانید قطعه

ای چشم فیض خانخانان وارم		صنعے که مسیحیین ست ۔
گر جان طلبد مضائقه نیست		ز رمی طلبد سخن دریغ ست ۔

نواب بخواند و تبسم کرده پرسید چه قدر زر بخواهد گفت لک روپیه فرمود
تا آن مبلغ همراهش بار کرده دادند و شش هزار روپیه علاوه عطا فرمود و گفت
که آن مقدار مطلوب از مطلوبه تست بآن بسیار و باین نقد داد عیش بده
و حلاوت از زندگانی ببر و آنرا که از آن تست مردمی غنی نام را و امهای جاگیر
بر مسکین غنی راه هی غنی نالد است و مسکین گدائی غرض از بی نظیران زمان

بوده در جود و سخا نام حاتم طائی طی نموده و بزبان فارسی و ترکی و هندی دستگاه تمام داشته گنبد مقبره اش در دهلی جنوب رویه سرگ دوان افراشته من دیوانه

شمار شوق ندانسته ام که تا چند ... خبر اینقدر که دلم آرزومند است
ادای حق محبت عنایتی از دوست ... وگرنه خاطر عاشق بهیچ خرسند است
نه زلف دانم و نه دانم اینقدر دانم ... که پای تا بسرم هر چه هست در بند است
بدوستی که بجز دوستی نمیدانم ... خدای داند و انکو مرا خدا وند است
ازان خوشم بسخنهای آشنای رحیم ... که اند کی با دلهای دوست مانند است
تمام مهر و محبت شدم نمیدانم ... که دل کدام محبت کدام یار کدام
خواهم زدت روم مروت نگذاشت ... وان گرمی اختلاط و محبت نگذاشت

۱۴۲ شاعر سراپا مغزی پوست میر علی دوست که رفیقی تخلص می نموده و گوی دولت و شوکت از اغنیا ربوده از دردمندان گرامی بود و معاصر مولانا جامی از دست

دوای درد دل خویش را کجا جویم ... کجا روم چکنم حال دل کرا گویم

۱۴۳ جسم جان معنی بندی مولانا روحانی سمرقندی از عهد بهرام شاه غزنوی تا زمان سلطان شمس الدین در قید حیات بوده و در گوش گوی از معاصران ربوده و بیرست قطعه

مرد آزاده بدنیا نکند میل سه چیز ... تا وجودش همه ایام سلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند ... وام نستاند اگر وعده قیامت باشد
نزود بر در ارباب جهان بهر طمع ... گرچه مشهور بحاتم بسخاوت باشد

۱ بهار گلستان حقائق سرائی مولانا رهائی از نبایر شیخ زین الدین جامی قدس سره بسیار خوشگوست این مطلع ازوست

جفا همین نه ازان شوخ بیوفا دیدم — زهر که چشم وفا داشتم جفا دیدم

۱۷ شیفتهٔ شواهد حقیقی و مجازی شاعر شیرین سخن مولانا رازی شیرازی بوده و شام مرزا این ابیات ازو مرقوم نموده

مصور یکه کشد نقش آن بت چین را — تواند بصورت او داد جان شیرین را
نشان خون شد آن عشق میطلبند — حذر کن ای مه و منمای دست رنگین را
خوش آنکه شب کشی و روز بر سرش آئی — که آه این چه کس است و که کشته است این را
سوختم از غم هجرت نظری با ما نیست — آه زین درد که مردیم و ترا پروا نیست

۱۷ قاری قرآن نیکو تلاشی محمد رضای کاشی سخن را بمزاج او امیکرد لهذا طرفه دیرا قاری روزمره می گفتند از وطن خود بخراسان آمده همانجا توطن گزیده معاصر سلطان حسین مرزا بوده این مطلع دیراست فرد

بحمام آمدم صبحی و گرد خساره دیدم — عرق افشان میان آب آتش پاره دیدم
ز گریبانهای دوشین تو امشب یاد میکردم — ببینند آه از جا میجستم و فریاد میکردم

۱۷ پهلوان عرضه خوش تلاشی میر حیدر رضای کاشی رفیقی تخلص می نموده و در سلک ملازمان اکبر بادشاه بسر می برده معنی یاب نادر گوست

عزم سفر کرد یار ما ز میان میرویم — او اگر از شهر رفت ما ز جهان میرویم

۱۷ دانای دقائق سخن دانی آقا رضی اصفهانی بهند آمده بعراق مراجعت نموده و در سال هزار و بست و چهار رحلت فرموده شاعر خوشگوست و این مطلع ازوست

نه هر که چهره برافروخت از غم آزاد است | که سرخروئی گل از طپانچهٔ باد است

۱۷۱ بلبل گلستان رنگین بیانی ملا رونقی همدانی از اقران ابو طالب کلیم بوده بهند نیز عبور نموده و پیر است

دل پیش روی یار تماشاگه منست | آئینه در برابر گلزار گلشن است
چه سود گر مزه بی پاره جگر باشد | شکسته باد نهالی که بی ثمر باشد

۱۸۹ شاعر خوش ادا محمد رضا فوشی وطن اوست این مطلع از وست

خط سیاه بکیفیت لبش افزود | شراب کهنه چو شد تلخ بیشتر دارد

۱۹۱ سخن سنج جنت بیان محمد حسین رضوان از ایران بلاهور رسیده همانجا توطن گزیده این مطلع از وست

آنچه بیروی تو منظور نظرها داشته ایم | آشنائیست که بر دیده نزدها داشته ایم

۱۹۲ غواص لجهٔ معانی ملا رشکی همدانی صاحب اشعار دل چسپ است و معاصر شاه لهاست بسیار خوش ادا است و پیر است

تو ای غافل ز آه ما چه پیچی خانهٔ رشکی | بهین از دود تا دود از کدامی خانه میخیزد
رفتم از کوی تو ای خون جفا کرده بگو | صرف اوقات بازار که خواهی کردن
سرت گردم درین ایام با محنت بسر بردی | دولت نازم زور عشق قرگان بری داری
غبار آلوده ست هر صبح بینم زنده چون باشی | اینکه شبها تکیه بر خاک دری داری
پدر چو طالع من دید بر سرم زد و گفت | سرت مبادا که بر سوار خاندان نمی

۱۹۳ آب و رنگ گلستان روشن بیانی شاعر شعله طبع ملا رونق یونانی اول همت در تخلص میفرمود و آخر خجالت بر نمود از وست

نمیگویم که چون گل سینه بر باد صبا بکشا | | ز راکت سوخت در پیراهنت بند قبا بکشا

۱۷ صاحب اشعار دلکشا مرزا ایزد بخش رسا اکبر آبادیست از شعرای عالی فطرت دوست

دوست شاگرد شیخ عبد العزیز عزلت فرد

ترا نالم آرتاب بهنت میگذارم میکریم | | آب میگردم اگر از خاک برداری مرا

۱۸ بهار بوستان شعرای ماضی مولانا امام الدین ریاضی سمرقندی بوده اما در دهلی

سکونت اختیار نموده ازوست مطلع

جان را بسوی دوست خیال عزیمت است | | این نامه که پیشنوی کوس رحلت است

مردمان گویند فردا میکشی دامان دوست | | حال من اینست تا فردا کجا خواهم کشید

شاره ایست که در گوش آن هلال ابرو | | ز روی حسن بخورشید میزند پهلو

۱۸ ماهر نکات خفی و جلی میر محمد علی از شعرای عالمگیر بادشاه بوده راسخ تخلص مینموده دیرا

روز عید از بیم هجران توام گریان گذشت | | آه عید آمد پس از عمری دو باران گذشت

۱۸ مرکز دائرهٔ سخن سرائی محمد ارشد رسائی شاعر متین تاب داده بود و ساکن

سوادینجاب این مطلع ویرست

با مخالف شریان یکجا نشستن خوب نیست | | این غلط مجموعه را شیرازه بستن خوب نیست

۱۸ مؤسس اساس خوش تقریری محمد رضای کشمیری شاعر خوشگو گفت این شعر ازوست

محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد | فرد | که شاخ نخل پیوندی به از اول تمر گیرد

۱۸ سلطان علی بیگ از خوانین سلاطین صفویه بوده در هجری تخلص مینموده ازوست

هرگز دود دل نشگفته ندیدست آسمان | | چون آفتاب غنچه شود ماه بشگفد

۱۹ مرزا حسن بیگ رفیع مشهدی بوده بهند نیز عبور نموده از عهد شاه جهان

تا زمان عالمگیر بخدمت شایسته ممتاز می زیسته

چو رشته از گهرم گر لباس پوشانی		برآورم سر خود را بهان بعریانی

۱۹۱ شاعر ماهر سخندان میر محمد زمان در عهد شاهجهان بادشاه بود در آخر تخلص منیر می نموده اردو

باندک تلخی اندوه عشرتها نمی ارزد		به تشویش حلال این نعمت دنیا نمی ارزد

۱۹۲ بانی مبانی خوش تقریری محمد رافع شاگرد محمد ساطع کشمیری از جرگهٔ مصاحبان نواب صمصام الدوله المشهور به خاندوران بوده روزی ملا رافع پیش نواب این بیت بدیهه برخواند و هزار روپیه انعام یافت

گفتم چو کافسه گرداب همچنان خالیست		بآن محیط کرم گرچه آشنا شده ام

۱۹۳ ماتوس نوازدیر سخندانی مرزا محمد جعفر راهب صفاهانی سلمه الله مجموعه دلکش و بینش ست و گل سرسبد سخن سنجان آفرینش تا حالت تحریر از اصفهان بجای دیگر حرکت نکرده است شوخی طبع بغایت دارد روزی با مرزا عبد الکریم که مرد متین بوده در مجمع شریک خوان حاضر میشدند ظاهرا از مرزا عبد الکریم نسبت بمرزا جعفر اندکی ستم شریکی واقع گشت از انجاکه طبع شوخ را بهارمی باید این قطعه بدیهه بروی بخواند و نمک خوان صحبت گردید

چار کس در چار خصلت بی نظیر افتاده اند		با تو میگویم شنو ای صاحب طبع سلیم
در سخاوت حاتم و در معدلت نوشیروان		در شجاعت رستم و در داشتها مرزا کریم

نقلست پیر خواری نزد طبیبی رفت و گفت بیمارم و داشتها ندارم علاج من کن گفت امروز چه خورده گفت بقدر محسوسی خورده ام که توان گفت گفت باری آنچه اتفاق افتاده باشد بگو گفت حالا که بهر استعلاج برآمدم بردکان

کله پزی رسیدم بوی کله مرا خوش آمد شش کله خریدم و خوردم تو سه کله بگیر و چهار من نان تنگ گرفتم تو دو من گیر بعد ازان خاطر بشیرینی کشید بشست من حلوای بادام بالای آن تناول کردم تو چهار من گیر باز انگور بنظر آمد بشست من انگور گرفتم و بخوردم تو ده من گیر باز خربزه ها دیدم چهل من خریدم و خوردم تو بست من گیر طبیب گفت تو حساب کن تا من بگویم شش سال سرسام شوی تو سه سال گیر چهار سال وق کنی تو دو سال گیر بعد ازان بدروشکم بمیری ترا در قبر نهند صد خروار خاک بر سرت ریزند تو پنجاه خروار گیر منه

ضعف تن بسکه مرد مانع شبگیر شده است — سایه ام همچو خط باده زمین گیر شده است
مدتی شد که درین میکده خمیازه کشم — تا رسد دور بمن دختر زر پیر شده است
میرد دور بقفا صید ز نخچیر گهش — شوق آن حلقهٔ فتراک گلوگیر شده است
راهب از میکده گر پا نشکنم معذورم — خط میخانه مرا حلقهٔ زنجیر شده است
گر پیش نهال قد او جلوه طراز است — عذر گنهم مرو همین بس که دراز است
جان بی تو زلذت خور و خواب گذشت — از ساغر لعل و بادهٔ ناب گذشت
از تیغ تو دل نمیکند قطع امید — لب تشنه نمی تواند از آب گذشت

گاهی پخته نشاط خاطر تو سن قلم را بمیدان هجا نیز جولان میدهد چنانچه این قطعه در هجای خانمی فاحشه از دست ریاعی

میلم بجماع خانمی گشت فزون — گفتم ببرش گفت که ای ساده درون
هر کس که درین چاه فتد چون بیرون — مشکل که بسی رستم آید بیرون

تقلست ظریفی بر فاحشه بگذشت و پرسید که معمول تو چیست او اظهار نمود

چون قبولش نیامد بازگشت زن آواز داد و گفت شعر عزیز یکه از دگرش
سر بتافت + بهر در که شد هیچ عزت نیافت + ظریف باز آمده باستلذاذ جسمانی
مشغول شد و گفت که در دخول لذت زیاده است یا در خروج گفت هر نفسی که
فرو میرود ممد حیاتست و چون برمی آید مفرح ذات گفت معلوم میشود که شیخ
سعدی هم بر تو گاهی گذر کرده است گفت شعر درین ورطه کشتی فرو شد هزار
که پیدا نشد تخته بر کنار

۱۹۴ مشید اساس صاحب کمال میرهادی روشن تخلص صاحب طبع سلیم و ذهن
مستقیم است در عربی و فارسی و هندی درین میگوید در فیضش در یک هفته
سواد ها روشن میشود من دیوانه

آن رنگ جلوه دوست که محبوس غنچه بود | بیرون چو نور شمع ز فانوس غنچه بود
بنگین مردم از راه هوس اما توان دیدن | بکوی می فروشان نغزش مستانه کمارا
بر سر دریای هستی نقش آبم کرده اند | یکطرف تعمیر و یکجانب خرابم کرده اند

حرف الزاء

بدرافق نیکو بیانی مولانا زکی همدانی از اوستادان زمان بوده و در سال
هزار و سی رحلت نموده از وست

لب تو کرد جهان عام رسم احیارا | که میدهد باجل منصب مسیحارا

مربع نشین حصیر زبان دانی مرزا قاسم زاهد اصفهانی شاعر نیکو تلاش
بوده در عهد سلیمان شاه رحلت نموده عنه

مرا بچهرهٔ خوبان نظر زیاده شود | که نوخطست خ سبز گرچه ساده بود

شاعر شیرین سخن سید حسن نظریست معاصر شاه عباس بوده و نزاجری تخلص می نموده خوشگوست و ازوست

راست کن کار خود امروز که فردا چون تیر — گرم رفتن چو شدی روی پس نتوان کرد

پردگی جملهٔ شاعری بی بی زلیخای ماهری مستعده بوده خوشگوست و این چند بیت ازوست

خوردن خون دل از چشم تر آموخته ام — خون دل خورده ام و این هنر آموخته ام
ناصحا تا چند کنی منع من از عشق بتان — من ز استاد ازل اینقدر آموخته ام
شیوهٔ عاشقی و رسم نظر بازی را — همه از مردم صاحب نظر آموخته ام

واقف دیرهٔ نیکو بیانی ملا محمد زربان ربانی ولد محمد امین بوده دل جوست این مطلع ازوست

با آب دیده یکره کم نشد سوز دل زارم — مگر از خاک لشکین دارد این سوز یکه من دارم

عشوهٔ آموز معشوقهٔ سخن سرای شاعر رنگین سخن ملا زیبائی از استادان گرایست و معاصر مولوی جامی و بیرست

قامت شیوه رفتار چو بنیاد کند — سرو را بنده خود سازد و آزاد کند

محیط مواج شیرین مقال شکر بیان ملا زالی ایزد بخش خطهٔ خوارزم بوده تحصیل علوم در هرات نموده ازوست

تنها نصیب من غم و درد حبیب نیست — از هیچ درد و غم دل ما بی نصیب نیست

گوبندرام زیرک از برهمنان کشمیر است و بیرست

بدستگیری مردم چو همچو چشم مدار — که از برای خدا میکنند سرگردان
دامان کوه صفحه حسان سپید هم رنگ است — درسته مرا هوای کلاه فرنگیست

حروف السین

۲۰۴ غواص محیط معنوی شیخ سعد الدین حموی قدس سره ذات پر کمالات شیخ زبدهٔ اصفیاست و از اصحاب شیخ نجم الدین کبری نوبتی روح ویرا فراخی واقع شد و از قالب منسلخ گشت بعد سیزده روز چون بقالب آمد خبر نداشت که از چند روز قالب افتاده است حاضران گفتند سیزده روز است تا قالب تو چنین افتاده رباعی

کافر شوی از زلف نگارم بینی		مومن شوی از عارض یارم بینی
در کفر میامیز و ایمان مگذار		تا عزت یار و افتقارم بینی

۲۰۵ قدوهٔ اصفیای حق بین زینت بخش معمورهٔ ماحور شیخ سیف الدین رحمة الله علیه سلاطین عظام در رکابش پیاده میدویدند شیخ در سال ششصد و پنجاه و هشت رحلت نموده در نفحات الانس مذکور است که وی بعد تحصیل و تکمیل علوم بخدمت شیخ نجم الدین کبری آمد شیخ ویرا بخلوتی بنشاند و در اربعین دوم بخلوتش آمد و انگشت مبارک بر درزد و آواز داد که ای سیف الدین

منم عاشق مرا غم ساز وار است		تو معشوقی ترا با غم چه کار است

برخیز و بیرون آی الگاه دستش بگرفت و از خلوت بیرون آورد و بطرف بخارا روان شد روزی بجنازهٔ درویشی حاضر شد گفتند شیخا عقیق فرمائید پیش روی منت آمد این رباعی فرمود

گر من گنه جمله جهان کرده ستم		لطف تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بوقت عجز گیرم دستت		عاجزتر ازین مخواه که اکنون هستم
هر شب بمثال پاسبان گویت		میگردم گرد آستان کویت

باشد که برآید ای صنم روز حساب — نامم ز جریدهٔ سگان کو بیت +
هر چند سکی ز عشق بیگانه شوم — با عافیت آشنا و همخانه شوم
تا گاه دمی شبی بمن برگذرد + — برگردم ازان حدیث و دیوانه شوم
از دیدهٔ سنگ خون چکاند غم تو — بیگانه و آشنا نداند غم تو
دم در کشم و همه غم نوش کنم — تا واپس من بکس نماند غم تو

۲۰۴ اورنگ نشین کشور اسرار سرامد سلطان ولد مولوی روم بوده شمس تبریز قدس سره بمولوی فرمود که من در راه تو سر خود بیک بیعت نثار نمودم این باغی از پوست

گر یک ورق از کتاب ما برخوانی — حیران ابد شوی ز بی عیرانی
در یک نفسی بدرس ما بنشینی — اوستاد ان را بدرس خود ننشانی

۲۰۵ محمود ممالک معنوی حکیم سنائی غزنوی قدس سره کوس ولایتش کوش کرد بیان کرساخته دبدر شکوه و شانش غلغله در گنبد گردون انداخته کتاب حدیقه برکمالات حکیم دلیلیست قاطع و برهانیست ساطع مولوی معنوی در معجزه اظهار بر حقائق معنوی خود استکشاف دقائق بر حدیقه حکیم کرده میگوید

ترک جوشی کرده ام من نیم خام — از حکیم غزنوی بشنو تمام +

حکیم شاگرد حکیم بختیاری بوده است و در سنال پانصد و بست بحجرے رحلت نموده قبرش در همانجاست این چند بیت ویرانست

ای بنده بدرگاه من انگاه برائے — گر سر قدمی سازی و در راه درائے
راحت همه از زحمت برانداخته ام — در بوتهٔ روزگار بگداخته ام
کاری نه چو کار عاشقان ساخته ام — نقدی بامید نسیه در باخته ام

۲۰۶ نظارگی صوفیان حقیقی و مجازی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی قدس سره
نود سال عمر یافت بعد از حد تمیز سی سال به تحصیل علوم بگذرانید و سی سال بطاعت
و سی سال بسیاحت روزی در بیت المقدس بر لب جوی آب در ظرفی پر میکرد
که پیری پیدا شد و گفت اگر مرا آبی بنوشانی من عوض آن آب حیات بخورانم
شیخ خواست که آب بدهد و بنوشاند آن پیر غائب شد شیخ دانست که آن پیر
خضر علیه السلام دوچار شد و بزلال انعام و آب حیات اکرام خود سیراب
ساخت و آب دهان خود بزبان شیخ مالید و همه اسرار مخفی منکشف گردید
نقلست یکی از مشائخ شیراز که منکر شیخ بود در واقعه می بیند که درهای
آسمان گشاده شد و ملائک با طبقهای نور نازل گشتند از بهر کیست گفت
از برای سعدی شیرازی ست که بمنی گفته و در جناب احدیت قبول شده و آن اینست

هر برگ درختان سبز در نظر هوشیار	هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

چون روی از آن واقعه باز آمد همدران شب بدر زاویه شیخ رفت تا وی را
بشارت دهد دید که چراغ افروخته با خود زمزمه میکند چون گوش نهاد و
این بیت سه می خواند از آن هنگام در خدمت شیخ اعتقاد صافی پیدا نمود روزی
شیخ در هنگام سیاحت در تبریز بحمامی در آمد همان لحظه بند و بست شیخ همام الدین
تبریزی که یکی از اغنیای عظام و شعرای ذوی الاحترام بود در حمام شروع
شد همه را برون کردند مگر شیخ که در گوشه خزیده متواری گشت چون وی با پیر
پری دیدار در آمد جهت غسل لنگی بر بست شیخ از گوشه بیرون آمد خوفی در خاطرش
راه یافت و پسر را پس پشت خود بنشاند و پرسید از کجائی گفت از خاک پاک شیراز

گفت عجب حالتی ست که شیرازی در تبریز با از سنگ بیشتر ست گفت بخلاف شیرازیا
که انجا تبریزی از سنگ کمتر ست هام بیدماغ شد شیخ بگوشه بنشست درین حال
آن پسر پرسید که سخن هام در شیرازی خواند شیخ گفت بلی شهرتی تمام دارد
گفت بیتی یاد داری شیخ این بدیهه برخواند

درمیان من ومعشوق هام ست حجاب		وقت آنست که آنهم زمیان برخیزد

هام دانست که سعدی شیرازی ست عذر خواست و بخانه برده ضیافت کرد
نقلست روزی شیخ در کوچه زیر دیواری میگذشت که قحبه از بالای بام
بول کرد و بر شیخ افتاد شیخ بالا نگریست قحبه گفت ملاحه می نگری این خود شاشست
شیخ گفت باکست مضائقه نیست که از ده ورده می آید القصه وفات شیخ در محروسهٔ
شیراز بعهد اتابک بن محمد شاه بن سغر شاه بن سعد زنگی در سال ششصد و نود
و یک هجری واقعست چنانچه لفظ خاص تاریخ وصال آن مظهر کمال ست در مرقدش
بفاصله نیم کروه از شیراز در بقعه که خودش بنا نموده و به لطافت و طراوت نمونه
بهشت برین ست واقعست و متصل قبرش چشمه جاریست مجاوران آنجا می باشند
و دیوانش که آنرا نکدان شعرا گفته اند پهلوی مرقدش میباشد اهل زیارت
ازو فال میگیرند و حسب حال یابند این چند بیت از دیوان شیخ ثبت میشود **غزل**

اتفاقم بسر کوی کسی افتاد ست		که دران کوی چو من خسته بسی افتاد ست
خبر ما برسانید بمرغان چمن		که هم آواز شما در قفسی افتاد ست
زمن میرس که در دست او دلت چونست		ازو بپرس که انگشتهاش در خونست
خیال روی کسی در سرست هر کس را		مرا خیال کسی کز خیال بیرونست

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست
با من بگو بجز سخن دلستان دوست

حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود
یا از دهان آنکه شنیده ز دهان دوست

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز کرشمه ستمگری آموخت

من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش
ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

وگرنه میل مساجت کند نه میل سفر
کسیکه بر سر کویت مجاوری آموخت

مرا خود با تو چیزی در میان هست
وگرنه روی نیکو در جهان هست

با اینهمه دشمنی که کردی
باز آی که دوستی همانست

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر

با مدادان که برون می نهم از منزل پای
حسن عهدم نگذارد که روم جای دگر

دی زمانی به تکلف بر سعدی بنشست
فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

از تو با مصلحت خویش نپردازم
همچو پروانه همی سوزم و در پروازم

گر تو خواهی که بجوئی دلم امروز بجوئی
ورنه بسیار بجوئی دلی بی بازم

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
شراب با تو حلالست و آب بیتو حرام

باز آئی تا بگریم چون ابر در بهاران
ور سنگ گریه خیزد روز وداع یاران

بربود دلم در چمن آن سرو روانی
زرین کمری سیمبری موی میانی

خورشید وشی ماهرخی زهره جبینی
بیداد گری شکلی عربده جوئی

بی زلف و رخ و لعل لب او شده سعدی
تو از نظری رگه باز آئی بدین خوبی و عنانی

دری باشد که از رحمت بروی یار بگشائی

بگوئی دست میگیرم رقیبش بانگ برمن زد — فلانکس کشته خواهی بجاب هر بار می آئی
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی — که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم — اگر مقابله بینم که تیر می آید
پری وشی بدر آمد نیاز و با من گفت — که صیغه متکلم چه آید از بری
چو این حدیث شنیدم ازان پری پیکر — جواب دادم و گفتم که ماه من بری
اندرون از طعام خالی دار تا در و نور معرفت بینی — تهی از حکمت بطلت آنکه پری از طعام تا بینی

قطعه

نقلست طفلی پیش اوستاد این قطعه می خواند پرسید اگر کسی برین عمل نماید نور خدا بمشاهده در آید گفت البته سه شبان روز خوردن و خفتن موقوف کرد و مادر و پدر را حیله و حواله نمود روز سیوم از طاقت طاق شده بیفتاد و بیهوش شد پری در دلش تافت دران حالت روح شیخ سعدی حاضر آمد و تسلی خاطرش کرد چون با فاقت آمد منشی بی بدل بود خواندن و نوشتن موقوف کرد و بعبودیت تمام بسر برد

۲۰۷ مقبول حضرت احد حکیم سعید **ای سر** رد گویند از یهودان کاشان بوده و بعضی برانند که از فرنگیان ازمنی ست بهرحال شرف اسلام دریافته و بامر تجارت اشتغال داشته چون بتته آمد شیفتهٔ حسن هند و پسری ابجی چند نام شد چنانچه درین باب گفته

نمیدانم درین چرخ کهن دیر — خدائی من ابجی چند است یا غیر

۱۲۱ همه اسباب و اموال تبارج بغمانیان داد حتی که ستر عورت نیز با خود نگذاشت پیش دلپس برهنه میکردند چون بشاهجهان آباد رسید در اشکوه حسادت شاهجهان بادشاه بسبب کلام مواحدانه اش متعقد گردید روزی بخدمت

بادشاه تنه از کشف و کرامانش فرستاد خان مشارالیه ویرا دیده باز بخدمت آمده در عرض احوالش این بیت خواند

بر سر مدبر بهنه کرامات تهمت ست		کشفیکه ظاهرست از و کشف عورت ست

چون اورنگ سلطنت بجلوس عالمگیر بادشاه زیب و زینت یافت و بادشاه بنا بر قولیکه سرمد گفته بود دارا شکوه بادشاه خواهد شد رنجشی بخاطر داشت ملا قوی قاضی القضات را فرمود که تا رفته سرمد را بپرسید که با وجود فضل و کمال مکشوف العورت از چه راه ست گفت شیطان قولیست و این رباعی بدیهه برخواند

با لای خوشی کرده چنین بست مرا		چشمی بدو جام برد از دست مرا
او در بغل منست و من در طلبش		وزوی بعجب برهنه کرد دست مرا

قاضی قوی برنجید و بخدمت بادشاه آمده بعرض رسانید که واجب القتل ست بادشاه فرمود ویرا حاضر سازند و علمای پای تخت بادی بحث کنند اگر واجب القتل ثابت شود گردنش بزنند چون حاضر آوردند اول بادشاه پرسید که تو میگفتی که دارا شکوه بادشاه خواهد شد آن غلط گشت گفت غلط نیست او بادشاهی آید دریافت این قول علاوه رنجش بادشاه شد باز پرسید که زیاده بر لا اله نگفتن چه معنی دارد گفت هنوز مستغرق نفی ام و اثبات بعد نفیست آخر الامر هرچند ویرا بتوبه و پوشیدن ستر عورت امر کردند قبول نکرد و این بیت بر خواند

عمریست که آوازه مصور کهن شد		من با هنر نو جلوه هم دارم و سن را

آخر بحجت شرعی فتوی بقتلش دادند و در شهادت گاهش فرستادند چون جلاد

تیغ تیز بر آمیخت سر مد مبهوت او تبسم کرده و گفت

رسیده یار عریان تیغ اینم | بهر رنگی که آئی شناسم

پس مردانه سر بزیر تیغ گذاشت گویند پران سرش از تن جدا شده سر بریده سه بار لا اله گفت غفر الله له غرض که سرمد از جمله اولیای عصر و اصفیای دهر خود بوده در شاهجهان آباد پیش دروازه شرقی رو به جامع مسجد آسوده و سبزه چار فصل از تربتش کم نمیشود فقیر بارها بزیارت آن مرقد متبرک مشرف شده من کلامه فرد

گرم عتاب چون شود دیده بپوشم از خشم | پرده کشند مردمان چون شه و آفتاب گرم

هر کس که سر حقیقتش باور شد | او چین ترا ز سیمه پنهان ورشد

ملا گوید که پرسش احمد بفلک | سرمد گوید فلک باحمد ورشد

سرمد اگر شش و فاست خود می آید | ور آمدنش رواست خود می آید

سرمد غم عشق بوالهوس را ندهند | سوز دل پروانه مگس را ندهند

۲۰۸ شهنشاه گردون بارگاه فرزند اتابک بن سعد زنگی سعید مدتی بر سریر سلطنت باستقلال تمام متمکن بوده و اکثر سخنان جانفزا بر صفحهٔ روزگار قلم نموده از جمله رباعی

ای برده دلم از فراق تو بار جهان | بر جانم از اندوه تو تیمار جهان

دریاب مرا بوصل یکبار دگر | پیدا نبود که چون بود کار جهان

۲۰۹ سرو فتنه سلاطین سخن گستر سلجوق شاه بن سلطان سلغر در هنگامیکه براه روم بقلعه لمطرح حبس نموده این رباعی گفته فرستاد

درد و غم من بنده درازی دارد	عیش و طرب تو سرفرازی دارد
بر هر دو فلک تکیه که دوران فلک	در هر دو هزار گونه بازی دارد

۲۱۰ سرحلقه سلاطین والا دستگاه سلطان **سلیمان** شاه برادرزاده سلطان سنجر بن ملک شاه سلجوقیست در هنگامیکه سلطان مسعود بن ملک شاه وی را مجبوس کرد این رباعی گفته

از دست تبه کاری این مشت زند	در کام حیات ماست چون قند
ای ایزد بی نیاز آخر بیسند	دیوان همه آزاد و سلیمان در بند

۲۱۱ پادشاه شریف جاه **سلطان** خوارزم شاه فاضل و عاقل بوده و اکثر لالی آبدار بسلک نظم منسلک نموده رباعی

امروز خسرو با من بیچاره بساز	گفتا بشنو پند حقیقت نه مجاز
ایام بلاست شادمانی مطلب	با نیک و بد آن چنانکه میدانی ساز

۲۱۲ ندیمان عرصه سخن سنج دانشور بعدیل **سامی** مرزا بن شاه اسمعیل کلامش دلچسپ است و معاصر شاه طهماسپ تذکرة الشعرا موسوم تحفه السامی تالیف اوست

زبی صبری مرا از پیچ یاری بر نمی آید	ز دست صبر هم دیدیم کاری بر نمی آید
ای همچو پری از من دیوانه رمیده	صد بار مرا دیده و گویا که ندیدست
آزرده شد از چشم من امشب کف پایت	ورنه که کف پای ترا چشم رسیده ست
سامی علم مراد افراشته گیر	جز فلکت بفرق برداشته گیر

۲۱۳ فاضل کامل و شاعر محکم بیان بن علاء الدین ساوجی خواجه جمال الدین سلیمان در فن شعر سرآمد شعرای روزگار خود بود و شیخ علاء الدین

سمنان قدس سره میفرموده که بجواز سمنان شعر سلمان در هیچ جا نیست پسر امیر اویس حسن والی بغداد و آذربائجان پیش خواجه مشق سخن می نموده و امیر خواجه را بصلات گرانمایه ممتاز و سرفراز می فرموده چنانچه خواجه گفته

من از زمین اقبال این خاندان — گرفتم جهان را به تیغ زبان
من از خاوران تا در باختر — ز خورشید امروز مشهورتر

نقلست شبی سلمان در مجلس اویس بشرب شراب مشغول بود در وقت برآمدن شمع بالگن زر همراهش دادند چون روز شد فراش لگن زر طلب کرد این بیت گفته بسلطان فرستاده

شمع خود سوخت شب دوش بر آرای امروز — که لگن میطلبند شاه ز من میسوزم

سلطان نخندید و گفت بهمان طالع نخشیدم روزی در مجلس یکی از حکام خواجه سلمان را با سراج الدین قمری که از افاضل شعرا ماوراء النهر بوده منازعه افتاد میر مجلس حکم کرد که هر دو بر این مصراع مشهوره طبع آزمائی کنند مصراع ای باد صبا اینهمه آوردهٔ تست تا جودت طبع هر یکی معلوم شود اول سلمان این رباعی بدیهه گفت

ای آب روان چمن بر آوردهٔ تست — وی خار درون غنچه خون کردهٔ تست
گل سرخوش و لاله مست و نرگس مخمور — ای باد صبا اینهمه آوردهٔ تست

بعد ازان سراج الدین قمری گفت

ای ابر بهار خار پروردهٔ تست — ای باد صبا اینهمه آوردهٔ تست

حاضران هر دو رباعی را پسند کردند و میر مجلس هر دو را صله داد و زیست

خواجه سلمان بر کنار دجلهٔ بغداد که در نهایت جوش و خروش میرفت تماشا میکرد که خواجه ناصر قلندر رند پوش بخارائی مالک این مطلع وارد شد

ما را هوس صحبت جان پرور یار است	ورنه غرض از باده به بینی نه خمار است
ناصر اگر از هجر بنالد عجبی نیست	مهجور ز یار است و پریشان ز دیار است

خواجه سلمان برای امتحان طبعش این مصرعه گفت مصرع دجله را امسال رفتار عجب مستانه است ◆ ناصر نیز پیش مصرعه بدیهه رسانید ◆ پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است ◆ خواجه بر طبعش آفرین گفت و همراه بخانه برد و تا دم زیست باهم کرم الفت بودند و خواجه را با خواجه حافظ شیرازی نیز سلام و پیام بوده و مسودات اشعار خود با یکدیگر مرسول میفرمودند از آنست که اکثر ابیات غزل خواجه که مطلعش اینست

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب	ز تاب هجر تو دارد مشرب دوزخ تاب

داخل این قصیده خواجه سلیمانست

ز سیم برف جهانست قلزم سیماب	بیا دگشتی دریای لعل را دریاب
بیا دیگ دو قدح کش چه میکنی آنجا	که در شتا نرسد هیچ آفتی بشراب
ز آب سرخ نی افتاده است زوال خزو	چه جای زال که رستم نیفتد از سرخ آب
خیال روی تو در خواب میتوان دیدن	خیال چشم تو دارم ولی ندارم خواب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل	بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

القصه سلمان آخر عمر از بصارت معزول شده بعزلت گذرانیده و در سال هفتصد و شصت و نه رحلت ورزیده من اشعاره مطلع

شب فراق ترا روز وصل پیدا نیست		عجب شبی که درین شب امید فردا نیست
خم چوگان تو تا زلف پریشان باشد		گوی خورشید ترا در خم چوگان باشد
در تجلی که جمال تو در آید بنظر		نظر اندر رخ خورشید درخشان باشد
آب حیات را لب لعلت روان دهد	مطلع	باد سحر گهی بهوای تو جان دهد
صبح محشر که من از خواب گران برخیزم	مطلع	بجمال تو چو نرگس نگران برخیزم
بر نخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم		وا رسد کار بجان از سر جان برخیزم
آوازهٔ جمالت تا در جهان فتاده	غزل	خلقی بحسبت و جویت سر در جهان نهاده
سودائیان زلفت گرد تو حلقه بستند		شوریدگان مویت در همدگر فتاده
سلمان ز عشق بازی شه مات کرد آخر		بازی نگر که دادت باز این حریف ساده
صنما کشته ایم که تو جانم باشی	غزل	سید هم جان کجا گر جان جهانم باشی
بار گردون و غم هر دو جهان بر دل من		نه گران باشد اگر تو نگرانم باشی
تو مرا با همه آنی و همه آن تو اند		غرض من همگی آنکه توانم باشی
ای سرو گلعذار و مه آفتاب روی	مطلع	مارا متاب از غم و از ما بتاب روی

۴۵ شمع شبستان نکات رنگین شاعر شعله طبع میر سراج الدین متخلص سراجی بوده و قمری نیز تخلص می نموده بعضی دیوانش بطبعان قزوین گفته اند و بعضی از شعرای ماوراء النهر نوشته القصه همانست که مطارحه اش با خواجه سلمان مرقوم شده گویند در عهد سلطان ابو سعید در شهر ابهر ضعیفه بود صفیه نام مزبله و عبادت مشهور و بطاعت و ریاضت معروف زن و مردان جوانی معتقد وی بودند روزی قیلولت خاتون خواهر رضاعیه سلطان بزیارت بی بی صفیه رفت

سراج الدین نیز در مجلس حاضر بود چون جام حاضر کردند خاتون گفت قدری
از نیم خورده بی بی صفیه بمن بدهند تا تبرکاً به نجانه برم سراج الدین گفت ای
خانم اگر شما رغبت نمایند من تمام خورده بی بی که در پیش دارم بشما بدهم
خاتون ازین سخن بهم برآمد و فرمود تا سیلی چند بر سر وروی سراج الدین زدند
سراج الدین مروردی بود بمجلس سلطان آمد و گفت ای خداوند لطیفه از شعرا
بهزار درم میخریدند خاتون از من بده سیلی خرید و حال باز نموده هرگاه سلطان
خاتون را می دیدی می خندید و می گفت لطیفه از شاعران ارزان خریدی و

سراج الدین را نعمت داد منه مطلع

خورشید خت چون ز سر کوی برآید	رباعی	فریاد زن و مرد نه هر سوی برآید
در آتش اهل عصر جز دودی نیست		در هیچکس امید بهبودی نیست
دستی که ز جور چرخ داریم بسر		در دامن هر که میزنم سودی نیست

۲۱۶ خواجه سعد کل از معتقدان خواجه حافظ شیرازی بوده و متصل مرقد مولانا اعلی
شیرازی در مصلا بشیراز آسوده بسیار خوش گوست و ازوست

برگ گل نیست که افتاده بطرف چمنیست		چنبهٔ داغ دل بلبل خونین کفنست
تنم از ضعف چنان شد که اجل حسبت و نیافت		ناله هر چند نشان داد که در پیرهن ست

۲۱۷ برق خاطف ابر گهربار نثاری مولانا سیفی بخاری در فن عروض و قافیه استاد کامل
بوده و با مولوی جامی معارضات نموده مجلس کلامش دلجوست این مطلع ازوست

ترازو در کف بقال و من در صورتش حیران		بیا ای مشتری یکچند در خانهٔ میزان

۲۱۸ شاعر نیکو اشعار امیر یادگار این میر سیفی تخلص مرده و از اسرای

تیموریه بوده خوش گوست این مطلع ازوست

گر میکشی مرا بکشا رخ نقاب چیست	مطلع	گر قصد جان ما است ترا این حجاب چیست
آمدی ای شمع مجلس را چو گلشن ساختی	مطلع	پای بر چشم نهادی خانه روشن ساختی

۲۱ شاعر رشید مولانا سعید مرد سیاه چرده بوده بنا بغلاشش نسبت نموده اند چنانچه این مطلع دی دلیل این معنی ست

غلام خویشتم چرا ز لاله رخساری		سیاه روی من کرد عاقبت کاری

۲۲ مرکز دائرهٔ صاحب دوری بابا بیوردی از مداحان میرزا بایسنقر بوده در نواحی باورد بقریه سکان آسوده ویر ست

غیرت خال رخت دارد و خلقت ریحانست		دهنت غنچه و دندان در لب مرجانست

۲۱ شاعر مکرم امیر شجع از امرای سلطان ابو سعید بوده سهیلی تخلص می نموده فکرش دلجوست ازوست

شکر ایدل که دگر بار بصد زیب و جمال		گرون شاهد عیدست در آغوش هلال
بر و زبیکسی خبر سایهٔ من نیست یار من	مطلع	بلی آنهم ندارد طاقت تنهای تار من

در لیلی و مجنونش بصفت بیماری لیلی این بیت خوب واقع شده

گوئی ذ قفش زحال گشته *		مانند سیب سال گشته

۲۲ واقف رو امز خفی و جلی ساکن ساوه ملا حسن علی کلامش خالی از سوزی نبوده و سوزی تخلص مینموده

همچو موئیست تن من ز غم مهروئی		دل سودا زده ام چون گرهی در موئی

۲۱ شاعر گرامی اعز الدین سامی قزوینی است موی معانی خوب بشکافته و در سال

منصد و پنجاه و فات یافته از دست

سخن کنم بهمه جا بزیور ثنائی تو	مطلع	که تا کسی نکند میل آشنائی تو

۲۲۵ شایان قلادهٔ ظرافت آفرینی شوخ طبع بی ادب سنگ لوند قزوینی بصیغهٔ ظرافت در مجلس شاه عباس ماضی راه داشته نوبتی عیسی خان قورچی باشی از در خانه دی میگذشت بجسب تکلیف او دمی نشست سنگی بطرف دروازه او خوابیده بود خان مشار الیه پرسید که ایشان بخانهٔ شما منصب دارند گفت قورچی باشی امت گاهی شکار سخن تیز میگیرد و بیراست

سحر آمدم بکویت بشکار رفته بودی		تو که سگ نیروده بودی بچکار رفته بودی

دیباچهٔ دفتر نزاکت آفرینی محمد ابراهیم سالک قزوینی در عهد شاه جهان بادشاه بهند آمده و با طالب کلیم می بوده جمعیتی اندوخته بوطن رفته فکرش دلجوست اطلاع از و

مهر و کین شوخی چشمان به نزاکت این است		این دو بادام گهی تلخ و گهی شیرین است
کبک از حسرت رفتار قیامت رایش		بسکه افتاده بر ریخته خون در پایش

۲۲۶ **ملا سیلی** از بلخ بوده و بیراست

چون کبوتر بچه هستم بالے میزنم		بهر یک ارزن که آنهم در دهان دیگرست

۲۲۷ شاعر سخن پرور میرهاشم سحر ولد میر حیدر معمای بوده در عهد اکبر بادشاه بهند آمده بود باز بخدمت عادل شاه والی بیجاپور رفته همانجا گذشته و بیراست

بی لخت جگر از مژه برگشت سرشکم		شرمنده تر از قاصد کم کرده کتابت
وقتیست که چون صبح ببالین من آئے	فرد	شمع سحرم یک دو نفس بیش ندارم

۲۲۸ شاعر نامی **ملا سامی** اصلش از میانه بوده اما در هند توطن اختیار نمود

بسیار خوشگوست این مطلع ازوست

شب که آنهمه نیرنج در پرده مست خواب بود		یکطرف در خانه آبرو یکطرف مهتاب بود

۲ شاعر متحمل گردون فراز میر سیری ملقب بتافته ملک الشعرای ابراهیم خان والی شیراز سخن سنج نکته رس بوده و ساکن مشهد مقدس

نقلست روزی ملا حسین کاشی پیش میر سیری مطلعی برخواند میر گفت اینطلع شما چیزی نبود که ما را از پا درآرد گفت چیزی که شما را از پا درآرد طراق چوب شتر بانست من کلامه

چو محرم شدی ایمن از خود مشو		که محرم بیک نقطه مجرم شود

۲۱ گل گلستان تازه بیانی محمد قلی سلیم طهرانی شاعر مستقیم بوده اما بعض لطیفه بیجا نیز از و سر زده چون از راه شیراز راه هند شد مزرا ابو الحسن وزیر بخدمت امام قلیخان برد با آنکه تمبا کو فرق بود خان مشار الیه فرمود تا قلیان برای وی آوردند اتفاقاً قلیانچی جبه بزرگ داشت سلیم گفت از خانه بکجا ماند همه چیز چون خان مومی الیه نیز قوی جبه بود آزرده خاطر شد و دیگر توجه نکرد با اینهمه از نقد و جنس رعایت کرد سلیم از آنجا راهی هند شد در سید دیوانش تخمیناً بست هزار بیت بوده باشد بسیار معانیهای تازه یافته فقیر پانصد بیت از و انتخاب برداشته در اینجا باین چند بیت از و اکتفا نموده می آید

بصورت تو بتی کمتر آفریده خدا		ترا کشیده و دست از قلم کشید خدا
شراب نقل نخواهد بگیر ساغر را		که احتیاج شکر گفت شیر مادر را
سر برهنه خورشید را روانی نیست		ز شمع بپرس که چون تاج میخورد سر را

بعیش آ با و هندستان غم سری نمیباشد — که مو نتواند از شرم کمر باشد
سفید اینجا نشد درست بهندوستان بگسسته نا — نماز بود در و کار دست بسته ما
ز بس افسانهٔ لعلش جهان را و نشین افتاد — عقیق آسا بآب انداخت انوار سهیلی را
بحظ رسانده بسی عشق مانکو یان را — بیاض دیدهٔ ما پر ز خط یار افتست
نو بهار ست و چمن و پر پی سامان گل ست — ابر بر روی هوا دود چراغان گل ست
چشم تو ز بیماری خود بر سر نازست — مژگان تو همچون شب بیمار دراز ست
شب وصالی اگر روز کرده دانی — که آفتاب قیامت ستارهٔ صبح ست
ره و رسم کرم از دور بر افتاده سلیم — سید هند انچه کریمان بگداد شنام ست
در تلاش سمع خلق چون کاغذ آتش زده — داغهای سینه ام با هم بجنگ افتاده ست
بت پرستان کمال تو که داری در حسن — چون به بینند ترا نام خدا میگویند
افلاک در شما عند از کینه جوئی حق — بر اهل فتنه عیدست روز یکه جنگ باشد

مرد یک دیدهٔ رهت کشی و نخندانی ملازم سلطان مراد بخش شیخ محمد سعید قریشی ۲۱
تمنائی روزی دارو غهٔ غسلخانه شاهجهان که از حیله ها بود بار نداد شیخ
این رباعی نوشته فرستاد

ای شاه جناب تو جناب الله ست — هر حکم تو چون حکم کتاب الله ست
این حیله و بو فعل متاع درت — ابلیس صفت مانع باب الله ست

بادشاه را مذاق سخنش خوش آمد فرمود که غیر از محل زنانه در هر جا که شیخ بیاید
مانع نشوند چون صاحب قران ثانی باستماع غفلت سلطان مراد بخش
عملی فقی را که یکی از عمده های روشناس بود دیوان بیوتات مقرر

کرده فرستاد روز اول صبحش پاسخ ناچاق افتاد دستے خون جگر مے خورد و آخر تاب تحمل نیاورده دو قطعه دستک بر طرفی یکی را بنام شیخ دیگے را بنام خود نوشته در خلوت بنظر سلطان در آورد و عرض کرد که همین ساعت هر یکی ازین دو دستک مهر باید کرد والا بدین خنجر که در کمر خود را میکشم چون باد فرستاده پادشاه بود ناچار بر دستک شیخ مهر کرد شیخ خبر یافته رخت سفر بربست و منتظر بر شاهزاده شاق آمد شیخ دو سه منزل رسیده بود که نشان شاهزاده مشتمل بر هزاران عنایت رسید شیخ در عریضه جواب تضمین عبارت غزل طرح کرده درج کرد که مطلعش اینست

مشکل بود بکو بتو دیگر نشست ما		پیچیده است زلف تو بر شکست ما

و قصیدهٔ طولانی در منقبت امام علی موسی رضا علیه التحیة والثنا گفته که مطلعش اینست

ز بهشت جنت اگر نیستی ولا مایوس	مطلع	باین سرای سپنجی چه گشته مایوس
ترا چو صبح شد از روشنی عذار سفید	غزل	مرا ز هجر تو شد چشم اشکبار سفید
ز هجر وصل تو شد روزگار سعید		هزار بار سیاه و هزار بار سفید

۲۲۳ ابر نیسان گهر ریزی محمد صالح **ستاره** تبریزی در عهد شاهجهان بهند آمده و با منعم خان متعینهٔ بنگاله بسر برده از دست مطلع

اگر اسیر سیه چرده شدیم بجاست		دل شکسته ما مومیائی مے خواست
کبابم میکند در می پرستی همت ما		که گر یک ساغرش کمتر دهی زنارے بندد

۲۲۴ **ستامی** نامش فیلان بیگ ست از هندوستان همراه ایلچی بادشاه بایران رفته و با مرزا صائب وغیره صحبت داشته مراجعت نموده فرد

رسید یار من از گر وراه و نمی‌خواهم | کمر کشاید و خنجر بمن حواله کند

۲۳۴ **سالک** در عهد شاهجهان بادشاه بهندوستان آمده دیوانی دارد فقیر این شعر از وی نگارد و آن اینست فرد

در خورد خلل بود خرج روان قضا | نزدود تا نفسی کم نفسی می‌آید

۲۳۵ شاعر با افادت میر جلال الدین **سیادت** از خوش گویان لاهور است و معاصر شیخ سعید مذکور ست و بیراست

مجو رفعت اگر چون مور نخواهی سر خود را | مکن مقراض عمر خویشتن بال و پر خود را

چو آفتاب لب بام آخر وصلست | رسید بر سر ناخن حنای عشرت ما

کدام ماه جبین دوش مجلس آرا بود | که شمع از در فانوس در تماشا بود

مالذت حیات ز غفلت نیافتم | چون نشئه شراب که در خواب بگذرد

ببین دل بقفایش روزگوچهٔ آه | چه عنکبوت و دو دیده هم تبار گاه

۲۳۶ **میکش** میکدهٔ روزگار تبعش محمد افضل سرخوش از شعرای نیکو دستگاه بوده و بمنصب داران عالمگیر بادشاه مدتی در طلب دنیا دویده اما بخت مساعد نگردیده مدح اکثر غنی که از غنیا نه نمود هیچکس بصلهٔ ثنایانش ممتاز نفرمود بر شعرای خوش نصیب حسرتها خورده بعضی از غنیارا هجا کرده چنانچه در ضمن گفته

جز بهجا کاک سند او از نیست | مار کز زهرش نبود مار نیست

چون تعلیف خسخانهٔ همت خان نمود این دو بیت از انست **مثنوی**

سر انگشتش نخود از یک اشارت | دهد سرمایهٔ دریا بغارت

بزرگی همتش دستی رساند | که آب بسته را ناپاک داند

خان موصوف فرمود که یکدست خلعت دیگر اسپ برای شما علیحده کرده ام
چون متاع قلیل ست بخانهٔ شما خواهم فرستاد و باز برود و تغافل زد سرخوش بیچاره
با میدان چند روز از خانه بیرون نیامد آخر معلوم شد که قول ظریفی بکار برده
که مطربی پیش دمی می سرود مخطوط شده فرمود که فردا یار بردار بیار و یک
جوال غله بر مطرب بسپار خوشوقت شده و صباح جاموشی و جوالی آورده
سلام کرد و گفت حسب الامر بار برداری آورده ام حالا امیدوارم که غله بیابم گفت
اے نادان حرفے تو گفتی من خرسند شدم حرفے من گفتم تو خرسند شدے
داد دوستدار اینجا چه دخلست

نقلست مغنی پیش دهقانے سرود و دهقان سر برآورد و گفت آنچه
من فهمیده ام اینست مرا بر فاله یاد آمده که بالفت تمامش پرورده بودم همین طور
او هم مے نالید و دستش همین قسم مے جنبید مغنی گفت زهے فهمید القصه چون
سرخوش دانست که همت بے همت تصور کرده وعده غلط نمود این رباعے
در هجایش طرح کرده سوای عالمش نمود

ای پنجهٔ تو زدامن دولت دور		بر دولت بی فیض دماغت مغرور
بی همتی و نام تو همت خالنست		بر عکس نهند نام زنگے کافور

چون نجتاور خان عالمگیری نجتاور نگر نزدیک دهلی آباد کرد سرخوش قطعهٔ تاریخ
گفته بگذرانید که مصرع تاریخیش اینست ع گفت نجتاور نگر آباد بود و گفت آنچه
برین سرای خرچ شده ربع آن را البته سزاوارم که بیابم گفت البته بطلب
از سرای نام است زر ما خرج کردیم در نام شما هم شریکید سرخوش گفت

بران کرده بیاید گریست کز پس ما		حکایت کرم روزگار ما گویند

حاصل در نامساعدی طالعش شکی و شبهی نیست وگرنه در همان عهد بعضی ارباب دولت صاحبان خود آنواخته اند چنانچه نواب بخشی الملک روح الله خان که عبد الله نامے منصب دار از راه دوراندیشی نظر بر اعتبار سکندر خدمتگاریش کرده شهرت داد که این مصرع از انست ع بر تربتش هر که بنشیند سکندر میشود + چون رفته رفته آن ابیات بنواب مشار الیه رسید تا وی را حاضر آوردند نواب آن ابیات را بدستش داد و گفت این را شما گفته اید زنگش پرسید و عرض کرد که اینکه همین شخص خورده است نواب گفت پریشان حال خواهی گفت نواب سلامت پریشان احوال من خراب را باین سعادتے رهبر گشته نواب بعنایت خلعت و اسپ دو و چند اضافه و خدمت واقعه نگارے جامی سرفراز کرده رخصتش نمود

نقلست روزے پیری جاهلی درین مطلع مثنوی شیخ ناصر علی سهرندی

الهی غرهٔ وردی بجان ریز		شرر در پنبهٔ زار استخوان ریز

سر خوش چون بشنید بطنز ریش خنده بروے او خواند

چرا این حاجت از حق خواهی ای یار	مثنوی	تو انم کرد من هم اینقدر کار
که مشتی حسن با آتش فروزم		همه موئے سر و ریشت بسوزم

القصه سر خوش و آخر عمر بعیشی رسیده انزو اگزیده دیوانی و تذکرة الشعرا دارد فقیر این چند بیت ازان یادگار مینگارد **مطلع**

بتخانه نیست در شب هجران نهب مرا		کز فرقت تو چشمه زده جان بلب مرا

کجا فقیه بدل جاده تو نگر را | زمین فرو نبرد همچو قطره گوهر را
مبذول بزر و مال و جهان سرخوش | بهر دو دست صدف شان محبت گوهر را
نیست ذوق گفتگوی طبع مال اندیش را | میکنم چون نامه خود پامال حرف خویش را
کوزهٔ دولاب شد هر دانه اش | بسکه گردد سبحهٔ تقوی ما

حروف الشین

مرشد اولیای مکمل وحدت مظهر شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین عمر
وطن شریفش شهرورد است از اولاد حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه
بوده با خواجه خضر علیه السلام ملاقات نموده و بصحبت شیخ عبد القادر گیلانی
قدس سره رسیده چنانچه شیخ عبد القادر فرموده آخر المشهورین بالعراق
از شیخ سعد الدین حموی پرسیدند که شیخ محی الدین را چون دریافتی گفت نورا
نورا بالقیه النبی صلی الله علیه وسلم و شبی آخر مریدان شیخ صاحب کمال
بسیار اند از جمله شیخ بهاء الدین زکریا قدس سره و میر سادات حسینی رحمة
الله علیه و شیخ حمید الدین ناگوری رحمة الله علیه و بسیاری از مشائخ صاحب
کرامت و مالک خرقهٔ عادات خرقه از شیخ یافته اند شرح کمالات شیخ را دفتری
جداگانه باید که بقید تحریر درآید الحاصل تصانیف شیخ که در رکهٔ منظمه اتفاق
افتاده متعدد است از جمله عوارف رشف الصالح هرگاه بردی مشکل شدی
بخدای تعالی باز گشتی و رفع اشکال کردی وفات شیخ در سنه ششصد و سی و دو
واقع شده مرقد مبارکش در خطهٔ بغداد است من ارشاده ربا عی

ایدوست وجود و علمت اوست همه | سرمایه شادی و غمت اوست همه

تو دیده ندارے که به بینی او را	در نه ز قدم تا بسرت اوست همه

۲۴۸ زبدهٔ اصلان ولایت مظهر شاه **شرف** بوعلی قلندر قدس سره از عراق
وطن خود بهند تشریف فرموده در قصبهٔ پانی پت اقامت نموده گاهی در کرنال
که متصل قصبهٔ مذکور است تشریف میداشت ذات مجمع کمالات از جمله ابدالان
بوده چنانچه مرقد مبارکش در هر دو قصبه واقعست واهل زیارت از هر دو جا فیض
می برند شورش موستی بحدی داشته که اکثر اوقات کف از دهان مبارکش
میرفت و پروای خورد و خواب نداشت مریدے کباب ساخته آوردی و دو ایستاده
گفتی که یا حضرت همه اولیای و انبیا خورده اند از غذا پهلو تهی نکرده چیزی باید خورد
آن زمان می فرموده بیاوری کباب پیش می برد آن حضرت خاویده و عرقش
فرو می برد و باقی از دهان فرو می انداخت روزے آن مرید نبود پسر خود را بدین خدمت برگماشت وی نیز بدستور پدر کباب پیش برد و از آن
آن حضرت کباب خورده سفل میانداخت آن پسر برداشت و بخورد و قدری انور
بر دید پدرش بر این حال آگاهی یافت باز کباب ساخته آورد و پسر خود را برداشته
پیش خود قائم کرد و کباب بدستش گذاشت و صفت آن جناب در غیبت کباب
آغاز کرد از زبان مبارک بر آمد که بیا گویا پسرش زنده پیش دیده پدر پیش
وی را یکسو کرد و کباب از دستش بگرفت و پیش برد گویند علمای شهر باتفاق
آن جناب رفتند و تکلیف نماز نمودند آن حضرت فرمود خیریت شماست رفتنیست
که بروید والا شما همه را موهش میگردانم لرزه بر اندام آنها افتاد اکثرے
از پیش گریختند و بسیارے سر در قدم آن جناب گذاشتند و از جا نتوانستند

توبه کردند وقتی علاء الدین خلجی بادشاه دهلی حضرت امیر خسرو رحمة الله علیه
باجازت حضرت سلطان المشائخ حضرت نظام الدین اولیا قدس سره متوجه چیتور
گیار نجدست شاه شرف بوعلی قلندر رحمة الله علیه فرستاد حضرت نظام الملة
بوقت رخصت از امیر فرموده که اینجه شاه شرف الدین بوعلی قلندر را شاد فرماید
دل وجان مسلم خواهی داشت و اعتراض نخواهی آورد چون امیر به پانی پت
رسید عرض کردند باین طریق که امیر خسرو فرستاده نظام الدین از شهر دهلی
آمده آن حضرت اجازت حضور فرموده چون امیر بحضور در آمد بزبان هندی فرمود
خسرو بری کوترا مے گویند امیر سر بزمین نهاده و گفت بلے باز فرمود
از هر بهاے خود بگو امیر این غزل از تصنیفات خود برخواند **غزل**

ایکه گوئی هیچ مشکل چون فراق یار نیست — گر امید وصل باشد آنقدر دشوار نیست
ماشقان را در جهان یکسان نباشد روزگار — زانکه این یک شب بود در دست من بسیار نیست
خلق را بیدار باید بود از آب چشم من — این عجب آن نوفته میگریم که کس بیدار نیست
یکقدم بر نفس خود نه وان دگر بر کوی دوست — هر چه بینی دوست را با این دو با آن کار نیست
پند گویندم بروز نار بندای بت پرست — برتن خسرو کدا ین یک که آن زنار نیست

شاه شرف الدین فرمود خسرو خوش میگوئی و خوش خواهے بود
و خوش خواهے رفت ازان درویشان نیز بشنو این غزل فرمود **غزل**

دیهیم خسروان بر مالعل استراحت — خسرو کسیکه خاطر تجرید را دراست
سیمرغ دارد وی نهفتم بقاف عشق — کو عارفیکه منظر او عرش اکبر است
عقل کل است علم لدنی ابعارفان — این عقل و علم جسمی و رسمی محقر است

درس شرف نبود ز الواح ابجدے		لوح جمال دوست مرا در برابر ست

این ابیات در دل امیر اثر کرد و گریستن گرفت و درین محل بزبان پنجابی فرمود که
روا ندهی ایوان کچه بوجهد ابهی یعنی گریه می کنی آیا چیزی می فهمی هم امیر
برهمین میگریم که چیزے نے فهم آن حضرت ازین سخن نهایت محظوظ شده
نعتماد او و بسیار تلطف بر حال امیر مبذول داشت و خادمان تا سه روز
باشارهٔ آن حضرت ضیافت کردند روز سوم یادگاری برای شیخ
نظام الدین اولیا و سلطان علاء الدین داده رخصت فرمود و بسلطان این
دو کلمه رقم نموده که علای خلجی خوطر دهلی مقرر داند که با بندگان خدای تعالے
زندگانی نیکو کند غرض حضرت شیخ مولانا جلال الدین رومی و شمس الدین تبریزے
اینجا داشته این بیت از کلام افاضت انضمام آن جناب است

ره سلامت و رندی بود و نشیب و فراز		تو پای شوق ندارے بگوی و دست مساز

هم ازان جناب است غزل

غیرت از چشم برم روی تو دیدن ندهم		گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندهم
هدیه روی تو گر گنج دو عالم بخشید		یعلم الله که مر موی تو دیدن ندهم
گر بیاید ملک الموت که جانم ببرد		تا نه بینم رخ تو روح رسیدن ندهم
گر شبی وصل دهد دست تو از غایت شوق		تا قیامت نشود صبح دمیدن ندهم
گر بدام دل من افتد آن عنقا باز		گرچه صد حیله کند باز پریدن ندهم
شرف از باد و ز بوی ز زلفش گیرد		باد را نیز درین دیر وزیدن ندهم
خرابانی شدم مستانه جاے	غزل	ندانم از حلالی و از حرامی

زننگ کفر و ایمان درگذشتم	رباعی	نهادم خوش برون از هر دوگامی
آوازهٔ عشق تا بهر خانه رسید		در دل با نخویش و بیگانه رسید
از درد و غم عشق بهر جا که روم		گویند ز راه دور دیوانه رسید

گویند این رباعی نیز از کلام آن حضرت است

دل کرد بسی نگاه در دفتر عشق	رباعی	خبر نیست رخت ندیداند خوبر عشق
چندانکه رخت نهند بر سر حسن		بیچاره دلم عشق نهند بر سر عشق

عارف ربانی ملا شاه بدخشانی در اوائل کمر فقر بسته از هر خرمنی خوشه واز هر خوانی توشه برداشته آخر بر بنهوفی فایز توفیق و ملاذ وی بخت وقیق در دار السلطنت لاهور بخدمت شاه میر قدس سره رسیده تا مدت چهار ماه جبهه ارادت بخاک می مالید شاه مذکور چون طلبش چست دید فرمود که ای بدخشانی در آفتاب امتحان گداختی و سنگ سیاه خود را لعل بی بها ساختی حالا برخیز و کنارهٔ دریا برو و لباس گداختی و سنگ سیاه خود را از چرک پاک بشوی که با تو صحبت داریم ملا چست برخاست و بر کنار دریا رفت شخصی دید که میان آب استاده دمی بملا گفت لباس خود را بده تا بشویم ملا التفاتی نکرد و مشغول بشست شوی رخت خود شد چون فارغ شده بخدمت شاه میر شتافت همین که نظر مبارکش بملا افتاد تبسم کرده گفت که خضر طلب شستن لباس تو میکرد چرا ندادی و از همان وقت متوجه تربیت شده ملا را اندک مدت بمدارج کمال سلوک رسانید ملا بعد رحلت پیر بکشمیر رسیده اقامت ورزید در زمان شاهجهان بادشاه علمای دهلی محضر کردند که ملا شاه در دین بیت که گفته

پنجه در پنجهٔ خدا دارم ❊		من چه پروای مصطفی دارم

اهانت به حضرت رسول کرده واجب القتل است بادشاه مخصر فضلا گرفته
عزیمت کشمیر کرده بملا شاه وامنوده گفت که این بیت از شماست ملا فرمود
که ازین سفر بوی سرگ مے آید که درمیان خود و خدا و مصطفی تفریق کرده است
و این در مذهب ما سرگ است شاه جهان معتقد گردیده و اهل کشمیر اجتماع کردند
که ملا شاه بادشاه را سحر کرده است چون دعوی الوهیت میکند خویش حذر
و قتلش لازم است جمعے انبوه شده بهمین اراده رفتند چون روبروی ملا شاه
شدند بسیارے سجده کنان شدند و اکثرے گریخته رفتند کمالات آن قطب زمان
خارج از اندازه تحریر و تقریر است در سال هزار و هفتاد و پنج پیوسته من کلامه بابا

در پیش فشرده شور مستی هیچست		پندار ز بهر بلند و پستی هیچست
با هیچ پرستان ز خدا هیچ مگوی		پیش ایشان خدا پرستی هیچست
بیرون مرو از خانهٔ ویرانهٔ خود	وله	در خانه بجز تو نیست در خانهٔ خود
ای خواجه مرو بکعبه زآنرو که خدا		هرگز نکند زیارت خانهٔ خود
ای آنکه خدا ے را بجوئی هر جا	وله	تو همچو خدا ی بخدائی بخدا
از حسبتن تو یقین بدان می ماند		قطره بمیان آب جوید دریا
در مدرسه آنچه محبت یار نیست	وله	در صومعه آنچه گرفتار نیست
آنگاه که مهر تو گزیدم دیدم		اینها همه کارهاے بیکار نیست

شهریار عالی جاه ابو الفوارس شاه شجاع بادشاه خواجه حافظ شیراز ۲۰
و شیخ عماد الدین فقیه کرمانیست برادرش سلطان محمود بادو بنا بر

خصومت تاج و تخت عداوت داشت چون وی بمرد در حق وی این رباعی بگفت

محمود برادرم شه شیر کمین — میکرد خصومت از پی تاج و نگین
کردیم دو بخش تا برآساید خلق — او زیر زمین گرفت و ما روی زمین

۲۴۱ شهریار سپند نامه **شاه** کبود حایر بادشاه والاجاهی بوده و بجای بسیار نوازشات فرموده چون سلطان نکس کسی را لقبتش تعین نموده آن شخص دیرازنده پیش بادشاه برد روزی که سلطان جشن عظیم ترتیب داده بود در اول بآن شخص عتاب فرمودی که چرا زنده داری دران حال شاه ندبور رباعی گفته بدیهه رسانید سلطان را بغایت خوش آمد چشمش بوسید و از سر خون او در گذشت و تمام اسباب مجلس را بوی بخشید و آنکس را نیز انعام فرمود و آن رباعی اینست

من خاک تو در چشم خردمی آرم — عذرت نه یکی نه صد همی آرم
سر خواستهٔ بدست کس نتوان داد — می آیم و برگردن خود می آرم
تنم که چون بغضب ایفلک نگاه کنم — جمال طلعت خورشید را تباه کنم

۲۴۲ سلاطین نازک ادا **شاه غریب** مرزا شاعر گرامی و معاصر مولوی جامیست از وست

دوستان هر که گذر سوی مزار من کنید — جای تکبیرم دعا بر جان یار من کنید
بازم بلای جان غم آنماه یارش — ای وای آن مریض که رنجش دوبارش

۲۴۳ ابر مطیر اوج گهر ریزی شاعر بذله سنج **شریف** تبریزی کسب استعداد از مولانا نسایق کرده اما بعضی ابیات مغشوش و برابر آورده و نسخه ساخته سهو اللسان نام نهاده استاد رنجیده زبان بتعریض گشاده عقب

درسال نهصد و پنجاه در آربیل طائر روحش از قفس عنصری رو به پرواز نهاده وقتی قصیده در مدح عنایت کهره کبود چشم مستوفی شاه طهماسب گفته وصله نیافته لاجرم ترکیب بندی در هجو انشا نموده شاه بقتلش فرمان داد شریف عرض کرد که بادشاه یکمرتبه آن هجو را اصغا نمایند بعد ازان هرچه خواهند حکم فرمایند شاه اجابت کرد و بعد از استماع آن هجو غریب خیلے بسط گردید و حکم کرد که شریف بعذرخواهی خواجه غیاث الدین قیام نماید و خواجه از عذر تاخیر صله سی تومان جائزه این بند ازان ترکیب است

غزل

کسی بچشم کبود تو کم نمودار ست — چرا که آینه ات در حجاب زنگار ست
مرا گمان که ز نیست داغ بر رخ نیخ — ترا خیال که گل کرده زعفران زار ست
ز آتش دل ما در گرفته گو گردی ست — کز و همیشه فروزان چراغ ادبار ست
ز لاجورد نگینها ست لیک ناکنده — اگر کنند اشارت کنندهٔ بسیار ست
بوقت گریه دو قاروره شکسته بود — کزان دو شیشه روا شاشهٔ دو بیمار ست
نه چشم دوست بروی اندرق شهره — پدید گشته ز یک گهر با دو خرمهره
بی خوی کاش گذارد که بمضمون برسم — بعد عمر یکه ز جانان خبری می آید
چون شمع شوم کشتهٔ عشق تو چنان من کز آگه — نخل ماتم نشوی نخل مزارم باشی

ظهیر سخن گذاری امیر شاهی سبزواری طوطی شکرستان خوش کلامیست دو امین شعر مولوی جامی من دیوانه منه

هر کس که شبی نشست با او — بسیار بروز ما نشیند
میکشد پیکان ز دل آه از جگر — شاهی از دست تو اینها میکشد

۲۲۵ ملا شوکتی شاعر سلیم بوده و اصلش محمد ابراهیم بهذا آمده و بهمچه عشق را بهبوت پسری شهید سنده خوشگوست ازوست

دیدی ازدورم و دانسته تغافل کردی | خوب کردم که ترا خوب تماشا کردم

۲۲۶ سیراب چشمهٔ فیض سرمدی امیر شریفی مشهدی شاعر گرایست و معاصر مولوی جامی سخنش دلجوست و این مطلع ازوست

بسکه سیل نمت از دیده دمادم گذرد | روز هجر تو مرا چون شب ماتم گذرد

۲۲۷ مولانا شبلی واقف و تیرهٔ خوش کلامیست و معاصر مولوی جامی بسیار خوش اداست و این قطع وی راست

وحشی سگی را رقیب می زد چوب
سگ همی خورد چوب می نالید
گفتم ای سگ چرا ازوت گفتا
بهتر از خود نمی تواند دید

۲۲۸ فاضل بی نظیر و شاعر متین ملک الشعرای اتابک شیرگیر مولانا شرف الدین سفرده مولدش سفرده است من مضافات اصفهان سخن پرور بعیدیل بوده است و از خویشان شیخ کمال الدین اسمعیل دیر است

گلشن امسال برنگی دنوای دگرست | باغ را تازه تر آبی و هوائی دگرست
نزهت باغ چه سودست مرا ای بیرخ دوست | که تن اینجا و دل سوخته جای دگرست
مارخت برسمن از سنبل تر جولان کرد | لاله را رشک تو در خون جگر غلطان کرد
سرو را قامت رعنای تو بر خاک نشاند | باد را عارض زیبای تو سرگردان کرد
روح را خندهٔ نوشین لبت جان افزود | عقل را پرتو خورشید رخت حیران کرد
نافهٔ طرهٔ تو قیمت عنبر بشکست | خندهٔ پستهٔ تو نرخ شکر ارزان کرد

رخت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید		خطی ز نمالیه بر روی آفتاب کشید
زهی ز بوی تو جان زنده تا بتن چه رسد		هزار جانت فدا تا بجا من چه رسد
بیکشب چه صحبت توان داشت با تو		تماشا کنم مے خورم راز گویم

۲۶۹ مولانا شهیدی قمی ملک الشعرای سلطان یعقوب بوده بعد و نافش در دکن بخدمت عادل شاه شتافته در عنایت های کلی یافته روزے بادشاه حکم کرد که بخزانه هر دو یک کرت هر قدر زر که از دستت برداشته شود بگیر چون مولانا بسبب سفر ضعف و ناتوانی داشت بعرض رسانید که روزیکه متوجه این درگاه شده ام دو چندان ازین قوت داشتم چه باشد که بعد از چند روز که آن قوت عود نماید بدین خدمت روح پرور سرافراز شوم بادشاه نکته دان لب تبسم شیرین کرده گفت نشنیده ع که آفتهاست و تاخیر و طالب را زیان دارد دو کرت در خزانه روی و هر چه از دستت برآید قصور نکنی چون اینمعنی مراد مولانا بود شگفته و خندان برخاست و بخزانه شتافت و در دو کرت همیانهای بیست و پنجهزار رهن طلا بیرون آورد چون این خبر بادشاه رسید گفت راست میگفت که طاقت ندارم چگویم جانب خوش طبعی و همت ضرورت از دست

بزیر خامه نظر از دو رو درست تم		پند اشتم تو ئی تو نبودی بسر جستم

نقلست فاسقے در شب تاریک مالوفهٔ خود را بشوهرش غلط کرده بکنایگی پایش برداشت و در رو غول پرداخت وی از خواب برجست و بگرفت و گفت در دو در دو زنش حال دریافته خود را بر و بیفگند و گفت تو از زیر برآور و چراغ بیار که منش محکم گرفته ام تا که او چراغ بیارد زن پا را گذاشته و گوساله را

در بر گرفته نشسته بود وی دیده متحیر شد و گفت ای محبه این بدبخت چه طور
گوساله است که زبان درازی در دهن فشرده بود گفت چون نمک نمی یابد
می لیسیده باشد

۲۵۰ شاعر رنگین مولانا شهاب الدین لفظهٔ اره گفتگوست این قطعه
در وصف حکیم اصیل ازوست

ملک الموت از اصیل طبیب		می نالد به بارگاه خدای
که جهان را ز خلق خالی کرد		اندرین دور گم شده سر و پای
یا ازین شغل دور کن او را		یا مرا خدمت دگر فرمای

نقلست طبیبی بود گویا این بیت در شان اوست

نبض هر کس که دید کشت اورا		مرگ گویا در آستین دارد

چون بگورستان رفتی و دامن بر رو گرفتی گفتند ش چرا دریچه روی
می پوشی گفت ازین مردگانم شرم می آید و هر که می نگرم ضربت من
خورده است و از شربت من مرده

۲۵۱ یاقوت خنجرانی ملا تمسی بدخشانی شاعر نامیست و معاصر جامی

چشمان من بروی تو عاشق چنانه		کز رشک یکدگر را دیدن نمیتوانند

۲۵۲ صاحب اشعار رنگین مولانا شرف الدین از بافق بوده روزی شاه طهماسب
با وی سخن بگفت وی بواسطه کری که داشت نشنید بعد از اطلاع این قطعه انشا نمود

از گرانی جز فشد گوشم		قول شه را که بود در شنین
جامی آن داشت کز گرانی گوش		یای تا سر فرو روم به زمین

از خصمے نقاست کرے برائے دیدن یاری رفت و با دنجان
باخود ہدیہ برداشت و بخاطر اندیشید کہ وے خواہد گفت کہ چرا
آوردے خواہم گفت از برائے طفلان تو آوردہ ام چون پیش
وے بنشست اتفاقاً از چاک پاجامہ خصیہ ہایش مے نمودند
یارش گفت بپوش گفت از برائے طفلان تو آوردہ ام اندرون

۲۵۳ خانہ بفرست شاعر خوش گو **شالی** نکلد نامش
نسف آقاست موسس آساس غزل و مثنوی و از شعرائے
شاہ عباس ماضی و صفوی از وست

ازان دندان استعداد کندست	کہ ابروی سنخارہ کہ تندست
صد دور بہر ساعت در شہر تو میگردم	من گرد سر شہری از بہر تو میگردم
چہ خوش ست باد و زلفت شکوہ باز کردن	گلہ ہائی وز ہجران بشب در ذکر دن

۲۵۴ شاعر دلکشا میر شفائی مخترع خط شفیعائے اوست و این ابیات از وست

نسیم میرسد از کوی آن نگار امروز	بدیدہ نور نظر میدہد غبار امروز
بمرگ تو ہ نشینم بخون زہد بلیسم	ز دست ساقی اگر بشکنم خمار امروز
بنفشہ خط و ریحان زلف و غنچہ لب	بروی یار شگفتہ ست نوبہار امروز

۲۵۵ جامہ زیب نزاکت آفرینی ملا شہری قزوینی سوزن قاست مقراض طبیعت
بودہ بخیاطی شاہ عباس بسیار بودہ لب بارکوتاہ قامت بود و شاہ بدو التفات بیفزود
تقلست روزے ملا از اشتر خود جستہ شتافرود آمد و اشتر گرنخت
طریقان تحشش کردند کہ ملا می خواست کہ باشتر خود کار بد کند او بگریخت رفتہ

کسی این سخن بپادشاه رسانید ملا این قطعه طرح کرده در عذرش بگذرانید

ایکه میگوئی بشعر می اشتری کاهیده ۔۔۔ این سخن گر راست باشد قید زندان بایدم
لیک بادرکی توان کردن که با این کوتهی ۔۔۔ گر کسی بر غالهٔ گایم زبان می بایدم
تازه میسازم بناخن باز داغ خویش را ۔۔۔ آب و رنگی میدهم گلهای باغ خویش را
بد دستی که نکند جایی در دل هر کس ۔۔۔ مباش دل خویش مائل همه کس
بجست و جوی تو شرمنده هم جهان شده ام ۔۔۔ زبسکه سر زده رفتم بخانهٔ همه کس
در وصل دمی میرم ازین رشک که آیا ۔۔۔ دست هوس کیست در آغوش خیالش

۲۵۵ شاعر ماهر و طبیعت مستقیم حکیم شهاب الدین پسر عبد الکریم طبیبی از مجربات خود بقید نظم در آورده به شفاء المرض موسوم کرده چندی از نسخ منظومهٔ او مع دیگر مجربات بنظر فقیر آمده ازان جمله نسخهٔ امساک منظومهٔ اوست

دوائیست بر من مثنوی باه ۔۔۔ نزاید بجز حضرت بادشاه
زعاقر قره موچرس موصلی ۔۔۔ سپید و سیاه و گرجون پهلی
لسان العصافیر خار خسک ۔۔۔ جدا از گلو گیر بستان سگ
زکوبنج و ٹونگن بل و باکهار ۔۔۔ بیکجای کن تخم این هر چهار
کبابای چین لعبت بربری ۔۔۔ دو چندان ازان گیر و شکر تری
همه تخمها را بگیر و بساے ۔۔۔ نگهدار آن را به پاکیزه جای
مدام از کفی زین برآری نهار ۔۔۔ برآرد ز اخلاط سینه دار
چنان شهوت و تندی آرد بکار ۔۔۔ شبی بست زن را کشی در کنار

۲۵۶ و خائق سخن پروری میر شاهی اکبری از قصوف بهره داشته و مثنوی

متضمن قصهٔ برادر خود سید موسیٰ نام نگاشته سر خوش اینکه سید در شهر آگره
بزرگر زنی موهونام شیفته گشت آخر خویشان موهو را بزنجیر کشیدند چون سید
در فراق محبوبهٔ خود نقد جان نثار کرده جنازه اش را از کوچهٔ محبوبه اش بگذرانیدند
آن نازنین از غرفه بدید و خود را بر زمین بینداخت در نجیه بگسیخت و کلمهٔ
شهادت بر زبان راند و همراه جنازه شد چون آن را دفن کردند آن هم
جان شیرین خود بجانان سپرد این چند بیت از آن مثنوی ست

هر چند هوای دل زدی جوش	میکرد حیا مذاکه خاموش
در پیش نظر زلال حیوان	اما نه مجال خوردن آن
دل ها بجمال همنشین گرم	لبها همه مهر بسته از شرم
کیخانه و خلوت و دو مشتاق	دلها شده جفت مانده تن طاق
غمگین نه شود طبع گل از نالهٔ بلبل	فریاد گدا رونق بازار کریم ست

استغفر الله از دل بیحاشنی در دیگان بسینه به که دل مرده در بغل

شیدائی لاهوری از یاد خان اعظم خان کوکلتاش خان بوده و با راجه
بیربل در مهاربه افاغنه جادهٔ نشیب عدم پیموده خوشگوست انیطلع از اوست

هر اشک که از چشم من غمزده ریزد	طفلیست که از صحبت مردم بگریزد

میر محمد حسین مشوقی ساوجی بهند آمده ملازم جهانگیر بادشاه شده بعلتی
محبوس گشته و بتوجه قاسم خان نجات یافته بایران رفته قصیده در حالت
افلاس خود که این دو بیت از انست گفته

روز و شب از نظارهٔ اطفال خویشتن	چشم تمام اشکم و آهی مشوشم

چون برق میدود ندبه بهنه بسوی من
من همچو ابر شان بته خرقه میکشم

با خیال زلف درویش سر دوم با صد شتاب
یکقدم بر سایه دارم یکقدم بر آفتاب

در عشق هر کجا که بلندست پست است
فیروزهٔ خیالی گردون بدست ماست

اسیر عشق و گرفتار قید تقدیرم
چو شبر از دو طرف میکشند زنجیرم

(۲۵) بانی مبانی تعشق گزینی میرزا اشرف جهان قزوینی در فنون فضائل طاق و در شاگردی میر عنایت الدین منصور شهرهٔ آفاق مرزا را با میر عماد خوشنویس دوستی تمام بوده و در سال نهصد و شصت هجری رحلت نموده من دیوانه

بهار شد کشد دل و بیرون باغ مرا
شگوفه بیتو بود پنبه های داغ مرا

روی نهان چو بجای دیگر سراغ مرا
و بدر قیب بجای دیگر سراغ مرا

ز ضعف تن دل پر داغم از درون پیداست
چو لاله داغ درون من از برون پیداست

همیشه کینهٔ او در دل تو بود و نه نهفته بود ازین پیشتر کنون پیداست

خوش آندم گر رقیبان با من بیدل سخن میگفت
بدم هر چند میگفتند در خلوت بمن میگفت

شدم خوشدل بسی از چشم پنهانش که در محفل
پی رفع گناه دیگران با من سخن میگفت

ز غیرت مردم آنساعت که غیر از حال من غافل
بمن از التفات او بحال خویشتن میگفت

فغان که پیش تو از بنده یاد نتوان کرد
سخن ز حال من نامراد نتوان کرد

ز من همیشه کنی راز خویش را پنهان
چه کرده ام که بمن اعتماد نتوان کرد

تمام عمر دراندیشهٔ بتان گذراند
حدیث این دل کافر نهاد نتوان کرد

ترحمی که مرا جامهٔ خصم جان شده اند
همه بکشتنم ای شمع همزبان شده اند

کسان که هیچ تفهمیده اند در همه عمر
بعیب جوئی من جمله نکته دان شده اند

بمن تغافل او بود بهر بود مصلحتی — گمان چشم ازان پرده شادمان شده اند
تا مرا در نظر مدعیان خوار کنند — هر چه گویم به خلاف سخنم کار کنند
سخن مدعیان میکند از من پنهان — انچه از من شنود بر همه اظهار کنند
خوش آنزمان که غیر منت همزبان نبود — راز دلی که داشتی از من نهان نبود
از گفتگوی غیر بمن همزبان شدی — این بیوفائی از تو بمن در گمان نبود
دشمنان شعبده باخته بودند و نشد — باز ار چشم تو انداخته بودند و نشد
از بی خوردن خونم چو صراحی اغیار — هر طرف گردنی افروخته بودند نشد
خوش آنساعت که پنهانی بروی یار میدیدم — چو میکرد او نظر سویم سوی اغیار میدیدم
بی ترتیب بزم خاص مجلس میزنی برهم — اگر من هم دران مجلس نخواهم بود برخیزم
شبی برسم گدائی بکوی یار شدم — مرا شناخت ز آواز سفر مسار شدم
زان گزینم سفر دوری یاری گیرم — گر سفر آیم و باد دست کناری گیرم
در سخن بود با اغیار برآهش دیدم — دید چون گفت مرا حال تو می پرسیدم

۲۶۰ سخن سنج آتش زبان اغوز خان بن امام قلیخان حاکم فارس بوده و شعله تخلص مینمود

خنده از گل گریه از ابر بهار — آموختم — باز هر صاحبدلی یک شمه کار آموختم

۲۶۱ مربع نشین مسند سخندانی ملا شکوی همدانی شاعر سلیم بوده و شاگرد میرزا ابراهیم منیر

گوهری چون لب تو نیارد بیرون — تیغ خورشید اگر خون بدخشان ریزد
تا بیدلان بباغ جهان همچو برگ گل — پهلوی یکدگر همه در خون بدخشان ریزد

۲۶۲ ملک اعتبار اجناس سخنرانی میرزا طهرانی عم اعتماد الدوله جهانگیری بوده

و برسم تجارت ببند بکر رعبور نموده منه

بوفائی دوستہ وزی مروازردہ شاپور — کہ ہمین احت جان آفت جان خواہشد
کم کن ای شاہ پور از مازلفش گفتگو — این سخنہا آدمی رازود کافر میکند
در بادیہ آن خاربن رنجتہ بر کم — کز حادثہ مرغے بہ بنا ہم نگریزد
امشب ای ہمنفسان دور بخوانید زمن — با دل خستہ خود وعدہ افغان دادم

۲۶۳ گشتہ گر بای سخندانی سبر ہاشم لاہنجانی در سخنوری مسلم بودہ و بہ ترک و تجرید بسر مے بردہ ویر است

شد فشار قبر بر من تنگ چشم ہای خلق — انچہ در مرگست من در زندگانی دیدہ ام

۲۶۴ آلی شاعر خوشگو بودہ بہند آمدہ عبور نمودہ در خدمت ابراہیم خان ولد علی مردان خان میگذرانید ویر است

ابنای روزگار چہ تدبیر ہا کنند — تا بلبلی بزود کنند از چمن جدا
دور حشمت صف مژگان برگتہ سیاہ — دامن خیمہ لیلست کہ بالا زدہ اند

۲۶۵ شاعر سخندان سلطان ستادیان از سلاطین زادہای قوم کہکران بودہ ویر است

آنکہ بدخشان برنیاید طبع آزادست — وانکہ از غم غم ندارد خاطر شادست

۲۶۶ موسی طور معانی مرزا شیعیب جوشقانی از محرران سرکار شاہ عباس ماضی بودہ و مدتی بامر وزارت مقام نمودہ ویر است

لبت زخندہ نمک بر جراحت جان ریخت — نمک ز تنگی جا از لب نمکدان ریخت
زمانہ وقف اوصاف حسن یوسف را — ز شرم روی تو بردہ بچاہ کنعان ریخت
چو شب گیرم خیالت را در آغوش — سحر از بستہ ام بوئے گل آمد

نمیرسد بزمین پای توسنش زنشاط | نگر نواخته او را نثار یانهٔ خویش

۲۶۷ **شکوهی** از جربادقان بوده ویرست

رحرف آمدنت خون شوق در جوشست | بیاکه دل بتعب لذتی هم آغوشست

۲۶۸ مربع نشین سمند ملک الشعرای حکیم شرف الدین حسن شفائی اشوهٔ فضلا بوده است وعمدهٔ اغنیا در اوائل هجای مردم میکرده و آخر ازین شیوه توبه کرده در سال هزار و سی راه فنا پیموده است

وگر که خاک نشین کرده ست خاک مرا | که شمع محفل افلاک کرد آه مرا

نفس در آتش دل باد گداخت مرا | که اینچنین بمراد دل تو ساخت مرا

سر و کارم ببلا رهگذری افتاده ست | که بهر کام چو خورشید سری افتاده ست

غمزه کار دلم از چشم سخن گو میساخت | انچه ناساخته می ماند با او میساخت

ای شمع تا بصبح چراغی کسی نسوخت | مغرور آن مباش که پروانه برنشد ست

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را | چندان امان نداد که شب البسر رود

بغلط هم نرود بر سر مجنون سیلی | عاشق این سخت ندارد سخنی ساخته اند

پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری | مگر آیم ازین پهلو بآن پهلو بگردانند

۲۶۹ **شاعر غیر اللا شهید** امولد و منشا و وی مجبور سیکری ست من توابع اکبرآباد سرعت سیکری ست من اندیشه اش هجای بوده که در یکساعت بخوبی قصیده طولانی در سلک نظم میکشیده اما از جادهٔ خلق بعید افتاده بود اکثری را هجا کرده چنانچه این قطعه در هجای میر الهی همدانی گفته

ای میر من که کرده الهی تخلصی | از مردلاهی ارچه الهی شدن خطاست

زین طب و یا بسی که بود در کلام تو | گر شکایت کلام، می شوم روا است

میر نیز چند رباعی در جواب گفته اما هیچ یکی تلافی آن نکرده و ملا در پرطالب آملی گفته

شب در و زر مخدرم ما طوطیا | پنهان حیفه دنیوی در تگست
گر قول پیمبرش یاد نیست | گر دنیاست مردار و طالب سگست

و در هجای مرزا امیر الله که بغلبت مفعولیت مشهور بوده است گفته

نه تنها من همیگویم که امر الله مفعولست | خدا فرموده در قرآن که امر الله مفعولا

و بر قصیدهٔ جامی محمد جان قدسی تا آخر اعتراض کرده در اینجا مطلعش مع ابیات بحیطهٔ قلمی میگردد قدسی گفته

عالم از نالهٔ من بیتو چنان تنگ فضاست | که سپند از سر آتش نتواند برخاست

شیدا گوید

الی هنرمند سخن سنج باندیشه بسنج | نقد هر حرف بمیزان خرد یکدم و کاست
نالهٔ در سینهٔ هوائیست که بی قصد و دو | چونکه از سینه هوا گیر شد از حسن هواست
عالم از وی نشود تنگ و لیکن ز ملال | خلق عالم گر از و تنگ نشینند بجاست

روزی در بلدهٔ طیبه اجمیر با رد وی جهانگیر بادشاه بخانهٔ ملا فیروز استاد
۲۷۰ عطف الله خان که اکثری از شعرای عصر مجمع بودند شلا ملا انوار لاهوری صاحب منظومه

درین حدیقه بهار خزان همه انگوشست | زمانه جام بدست و جنازه بر دوشست

۲۷۱ و ملا عطای جونپوری قائل این دو بیت

مرگ و آمد و بی هیچ جدا رفت زکاخم | چون غازی از خانهٔ ارباب توکل
هر نقطهٔ خطش در نظرم خوب تر آید | همچون خط استاد که بینی بتامل

۲۰۲ ملا مختر ع مصنف این بیت

در شکم چند کوشی ای بت نامهربان	من پریشان خاطرم زلف پریشان تو چیست

و ملا طفیلی صاحب مثنوی مهر و ماه و دیگر فضلا که ملا شیدا ناگاه از دو پدید آمد چون از لاف و گزاف بی معنی او خاطر برداشتند و میدانستند که اکثر مضامین دیگران را مانند فرزندان متلبسی بلباس زیبا آراسته در نظم جلوه میدهد قرار دادند که استعارا اشعار تازه از و نمایند و ملا فیروز که بسیاری از اشعار متقدمین و متاخرین بخاطر دارد همزبانی نماید و وقتی که قریب بزمگاه که فی الحقیقت ارمگاه قرار یافته بود رسید همگی تعریف و توصیف ذهن او کرده التماس نمودند که چند شعر تازه و برجسته از واردات طبع سلیم و ذهن مستقیم خود بخوانند ملا شیدا اول این بیت برخواند

چیست دانی گلگون مصفا جوهرے	حسن را پرور رکاری عشق را آئینهٔ

ملا فیروز گفت این شعر رودکی است که گفته ع عشق را میرد ولیکن حسن را آفریدگار توئی مه شید ابا نخرف اکتفا نکرده این شعر برخواند

ز بسکه کرده غمت بند در جگر ناخن	چو پشت ماهیم از پای تا بسر ناخن

ملا فیروز گفت ایمطلع از شعر غیاثا می حلوای چرب و شیرین تر است که گفته

از بسکه سینه گندم دناخن بر و نشست	چون پشت ماهی ست سراپای سینه ام

شید ابر هم شد و طعنه بر شعر مهمی ملا فیروز و دیگر اعزه کرده این بیت برخواند

گر بصحرا موفشانی دست بر سنبل شود	در بدر یار و بشوی خارهای گل شود

ملا فیروز گفت که ملا کاتبی دو بست سال پیش ازین بمو لوی تو گزرده

گر بدریا افتد از عکس جمال او فروغ		خار ماهی را روزد در قعر دریا پایه گل

همینکه این بیت از زبان ملا فیروز برآمد شروع در برزه گوئی کرده گفت اگر شعر طبقی میکنند در برابر این بیت بخوانید که در نعت گفته ام

ذات تو بود صحیفه کون که کرد		از روی ادب مهر خدا بر لبتست

ملا فیروز گفت ای یاران انصاف دهید هرگاه هاتفی صد و پنجاه سال پیش از انکه این گوهر آبدار در خزانه گفتار مولوی درآمده دزدی کرده باشد گناه مولوی چیست

نبوت را تو ئی آن نامه در مشت		که از تعظیمت آمد مهر بر لبشت

یاران بی اختیار بقهقهه درآمدند از انجا بدخوئی دور شت گوئی مهر گذشت او بود بر مرد شنام و فحش آمد هرچند وی ناسزا میگفت یاران عذرها خواسته استدعا شعر تازه ازو میکردند ما این بیت خواند

زلف او در ارشته جان گفتم و گشتم خجل		زانکه این معنی چو زلفش پیش پا افتاده است

ملا فیروز گفت از فرط مهمان آزاری اندیشه میکنم والا عزیزی شعر گفته

کس نیاید مصرعه پیچیده زلفت گجت ۔ لیک این مضمون ترا در پیش پا افتاده است

القصه چند بیت دیگر خواند که فیروز در برابر هر بیت بیت استادرسانید ناچار مهر خموشی بر لب زده بنشست هرچند اعزه درخواست اشعار تازه ازو نمودند غیر سکوت جوابی نداد تا مجلس آخر شد و صحبت منقضی گشت بعد ازین تا دم زیست در محفلی که ملا فیروزی بود شعر خود نخواند روزی در کشمیر ملا شیدا بخانه ملا فیروز آمده سر حرف وا کرد که از اشعار من هیچ بیتی پسند خاطر عالی افتاد ملا فیروز گفت این یک شعر

ای بر و تو کرده آینه را چشم نیاز | شانه را دست دعا در شب لف تو دراز

ملا شیدا دست دراز کرده گفت + عمرت دراز باد که اینهم غنیمت ست

و ملا میری لاهوی نیز از لاف و گزافش بر داشته این رباعی در حق ملا شیدا گفت

شیدا گوید که شعر من لک بیت ست | هر نقطهٔ من بصفحه بتیک بیت ست

یک بیت درست نیست در دیوانش | از جنت بروت صاحب یک بیت ست

چون آن مطلع ملا شیدا در صفت شراب که در مناظرهٔ ملا فیروز مقدم بر همه اشعار مرقوم شده بگوش بادشاه رسانیدند و به کلمهٔ کفر نسبت کردند حکم شد که ملا را از ممالک محروسه اخراج نمایند چون این حرف بملا رسید قطعه در معذرت گفته بگذرانید و عذر مسموع افتاده و آن اینست

جهان پناها شاها بقدر جاه و شکوه | بیافرید خدا مر ترا عدیل و نظیر

فراخ حوصلگی چون دو آسمان بلند | بلند مرتبه چون آفتاب عالمگیر

بوصف باده ز من سر زده چو مصراعی | که گشته ورد زبان همه صغیر و کبیر

بدین دو لفظ که پروردگار بفرستد | بشعر درج نمودم بفکرت و تدبیر

نه باده پرورش حسن میدهد یکسر | چنانکه پرورش طفل دایه بشیر

نه باده میدهد از نشئه عشق رهنمام | بود چو دوز معشوق کس نشاط پذیر

چنین که میکشی اسرار مولوی جامی | که هست گفته او دور از تقصیر

بوصف می صراحی دو بار قلقل زد | به از چهار قلش گفت و فارغ آر نفیر

مرا بکفر چه نسبت بود چو به زینسان | سخن چنین کند و هیچ ناید م بضمیر

حرام کرد خدا و منافع للناس | بگفت در صفت مے چو کردگار قدیر

چو در کلام الهی چنین شده نازل
بحکم قادر بیچون و بیهمال نظیر

بمعنی ست اله شما و هوی شما
خلاف قول خدا چون کند کسی تقریر

در اصطلاح بزرگان تعلق آمد عشق
که هست موجهٔ می پای هوش از بنجیر

چو سحر و شعر تغیر خواب و خیال
بجواب هر چه کند کس نباید ش تقصیر

چه بودی از سخن پروران یکی بودی
ز رودکی و کسائی و انوری و ظهیر

بعهد من که ازان قدر من نمیورزی
بنزد شاه جهان باد شاه عالمگیر

ز شاعران شهنشاه کیست همسر من
که از شعور ندانند شعر را ز شعیر

ز شاعران چنین گر حساب برگیرند
ز خاک روید شاعر بعرصهٔ کشمیر

کمون ز توبه بعذر خطا پذیرانم
بوصف می نکشایم لب از ره تقریر

مرا جو شاه براند کجا توانم رفت
بکار آمدن از کف کجا رود شمشیر

همیشه ثانی صاحبقران بجهان باد
ز بندگان بکرم عذر بخش جرم پذیر

خورم دوست غمت خون ناب انتها
چنانچه میکش مفلس شراب را تنها

درازی مژه بین آن دو چشم جادو را
که میزند سر مژگانش شانه ابرو را

چسان ز اشک شماری حساب دانم شمرد
که قطره قطره توانم شمرد دریا را

غمین مباش چو کاری بمدعای تو نیست
که هر چه هست برای تو آن سزای تو نیست

درین چمن همه گل و لاله شبنم اندودست
که خندهٔ گل این باغ گریه آلودست

مرا نیاز و ترا ناز هر دو میسزید
چنانکه زیر و بم ساز هر دو میسزید

ساده لوحی که بیک غمزه دلم شید اکرد
آنقدر مشق ستم کرد که خط پیدا کرد

۲۷۳ تو از تکمین من از حیرت نه ایمای نه تقریری — بدان ماند که هم بر بست تصویری

ابر مطیر اوج گهر باری ملا ستوکت بخاری از دقیقه سنجان معنی رس و نازک خیالان گرم نفس بوده و در سال رحلت نموده من دیوانه

بیا ده نقش دگر زد رخ فرنگ ترا — شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا
مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم هوس را — سواد چشم آهو مهر بادامست مجنونرا
خطیکه بیاقوت تو نظاره پسندست — گردیست که از آمدن خنده بلندست
بیا که بی لب لعلت ایاغ من خشک ست — چو غنچه گل کاغذ داغ من خشکست
چو گندم ز عدم زاد سفر می بندم — نان نه کرده خود را بکمر می بندم

۲۷۴ واقف دقیقه سخن پرداز حکیم الممالک شیخ حسین شهرت شیرازی در عهد عالمگیر بهند آمده و در خدمت شاهزاده محمد اعظم تقرب داشته و در عهد محمد شاه بادشاه بزیارت بیت الله استسعاد یافته باز بهند مراجعت نموده و بر است

ست از خانه برون آید و شب سیر کند — طور بد بیش گرفته ست خدا خیر کند
کینفس دسته دانی داشت دلم زود برد — مصرع ناله زمن بود که بلبل زود برد

۲۷۵ سرخروی معرکه سخن طرازی سخن پرور رشید شاعر رنگین سخن میرزا غازی متخلص شهید از سکنه حوالی لاهور بوده و در سال هزار و صد و سی رحلت نموده و بر است

هنر سنده مفصود میگردد هنر ورا — گره وا کرده پرواز بازی شد کبوتر را
اشک خون گرنه گل دامن قاتل گردد — بچه طور امید دل سوخته بسمل گردد

حرف الصاد

۲۷۶ مربع نشین مسند سعادتی شیخ صدر الدین قدس سره شهنشاه کشور شریعت

وخاقان ملک طریقت بوده از مریدان شیخ شهاب الدین عمر سهروردیست رحمة الله علیه با مولوی روم و شیخ سعدی حموی اتحاد تمام داشته شرح کمالات شیخ درین مختصر گنجایش ندارد و قطعه رباعی از کلام هدایت انضمامش میگارد

آن نیست ره وصل که انگاشته ایم | وان نیست جهان که پنداشته ایم
وآن چشمه که خورد خضر زو آبحیات | در خانه ما هست لیک انباشته ایم

۲۷۷ شاه صفی پسر سید محمد نوربخش زرازیست از اکثر فنون بهره مند و در طریق فقر و سلوک بسه سی نموده و پیر است

می نوش صفی ز دل برون کن غم را | زنهار بهر زه بگذران یک دم را
در عالم خاک خویش را خویش مدار | انگار که آب برده این عالم را
تا بتوانی دلی بدست آر صفی | هرگز دل هیچکس میازار صفی
سررشته همین ست نگهدار صفی | زنهار صفی هزار زنهار صفی

۲۷۸ فرمانروای ممالک معانی مولانا صفی الدین خراسانی ولد مولانا حسین واعظ بود و گوهر ارادت بسلک مریدان خواجه ناصر هروی قدس سره منسلک نموده اینمطلع ویرست

با لب لعل و خط غالیه گون آمد | عجب آراسته از خانه برون آمد

۲۷۹ خواجه صافی معتقد و معاصر مولوی جامی بوده غیر این مطلع از و رقم نموده

آتش دل شعله زو جان عزم رفتن میکند | شمع در هنگام رفتن خانه روشن میکند

۲۸۰ مولانا صبحی شاعر پرشور است و معاصر مولوی مذکور بسیار خوش داشته اینمطلع ویرست

ماه من امشب بنور خویش این کاشانه را | میسازد روشن و ز آتش میزنم این خانه را

۲۸۱ سید محمد صالح کابلی واقف آئین خوش کلامیست و معاصر مولوی جامی این دو بیت ازوست

بگو برای خدا تا برم گرا سنی را | اگر زآدم خاطرت گران شده است
گفتمش دل بغم عشق تو دیوانه شده است | زیر لب خنده زبان گفت که دیوانه شده است

۲۸۲ یوسف کنعان خوشخرقی شیخ یعقوب صرفی از اهل کشمیر بوده و میراست

بر سر دار بر دار عجبین هر کس را | کس عروسان چمن نقره و زر دزدیده است

۲۸۳ مهر سپهر روشن بیانی مولانا زور بهان صبری از اقران ناصبری بوده بسیار خوشگو است

زاغ از محبت گر پشیمانی بگو با من | که منهم دل زمهرت برکنم از فرصتی دارم
زبان بریده باو گسی که دست مرا | زدامن تو به تیغ زبان جدا کرده

۲۸۴ محک طلای نکته انگیزی شاعر کامل عیار صبوری تبریزی یکشب بزرگری معیشت میکرد و میراست

بسکه در هر طرفی جلوه نمائی دگرست | دل بجای دگر دیده بجای دگرست

۲۸۵ مولانا صادقی نقاشی میکرده اخر بکتابداری شاه عباس بسر برده این مطلع و میراست

زغیر با دل پر شکوه پیش شدم | گرفت جانب اغیار شرمسار شدم
ملهنای پیکان ز پرندگی | شد نداشت مزرع زندگی

۲۸۶ مولانا صدقی شاعر خوش بیانست و ساکن بلدهٔ هرات معاصر سلطان سلطان حسین میرزاست این مطلع و میراست

عرق نشسته زبندم رخ نکوی ترا | زمن مرنج که میخواهم آبروی ترا

۲۸۷ بانی مبانی نخهدانی مولانا صالحی خرابی بشیوهٔ گلکاری بسر می برده و الحال ولایت حصار کتاب خانهٔ خود بوی سپرده ازوست

اگر امی تمع سعی منفس من باشی | چه دعا بهتر ازین ست که روشن باشی

۲۸۸ گلگونه عارض رنگ نازک ادائی گشا عرشیرین سخن مولانا صفائی خراسانی بوده بسیار خوش او است و معاصر سلطان حسین مرزا

بسکه در سر هوس روی تو دارد دیده | پشت سوئی من در روسوی تو دارد دیده

۲۸۹ غریز مصر سخندانی مولانا یوسف صوفی بازندرانی مدتی با مولانا صفائی بوده بواسطه عجبی که داشت شوخ طبعان و پیر ایوسف صفائی میگفتند و او بسیار متغیر میشد بهرات رفته وکسب اخلاق کرده این دو بیت وی راست

در مقدمه خوبان مجمع البحرین شد صوفی | که بحری در برست از چشمه هر چشم گریانش

گر بدین آب و هوا کویت بود منزل گهیم | فی زلال خضر یابد نی دم روح الهیم

نوشته سطور است روزی واقعه خود غزلی گفته بود همان بیت پیش جنابه اش میگفتند و بدوستانش و عجب حالتی و سورشی طاری شده بود و آن این غزل است

هر که گل زباغ زندگانی چید و رفت | آمد و برسستی عمد جهان خندید و رفت

کس ازین ویرانه ده یکدانه حاصل برنداشت | هر که آمد تخم هوس پاشید و رفت

سیر معراج فنا را خوبی در کار نیست | چون سفر می باید اندک همتی درزید و رفت

بسکه چون گل گلعذاران بر سر هم خفته اند | همچو شبنم میتوان بر روی گل خندید و رفت

از ازل صادق بدنیا میل آمیزش نداشت | چند روزی آمد و یاران خود را دید و رفت

دم تیغ تو که اعجاز مسیحا دارد | خضر اگر کشته تیغ تو شود جا دارد

هر نفس دست تو دیگر دن خود می بیند | آنچه اقبال بلندست که مینا دارد

گشیده تیغ بقتلم شفیع میطلبد | وگرنه چیست بهر سو لنگاه و مبدمش

میگریم زار و یار گوید زرقست	چون زرق بود که دیده در خون غرقست
تو پنداری که هر دلی چون دل تست	نی نی غلطی میان دلها فرقست

۲۹۰ جویای علف زار نکته دانی میر صادق صفاهانی مشهور بکاو بوده جهت تمیز لقب خود این قطع بطرز خاقانی رقم نموده هر دو نوشته مے آید

خاقانی آن کسانکه برای تو میروند	زاغ اند و زاغ را روش کبک آرزوست
گیرم دو مار چو به کنند تن بشکل ما	کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

گاو گوید قطعه

ای آن کسانکه ره بطریق میبرند	ایشان خرند و خر روش گاو آرزوست
گیرم که خر کنند تن خود را بشکل گاو	کو شاخ بهر دشمن و کو شیر بهر دوست

طرفه تر انست که خود را گاو قرار داده و بر منهم پسند نکرده گاو شیر دار گفته

۲۹۱ طوطی شکرستان معنی بندی مولانا حکیمی سمرقندی از ترسایان رندلاو بالی بوده فقیر بیک مطلعش اکتفا نموده

از آه سوخت خانهٔ ام ای پیاه چون کنم	دیگر بخانه کی روم آه چون کنم

۲۹۲ شیرازهٔ نبض و فن سخن طرازی مولانا حکیمی شیرازی از سخن سنجان صفاهانیان بوده خوشگوست این شعر از دست

دلم پر است ز غم بر لبم فغان نگذشت	که همچو شیشه می نگذم گریه در گلو دارم

۲۹۳ ابر مطیر اوج گهر ریزی مرزا محمد علی تبریزی صائب ایزد بخش لالی معدن معانیست و سواد بیاضش سرمهٔ اصفهانیست

نقلست روزے مرزا در ایام طفولیت باتفاق پدر که از اماظم تجار تبار اصفهان

بوده بدکان یکی از اهل الله که با مرصحافی اشتغال داشته وارد شد آن ولی کامل کاغذ ریزهای که در دکان ریخته بود و در کاسه سریش مخلوط کرده به مرزا گفت بخور مرزا باشارت والد ثلث آن خورد و شیخ بوالد مرزا گفت اگر تمام خوردی کلامش تمام عالم را فرا گرفتی حالا به ثلث جهان خواهد رسید کلیات مرزا بتجاوز ازلک بیت ست در عهد شاهجهان بادشاه بهند آمده از پیشگاه خلافت به منصب شایسته و خطاب مستعد خانی عز امتیاز یافته ظفر خان احسن مالک این مطلع

زهد خشکم جنگ دنی را در خروش آورده است		توبهٔ من خون مینا را بجوش آورده است

و خواجه ابوالحسن ترتبی مالک این مطلع

باده عمر خضر می بخشید گل پیمانه را		سرو مینا سبز دارد گلشن میخانه را

همگی همت بقدردانی مرزا برگماشته اند و دقیقه از دقایق مروت فروگذاشته چنانچه ازین ابیات مرزا استفاده میشود

کلاه گوشه بخورشید و ماه می شکنم		باین غرور که مدحت گر ظفر خانم
بلند بخت تنالا بهار تربتها		[illegible] نسیم هوادار بت گلستانم
حقوق تربیتت را که در ترقی باد		زبان جاست که از حضرتت سخن رانم
ز روی گرم تو جوشید خون معنی من		کشید جذب تو این لعل از رگ کانم
ز وقت تو معنی چنان شدم باریک		که میتوان بدل مور گذرنیسانم
چو سنبل ابیات من پریشان بودند		نداشت طرهٔ شبدیز از رو سے دیوانم
تو غنچه ساختی اوراق باد پردهٔ من		وگرنه خار نمی ماندے از گلستانم
تو مشت مشت گهر چون مدد بمن دادے		چو گل تو زر بسرم ریختے بدامانم

در هنگامیکه خان موصوف را صوبه داری کابل کشمیر مفوض شد مرزا صائب را نیز با خود برد اشت

نقلست روزی میرزا در محفل خان مشار الیه از اشعار خود می خواند و ارباب مجلس جوهر تحسین و آفرین از چار سو نثار میکردند که ناگاه کشمیری که بعلت مشایخه اشتهار میداشت میگوید که شعرای زمان ما را غیر تبدیل و تغیر حروف کاری دیگر باقی نمانده است که پیشینیان همه مضمون ها رنگین بسته رفته اند مرزا بدیهه این بیت بروے برخواند

ابل و انش جمله مضمونهای رنگین بسته اند
بست مضمون نه بسته بدنیتان شما

ظفر خان بخندید و بمرزا صائب گرانمایه بخشید

روزی در مجلس خان معزالیه مرزا صائب و ابوطالب کلیم از اشعار خود می خواندند که خان مومی الیه فرمود که بیتی در صفت لبی که زخم دندان داشته باشد طرح باید نمود اول کلیم این مطلع بر بدیهه گفت

زخم دندان خوب تر کرد آن لب پر خنده را		محبت آری عیش میباشد عقیق کنده را

اهل مجلس تحسین و آفرین کردند باز مرزا صائب گوهر این شعر سفت

باشد بلبش نشان دندان		نقشی که بهد عا نشیند

مجلسیان تحسین و آفرین بلیغ نمودند کلیم تاب نیاورده گفت

بیش ازین جوهریانی که درین بازارند		قیمت رشته مردن ببود از گوهرها

مرزا صائب برخود پیچیده این شعر بگفت

تیزه روزی بین که میخواهد کلیم بیزبان		پیش شمع طور اظهار زبان دانی کند

کلیم دست به خنجر گذاشت مرزا نیز مستعد جنگ شده خان موصوف گفت آخر این عرصهٔ اشعار است نه میدان کارزار و باهم صلح داد

نقلست در آغاز فطنه شاعری مرزا شاعری امتحاناً مصرعی متضمن ترکیب بامربوط بسته آورد تا مرزا مصرعی دیگر برساند مصرع خود اینست ع شمع گر خاموش باشد آتش از مینا گرفت ٭ میرزا بدیهه مصرع ثانیش رسانید ع امشب از ساقی زبس گرمست محفل میتوان روزی ٭ مرزا خاضع که این دو مصرع بگوشش افتاده بود ع از شیشه بی می می بی شیشه طلب کن ع دیدن رفتن استادن نشستن خفتن مردن ٭ پیش مرزا صائب برخواند مرزا بدیهه برای مصرع اول این مصرع رسانید ع حق را زدل خالی از اندیشه طلب کن ٭ وجههٔ ثانی این مصرع ع بقدر هر سکون راحت بود هنگر تفاوت راه من دیوان حقائق بیانه

وحشی داد زاوضاع جهان دست مرا — که بزنجیر دوزلفش نتوان بست مرا
غنچه سان پرگل اگر خواهی دهان خویش را — پرهٔ زلف خموشی کن زبان خویش را
احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را — گرفت خیل پری در میان یمان را
نه خط آن از چهرهٔ آن آینه سیما برخاست — که درین آینه جوهر تماشا برخاست
شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت — هر که برخاست زجا سلسلهٔ برپا برخاست
هیچ مستی زپئ رقص نخیزد از جا — به نشاطی که دلم از سر دنیا برخاست
زینت خود ساخت دولت هر چه پراکند فقر — مشعل شاه از کمن دلق گدایان روشنست
باز از نگاه گیر طریق سلوک را — در عین آشنائی مردم رمیده باش

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش
بهر چه میکندت دل ازان گریزان باش

قد نهال خسم از بار منت ثمر است
ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش

شبیه نیک و بد روزگار را تو مپرس
چو چشم آینه از خوب و زشت حیران باش

کدام جامه که از پرده پوشی خلق مست
بپوش چشم خود از عیب خلق عریان باش

ز بلبلان نوا سنج این چمن صائب
مرید زمزمه حافظ خوش الحان باش

سبک بچشم تو از شیوهٔ وفا شده ام
سزای من که ز بیگانه آشنا شده ام

اگرچه نیک نیم خاک پای نیکانم
عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم

جدا شود ز دو عالم تا توانی از خود بودن
که دارد در دو سرا بسیار با خلق آشنا بودن

افشان خال بر رخ آن دلربا بهمین
در روزگار ستاره ندیدی بهانه بین

تا رخ از باده گلرنگ بر افروخته
جگر لاله عذاران چمن سوخته

من کجا بهر کجا ای فلک ناانصاف
بهمین داغ بسوزی که مرا سوخته

عیش فرشست دران محفل روح افزایی
که فتد شیشه می جای و ساقی جایی

گرد کلفت ننشیند بچنین در بزمی
که بود دست فشان سرو سهی بالایی

چشم ازان حسن جهانگیر چه ادراک کند
در حبابی چقدر جلوه کند دریایی

سر خورشید درین راه بخاک افتادست
که به افتادگی سایه کند پروایی

صائب از هر دو جهان قطع نظر آسانست
اگر از جانب معشوق بود ایمایی

ز مطلب در حجابی تا نظر بر مدعا داری
نکردی آشنائی خویش تا بیگانه دارای

اگر بی پرده خود را دیده باشی
گل از فردوس اینجا دیده باشی

لباس شد صد چاک ز نیم
که در خلوت بود چیده باشی

نماند دشت جنون را رمیده آهوئے | که پیش وحشت من نه نکرد زانوئے

۲۹۴ شیر بیشهٔ معانی میر صیدی ظهرانی بهندوستان آمده روزے جهان آرا بیگم بنت شاهجهان بادشاه برای سیر باغ میرفت میرمذکور از بالاے بام این مطلع بآواز بلند برخواند

برقع برخ افگند برو زباغش | تا نگهت گل بخانه آید بدماغش

بیگم بشنید و پانصد روپیه بخشید منه

درین بهار نشد فرصت آنقدر مارا | که بهم ترانه بلبل کنیم مینا را

تنها نگشته بیتو زبانم بکام هند | چون رنگ گل شده است شرابم بجام هند

حسن سنگین دل چو خواهد طرح بیداد افگند | عقده چون بی ستون در کار فرهاد افگند

بلاک بدگمانی های آن نامهربان صیدی | که می بیند سر تسلیم را و گریانم نمیداند

نمیرم گر کشم از دست بیکسی صیدی | تحملی که زمعشوق خویش نتوان کرد

درجهان بود ازین پیش نشاطی اکنون | تا مکافات کش عشرت آن یارانم

بیطاقتی مگر همه دیار چون دو چشم | همخانه ایم و خانه بهم را ندیده ایم

باش چندی بدخوی ستمکاره ولیکن نجنان | که گناه از دگری باشد و از ما رنجے

عشق من کرد ترا شهره و حسن تو مرا | هر دو رسوائی همینم ازچه تو تنها رنجے

۲۹۵ شاعر بحر کامل حکیم محمد کاظم صاحب دیوانی پرازرطب و یابس داشته روزی میر صیدی برای دیدنش رفت حکیم در خانه بکاری مشغول بود دیوانش بعزت تمام مانند مصحف مجید بر رحل نهاده میر بگشود و نگاهے کرد و رفت چون حکیم از خانه بیرون آمد شنید که میر صیدی آمده بود بمیر سامان گفت که تا آمدن من

بمطالعه دیوان من مخطوطی بود باین تقصیر آن بیچاره را چند تازیانه زدند این ماجرا بمن رسید روزی بدربار دو چار شدند حکیم عذرخواهی کرد و گفت که چرا زود برخاستید تا آمدن من انتظار نکشیدند باری دیوان در انجا بنظر درآمده باشد میر گفت یکدو صفحه خوانده ام اما عجب انصاف ست که شعر شما بگوید و صله میر سامان بیابد

خط سبز آفت جان بود ندیدانستم — دام در سبزه نهان بود ندیدانستم
مارا بخدای خویشتن راهی نیست — در ظلمت شب نور شهنشاهی نیست

حرف الضاد

۲۹۶ آفتاب مشرق دینداری شاه ضیاء الدین کرمانی در زمان بادشاه سلطان محمد خدابنده وزارت اصفهان داشته و همت به تربیت فضلا برگماشته در سال نهصد و هشتاد و هشت از دست یوسف خان افشار بقتل رسیده این رباعی ویراست

دل در دش که ذکر تو ستمگر میکرد — هر کس غمت شکایتی سر میکرد
میگوفت دفا بسینه از جور تو سنگ — عهد از ستم تو خاک بر سر میکرد

۲۹۷ چابه نشین گوشهٔ سخن سرای میر نظام الدین ضیائی معاصر جامی بوده و کسب کمانگری می نموده این مطلع ویراست

سرمه را که بود منت غیری همراه — کور باد آنکه کند چشم بدان سرمه سیاه

۲۹۸ بدر آسمان نیکونهادی شاعر شوخ طبع ضیائی اردوبادی هزار بیباک بوده و مردم را از صحبتش تنگفتگی روی نموده ویراست

نرگس بدور چشم تو میل شراب کرد — مست آنچنان فتاد که یکسال خواب کرد

خوش آن ساعت که آید شوخ من تا تیر کین باو | رقیبان جمله بگریزند من باشم همین باو

۱۹۹ پهلوان عرصهٔ پرشعوری ملا ضیائی نشابوری از بی باکان روزگار خود بوده و سعادت زیارت بیت الله حاصل نموده و بیرحمت

چو سر بجانه زلف بتان در آوردم | سری بعالم دیوانگی برآوردم

۲۰۰ رستم عرصهٔ نیکو بیانی میر محمد قاسم ضیائی سمنانی از خوش خیالات عرصه بوده و بیرحمت

بمیرم پیش آن مژگان کزو وقت نگویرم | اجل را دست و پا لرزد بلا را اضطراب افتد

۲۰۱ جان جهان نیکو بیانی مولانا ضمیری اصفهانی رتال ضمیر باب بوده لهذا شاه عباس ماضیش ضمیری تخلص نموده بسیار خوش گوست این چند بیت ازوست

تقاضاهای من از خنده لب بسته است جانانرا | که استغنای محتاجان محال سازد گرانرا

گر نه قریب وعدهٔ روز جزا بودی تو | سوی بدن که آورد جان گریزپای را

مشکل شده کارم ز تو درد دلم انیست | اگه نه ازو درد دلم مشکلم انیست

خوشحال آنکه دید ترا و سپرد جان | اگه نشد که هجر کشد وصال چیست

ای خوش آن منتظر وعده دیدار که تو | بر سرش آئی و از شوق ترا نشناسد

حیران شده راز تو دیدار نباشد | زان مانع نظارهٔ من یار نباشد

فریاد ازان لحظه که در دل آن شوخ | پرسد ز من قوت گفتار نباشد

چو برخیزم ز خواب ناز بینند و نمی بینم | بمانه چشم مالیدن کنند تا نگذرد سویم

چه حیاست اینکه گاهی اگرم ز حال پرسی | بهزار رنگ کردی بصد انفعال پرسی

۲۰۲ دانای حقایق روشن بیانی مولانا ضیائی از افاضل عالی قدر بوده در سال هزار و چهل و چهار هما سنجار رحلت نموده ازوست

در گوشهٔ عزلت آرمیدن خوشتر | وز صحبت خلق پاکشیدن خوشتر
زنهار رضیا علاج چشمت نکنی | از ضباع زمانه رمیدن خوشتر

۳۰۳ محل الجواهر باصرهٔ نکته دانی ملا ضیاء الدین اصفهانی خلیق باصفا بوده و این عم سلیمان مرزا دیر است

نه از نازست گر حرفش باب پرسش نا گردد | سخن با خوش نمی آید گران لبها جدا گردد
بهر که یار شدم تا بآخرت یارم | هزار عیبم اگر هست این هنر دارم

۳۰۴ مهر منیر مشرق معنوی میر ضیائی دهلوی خوشگوست این مطلع ازوست

بد و زحسن تو هر کس که بود مجنون شد | ستم تو کردی و بدنام دور گردون شد
نشسته در طلب دلربای خویشتنم | چو چشم میرم اما بجای خویشتنم

حرف الطاء

۳۰۵ صاحب اشعار دلچسپ بن شاه اسمعیل شاه طهماسپ لفظ دوازده امام تاریخ رحلت اوست و این مطلع ازان خوشگوست

زلف سر بریده بگوش تو سخن میگوید | سر بسر حال پریشانی من میگوید
ز تبر نیزی بجز چیز کهنه نبینی | همان بهتر که تبر نیزی به بینی
سنگ کاشی به از اکابر قم | با وجودیکه سنگ به از کاشی ست
چون چرخ فلک در اضطرابیم همه | در محنت و غم بپیچ و تابیم همه
از بهر دو روزه عمر ی یار عزیز | بنگر که چگونه در عذابیم همه

۳۰۶ سوخته عشق بتان طاهری ساکن بابن ملا طاهر شاعر هوا رگو بوده گاهی اشعار جلا لا خواهر زاده خود را بنام خود می خواند باین سبب مطعون میگردیده

گویند یکی از غلامان شاه عباس تعشق داشته روزی ویرا بحجره برد شاه آگاه شد فرمود تا لب و دندان و دیگر اعضایش بسوختند و آن حال این مطلع گفته

انکه دایم هوس سوختن ما میکرد | کاش می آمد و امروز تماشا میکرد
خون شد دلم ز غصه و آن غنچه امید | با دیگران شگفته و با من گرفته ست

۳۰۷ علی هند معشوقهٔ نکته انگیزی ملا طوفی تبریزی شغل زرگری داشته و تمام بضاعت خود بهوس کیمیا در باخته صاحب تذکره دو بوانست

انکه جان تعبیه در صورت دیوار کند | جلوه کرد که چون صورت دیوارم کرد

۳۰۸ ملا طاهری هروی اول نقش و وزری میکرده آخر یکسب کتابت بسر برده ازوست

انگشت بهر عشق چو بر ابروان نهاد | تیری برای کشتن من در کمان نهاد

۳۰۹ بلبل گلستان نکته ایجادی مولانا طاهری استرآبادی سخنور گرامی ست و معاصر مولوی جامی خوشگویست و این مطلع ازوست

خوشم بعشق کرم روزه روزگاری نیست | مرا به نیک و بد روزگار کاری نیست

۳۱۰ شاعر معانی مکاسب حکیم ابو طالب تبریزیست از اطبای شاه عباس بوده و طالب تخلص می نموده این مطلع ویرا ست

یار با غیر و غم عشق در آغوشم بود | مرگ صد بار به از زندگی دوشم بود

۳۱۱ فرمان روای ممالک معانی و دلکشا بلبل گلستان متهد ملا طغرا در زمان شاهجهان بادشاه بهند آمده و در خطه کشمیر جنت نظیر بایدامن کشیده همانجا رحلت نموده ازوست

یوسف از جملهٔ بهتان زلیخا خاست | ورنه خود داری او نیز کم از زندان نیست
ما خانه زاد و ام باید بعهد مردن | تا بوت ما اسیران غیر از قفس نباشد

جعد پر شکنت دل بصد فغان افتد | چو کودکی ز بالای بر زبان افتد
توان گلی که شب از دیدن چراغ نخست | تمد رو با غچه بلور آسمان افتد
خوش آن ساعت که بزم آرائی نشینی بر لب جوئی | خط پشت لبت چشم قدح را گرد و ابروئی
میانش بنیم و چیزی بدستم در نمی آید | چو آن عکسی که افتد در دل آئینه از موئی

۱۲۳ شاعر والا مناقب محمد طالب المشهور به **طالب املی** برادر خالهٔ زاد حکیم رکنای مسیح ست که استاد مرزا صائب بوده چنانچه حکیم این رباعی در مرثیهٔ او گفته

فرزند عزیز طالب خویشم رفت | زین واقعها چه بال ریشم رفت
من بودم آن عزیز در عالم خاک | خاکم بسر که آنهم از پیشم رفت

القصه طالب بهند دلبند رسیده و درخدمت شاهجهان کامیاب گردیده و میرماید

بتن بویا کند گلهای تصویر پنهانی را | بیابد ارسازد خفتگان نقش قالی را
فتاد قت دل دوید از طوفان مژه تر شک | گر چکید آب در انجا نوید خانه بیا
اوراق کهنه که بهمنی کهنه میرسد | ذوقیکه در پیاله بود در رساله نیست
عشق را بر سر بالین من آرید بجنبد | کین طبیبیست که مشهور همین قدست
بقتل اهل وفا نرگست سبکدست است | نگه بچشم تو شمشیر در کف مست ست
مانع ریزش آن گریه نمیدانم چیست | که جگر بر مژه می آید و پس میگردد
اهم مکن ای شرم نظر دیکی ان کو | شاید بغلط یاد زمن دست بشوید
فرد ریزم دل بدامان مژگان | بنگه چو آواز پائے در آید
چو بیند برخ عنبرین دام زلفت | مصور پر مرغ تصویر بندد
باعث راندنم از بزم مجنبد عار نبود | ورنه کس را من و بودن من کار نبود

بسوی خویشتن از لطف گستاخانه کش دستم | که من بسیار محجوبم هم آغوشی نمیدانم
تا کمان وقف هم آغوشی زه ساخته | بزناوک مژه چشم زره ساخته
ای کاش گوش نابتم احوال شد چو چشم | تا هرچه گفتی از تو مکرر شنیدمی
ای خوش آن دل که هم آغوش جراحت باشد | دوستدار الم دوشمن راحت باشد
مردرا وقت فرود آمدن تیغ بسر | چین فگندن به جبین نیک شهادت باشد

لطیفه از دلمک جرمی عظیم بوجود آمده بود سلطان فرمود تا جلاد تیغ تیز برآهیخت و دلمک مضطرب بود که برخوی سلطان اعتماد نداشت یکی از ندمای مجلس گفت که ای نامرد اینچه بیگانه است گفت اگر تو مردی بیا بجای من بنشین تا من بخنده م سلطان بخندید و از سر گناهش درگذشت

۳۱۳ مولانا **طاهری** بخاری شاعر خوشگوست ازوست

تا آرزوی آن لب میگون کند کسی | بسیار غنچه دار جگر خون کند کسی
خلق ملامتم کند و من برین که آه | از دل چگونه مهر تو بیرون کند کسی

۳۱۴ شاعر ماهر شاه **طاهر** از سادات اخوندیه سلطانیه بوده دیر است

جلوهٔ زلف شاهدی بر دل رمیده را | پی بیکجا برد کسی مرغ لب پریده را

۳۱۵ ماهر آئین نیکو بیانی **ملا طوسی** خراسانی شاعر نیکو دشگاه بوده و معاصر با بادشاه دیر است

مردم آزاری مفرما تا نگردی عیار را | کار فرمودن نشاید مردم بیمار را
ای لف ورخ تو فتنهٔ آشوب بدبهر | تا بگریخته از شرم رخت شهر بشهر

۳۱۶ صاحب کلام پر کیفیت شیخ سیف الدین **طبیعت** انیز طبعان معنی پرور بوده نیکو استعداد است و ساکن قصبهٔ الور من توابع اکبر آباد این وطبع دیر است

گه نگه دزدیدن و گه شوخ چشمی بر ملاست
خوش غلافیهای این تیغ سر دلهاست

چو تاک از سبز پوشیها سر و برگ دغل دارم
لباس صالحان و شیشه می در بغل دارم

حرف الظاء

۳۱۷ نقطهٔ دایرهٔ فضائل آبی مولانا **ظهیر الدین** فاریابی در فضل و بلاغت عدیم
و در فنون فصاحت شهرهٔ آفاق مداح اتابک قزل ارسلان بوده چون بطرز
سیر و را صفهان افتاد روزی بدیدن قاضی القضات خواجه صدر الدین
عبد اللطیف رفت و سلام کرد خواجه التفات نفرمود این قطعه بدیهه گفته
بردی بخواند

بزرگوار او نیاندارد آن عظمت
که هیچکس نرسیده بدین هنر افرازی

بمن نظر تو بیاری مکن ازانکه بفضل
دلم بگیسوی حوران همیکند بازی

تو این سپر که ز دنیا کشیده بر برو
بروز عرض مظالم چنان بیند آزی

که از جواب سلامی که خلق را بر تست
هیچ مظلمهٔ دیگری نپردازی

چون خواجه این قطعه شنید و عذر خواست و باحترام پرداخت اما ظهیر دلتنگ
شد و راهی بگشت و به تبریز رسید و غزلی گزیده در سال ششصد و پنجاه
رحلت ورزید و هما تجا نجانه پیمایی آرمیده

شرح غم تو لذت شادی نمیدهد
شکر لب تو طعمهٔ شکر دهان دهد

زلفت بجادوی ببرد هر کجا دلیست
وز غمزه بچشم ابروی نامهربان دهد

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای
تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

بیمار نرگس تو که مائل بخون ماست
تن در دهیم تا دل بیمار نستاند

هر کجا تازه بخندد لب گل رخساری
بر رخم نشگفد از خون جگر گلزاری

عشقبازی بجهان کار چو من بیکاریست
که جز این کار ندارم من و مشکل کاری

تا کی بغم تو رخ بخون شوید دل
از درد فراق تو بجان جوید دل

رحم آر که آسمان سنانی بارد جان
بخشای که از زمین نمیروید دل

ای نوبت تو نوگذشته از چرخ مدور
بی نوبت تو مباد عالم یکسر

آوازهٔ نوبتت بهر کس برساد
لیکن مرساد نوبت از تو بکسے

تا خاص خدای ازدل و جان نشوی
بر موکب فقر مرد میدان نشوی

شیران جهان پیش تو روبه گردند
گر تو سگ نفس را بفرمان نشوی

۳۱۸ شاعر ماهر محمد کاظم طاهر معنی یاب بعدیل بوده و ساکن خلهٔ اردبیل بکسب زرگری معاش میکرده سخن بسنج نیکو است این چند شعر از اوست

صفائی جوهر فردانی زیاده تا بست
بسی که نیست می آلوده معلوم است

جمال دوست بدیدن نمیشود آخر
گل بهشت بچیدن نمیشود آخر

نیافتم که سرشته در کجا پیداست
که آب من بکشیدن نمیشود آخر

در کام و زبانم الفت الله است
زین جاده مرا بشهر وحدت راهست

انگشت شهادتست هر قرگانم
با کلمهٔ لا اله الا الله است

۳۱۹ ابر نیسان اوج گهر ریزی فاضل کامل ملا ظهوری ترشیزی داماد ملا کاسبی و معاصر فیضی بوده و عادل شاه بادشاه بکن بصلات گرانمایه اش سرافراز نموده

میکنم لاغری خویش بصد پرده نهان
تا نمایان نکنم فربهی مجنون را

بظاهر از سخنان گرچه بوی خون آید
نگاه بهانی نهسامی عروت آلوده است

کشد تیغ ستم هر جا علم جلاد هجرانش | زخون تا روز محشر خاک جوشن الامان دارد
ای کعبه روزی ما را سکے ره تا نگاه | حبشے شده نعلین و مغیلان گله دارد
بس مشکلست حال دل ناتوان من | افتاده مرگ زخمتیک بدنبال جان من

حرف العین

۳۲۰ قدوهٔ اولیای کبار شیخ فریدالدین عطار قدس سره تولد شریفش در سال پانصد و سیزده بعهد سلطان بوده گویند در اوائل شیخ در نیشاپور دکان عطاری داشت روزی فقیری وارد وقتش پیشود و سوال میکند شیخ از انجاکه مشغول خریداران بوده بجواب وی گفت ای عطار مگر مردن فراموش کردے شیخ گفت تو یاد داشته باشی گفت بلی منگر که من یاد دارم این بگفت و پیش دکان در باز کشید و بماند جان بحق تسلیم کرد و شیخ را حال دگرگون گشت دوکان را بتاراج یغمائیان داد و فقیر شد و بکمال رسید و خرقه از شیخ مجدالدین بغدادی یافت گویند در نظر شیخ گرمی عشق بحدی جلوه گر بود که هر طرف که بقهر میدید آتش در میگرفت چون چنگیز خان نزدیک شهر شیخ رسید اهل آن دیار آمده التماس کردند که بیک نگاه جلال حضرت آن ظالم بخاک سیاه برابر شود و خلق خدا در امن می ماند شیخ فرمود تا وی را مقابل لشکر چنگیز خان بردند همینکه شیخ بنظر قهر سوی لشکر دید سر مو بهیچ یکی گزند نرسید گفتند پاسخ فوجش سوخته نمی شود شیخ گفت بگردانید مرا که خواهش خدا بتعالی دیگرست آخر فوجش در رسید و قتل عام کرد شیخ نیز بدست ترکی گرفتار شد سه کس از مریدان شیخ پیدا شدند که ما را بفروش شیخ میدهم بستان و بگذار آن ترک از شیخ پرسید گفت

بگیر که باین معنی ازم آخر رالی دامن کاهی آورد و گفت این را بگیر و شیخ را بگذار ترک گفت حالا چه میگوئی گفت بگیر که پیش ازین نمی ارزم آن کافر بهانه گفت و شیخ را شهید ساخت من نفحات کلامه

سبحان خالقی که صفالتش ز کبریا — بر خاک عجز میفگند عقل انبیا
سخن عشق جز اشارت نیست — عشق در بند استعارت نیست
عشق بستان و خویش را بفروش — که ازین خوبتر تجارت نیست
ای پرستان محض نشان از که جویید — گم گشت در تو هر دو جهان از که جویید
غره مشو که ز چرخ کار تو گردد بلند — آنکه بلندی دهد باز تواند فگند
گر بگویم انچه از اندیشه بر جانم نشست — یا چو من حیران بمانی یا نداری باورم
جانی که بر مزقصهٔ جانان گفت — هر بید زبان بیزبان پنهان گفت
تا کی گوئی که حالت عشق مگوئی — چیزیکه جدنی بود نتوان گفت
گه مرد رهی میان خون باید رفت — از پای فتاده سرنگون باید رفت
تو پای براه در نه و هیچ مگوی و مپرس — خود راه بگوید که چون باید رفت
نی همچو منت بشهر یاری خیزد — نی پیر جوان بروزگاری خیزد
من خاک تو و تو امید بر بادم — ترسم که میان ما غباری خیزد

(۴۲) ساقی بادهٔ باقی شیخ فخرالدین **عراقی** خواهرزادهٔ شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین سهروردیست فاضل دانشمند و عارف ارجمند بوده در همدان سکونت داشت در انجا حوضی بود با صفا و مدرسهٔ علیا طالبعلمان را درس گفتی و بفقرا ایثار نمودی **افلاست** روزی جمعی از قلندران بمدرسهٔ او وارد شدند و خدمت او را

بتعظیم تمام در پیش قلندر زمانی دران بقعه آرمیدند شیخ فخرالدین درویشان را
دعوت کرد در میان ایشان امردی بود صاحب جمال ناگهان نظر شیخ بروی
افتاد و دل از دست داد و بی صبر گشت مدت چهار روز در عشق آن پسر قلندران
ضیافت کرد و بکلی ترک تعلیم و تدریس نمود قلندران از حالش مطلع شده ازان
بقعه برآمدند و راه خراسان گرفتند چون یکدو منزل از ایشان گذشتند شیخ
فخرالدین بی صبر و بی طاقت گشت و در پی ایشان دوید بدیشان رسید
آن قوم نافرجام آن زبدة الاسلام را بی آرام یافته بیکزبان گفتند که اے
مخدوم تو مرد بزرگ و خوش باش و با قلندران او باش ابرو تراش میان
ما و تو هیچ نسبت نیست تخت بدبدنیا و عوانسی رو ننماید مگر رنگ ما گیری و
دکسوت ما بپذیری ریش و ابرو تراشی انگاه در صحبت ما باشی شیخ را
چون دل از دست رفته بود با اضطرار تمام قبول کرد ریش و ابرو تراشید و کسوت
ایشان پوشید زمان زمان عشقش زیاده میشد و بند عشق مستحکم میگشت تا سیر کنان از نواحی
خراسان بحدود ملتان رسیدند و در خانقاه حضرت شیخ بهاء الدین زکریا قدس سره
وارد شدند چون نظر شیخ بهاء الملة بشیخ فرید الدین افتاد بشناخت و هیچ اظهار نکرد
دوم روز قلندران مذکور از ملتان مسافر شدند حضرت شیخ خواست که شیخ فخرالدین را
ازان بلا نجات دهد و بسوی خود کشد زمانی متامل شد ناگهان عیار عظیم دبادے تند مزاحمت
چنانچه روشنی تاریکی و جمعیت قلندران متفرق شد و هر شش بصحبت ایشان بگسیخت و هریک
بطرفی افتاد شیخ فخرالدین باز بملتان رسید و بی تصد بر در خانقاه حضرت شیخ وارد
گردید آنحضرت را بصفائی باطن معلوم گشت که شیخ فخرالدین بر در خانقاه

دیرا اندرون طلبیده در کنار گرفت چون سینه شیخ فخر الدین بسینهٔ شیخ بهاء الدین
ذکریا چسپید خیال آن قلندر بچه که خراب او بود بالکل محو شد و بجای محبت او
مودت حضرت الاعزال بدرجه کمال متجلی گشت و بلباس خرقه خاص مشرف فرمود و
حجره معین نمود که دران مشغول باشد و چله اول حالتی بر و طاری شد و دران حال
عربی گفته که این بیت از انست

نخستین باده که اندر جام کردند — ز چشم مست ساقی وام کردند
چو خود کردند راز خویش را فاش — عرق را بر عذارش نام کردند

آخر از ملتان مراجعت نموده در سال ششصد و هشتاد و در دمشق راه آخرت پیموده من دیوانم

سپید بلبل بیدل ز گل وفا داریست — ولی وفا نکند تا بهار ازو نرسی
رهی جمال تو رشک بتان یغمائی — وصال تو هوس عاشقان سودائی
حجاب و بیتو هم روی تست در همه حال — نهانی از همه عالم ز بسکه پیدائی
بطواف کعبه نرفتم بحرم رهم ندادند — که مردمان در چه گردی که در درون خانه نیائی
رخ تو را ز همه عالم آشکارا کرد — بلی عجب نبود ز آفتاب غمازی
ازان خموشست چو بلبل بگوش جهان — که هیچ دم ترنم ناتوانم ننوازی
بود آیا که خرامان زدرم باز آئی — گره ز کار فرو بسته ما بگشائی
گفتم بود که بیایم چو بجان آئی تو — من بجان آمدم آخر تو چرا می نائی
دل بر تو دهم ز غم بد اندیشان را — وز تو ببرم ستیزهٔ ایشان را
گر عمر من اندر سر کار تو شود — مهر تو بمیراث دهم خویشان را

قدوهٔ اولیای کرامت آیات خواجه عبد الله مشهور به عین القضات ۲۲۱

ذات پر کمالاتش از اقربان منصور حلاج قدس سره بوده و اکثر اوقات
بصحبت با اطاهر عریان رحمة الله علیه صرف می نموده گویند پادشاهی را
پسر فوت شد فضلاء شهر را فراهم آورد و گفت بگوئید که این حدیث اولیای
امتی کانبیای بنی اسرائیل غلط است یا پسرم را که مرده است زنده نمایند که
عیسی روح الله بنی اسرائیل بود که مردگان را زنده میکرد و الا همه را گردن
میزنم همگی بگرداب تفکر فرو رفتند و مهلت سه روز خواستند پیش عین القضات
آمدند و احوال عرض داشتند آن جناب فرمودند باز دشمن من خواهید شد
گفتند چه مجال القصه آن حضرت بر سر گور پادشاهزاده تشریف برد اتفاقاً انجا
سه گور بود بانگشت شهادت بطرف هر سه گور اشاره کرده فرمود قم باذنی
قم باذنی قم باذنی هر سه مرده از ته گور برخاستند فاضلان گفتند از لفظ قم باذنی
دعوی الوهیت ثابت میشود حد شریعت لازم است پس آن حضرت را از
درخت دراویختند و پوست از تن برکشیدند و در بوریای لفظ آلوده پیچیدند و بسوختند
سه روز قبل ازین واقعه رباعی گفته در کاغذی پیچیده مهر کرده بیکی از مریدان خود
سپرده بود و آن اینست

تا مرگ شهادت از خدا خواسته ایم		و آن هم به چیزکم بها خواسته ایم
گر دوست چنین کند که ما خواسته ایم		ما آتش و لفظ و بوریا خواسته ایم
تا با دل من عشق تو آمیخته شد		صد فتنه و آشوب برانگیخته شد
از خنجر آبدار آتش یارب		تا چشم زدم خون دلم ریخته شد
ابلیس چو بر آدم و حوا نگریست		بنشست و بهای های بر خود بگریست

آنکه بزبان حال با آدم گفت	ابلیست من به بین که ابلیس کیست

۳۱۲۳ امام امت حق سگالان بابا عبید الله چشم نالان ذات پاک او از جمله کسانی است بسیار کسان معتقدش بوده اند

یارب چه خوش ست بیدلان خندیدن	بی واسطه چشم جهان را دیدن
بنشین و سفر کن که بغایت خوبست	بیرحمت پا گرد جهان گردیدن

۳۱۲۴ مقرب بساط بارگاه احدیت شیخ علاء الدین ساکن اودهه از جمله اولیا بوده و علا تخلص مینمود من دیوان فیض ترجمان.

ندانم آن گل رعنا چه رنگ و بو دارد	که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد

۳۱۲۵ مالک معموره معانی شیخ عماد الدین فقیه کرمانی گویند هر که در خانقاهش می آید اشعار خود بر و عرض میکرد و التماس اصلاح می نمود لهذا طرفه سخنان او را اهالی کرمان گفته اند که هیچ عیب ندارد مردی صاحب کمال بوده وقتیکه نماز گذاردی گربه اش نیز با او بشرایط قیام و قعود موافقت کردی شاه شجاع ازین معنی بغایت معتقدش گردید خواجه شمس الدین حافظ شیرازی در جواب غزلی گفته که این بیت از انست

ای کبک خوشخرام کجا میروی بایست	غره مشو که گربه زاهد نماز کرد

القصه کلام عماد تخمیناً پانزده هزار بیت بوده باشد این چند بیت از جمله ثبت می شود

تو پسند از که هر گوشه نشین دیندار است	ای بسا خرقه که هر رشته او زنار است
روا مدار غیبت درویش گر کند منعم	همیشه بانگ سگ اندر فقای دروازست

۳۱۲۶ [illegible]

غنچه دهان من بیا تنگدلی ما ببین | | بلبل تو هنوز زنده ام سنگدلی ما ببین

۴۲۶ اورنگ زیب کشور فنون فضائل علامة الدهر نکته بیان سرامد سلاطین اولی العزم عالمگیر بادشاه بن شاهجهان تاریخ تولدش آفتاب عالمتاب چون در عمر چهل سالگی بر سریر سلطنت جلوس فرمود یکی بران افزوده گفت آفتاب عالم تابم

نقلست شخصی از منصب داران عرضی کرد که امید دارم که تمام موضع کلوره در جاگیر من تنخواه شود بادشاه این بیت دستخط کرد

کافی که بر کلوره است آن کاف بگذار | | باقی هر انچه ماند آن شیخ را دهند

چون فرد بدفتر رسید متصدیان استهزا کردند چون کاف را از کلوره گذاشتند نام عضو تناسل باقی ماند شیخ خفیف شد آخر متصدی گفت که غم مخور بادشاه اینست بیست هزار روام ازان موضع کم کنند و باقی بجاگیر شیخ دهند همچنان کردند تسلی شیخ شد القصه این رباعی که از کلام عالمگیر ست ثبت میشود

دیروز بسیر گلاب میگردیدم | | پژمرده گلی بر سر راهش دیدم
گفتم که چه کرده که مرا سوزندت | | گفتا درین باغ دمی خندیدم

۴۲۷ صاحب شکوه و نیکو بیان **عبد الله خان** اوزبک بادشاه توران بوده خوشگوست و ازوست

قسم باه جهانسوز خود که بیسوزم | | با آتشیکه سمندر حریف دو دمش نیست

۴۲۸ راکب مرکب نیکو نهادی سید **عبد الحق** استرابادی جوان خوش طبع و خوش محاوره بوده و درباره قاضی خوجان که بصدد زبان خری برشوت

خدمت قضا گرفته بود این قطعه بشوخی گفته و شهرت یافته

بسی سعی میکرد شخصی ز خوجان — که قاضی شود صدر راضی نمیشد
برشوت خری داد و قاضی شد آخر — اگر خر نمی بود قاضی نمیشد

لطیفه ملای ظریف شاگردی را می گفت خر بودی سنت آدمی کرده ام کلالی بشنید خری وزرسی آورده بملا گفت که این را هم آدمی گردان ملا خر و زر بگرفت و بکار در آورد و کلال بعد مدت معهود آمد ملا گفت دیر رسیدی خرت آدمی گشت و علم خواند و قاضی فلان جا شد رفته برو با خودش ببری پالانی با خود برداشت و برفت چون آنجا رسید قاضی را با حشام تمام دید از دور گیاه سبز نمود و گفت بیا قاضی گفت این خر کیست گفت تو خر منی و بر در تجاهل میزنی زر بملا داده ترا آدمی گردانیده ام اینک پالان تو جهان در چشم قاضی تاریک شد از رسوائی اندیشید دیرا راضی کرده باز گردانید

۳۲۹ مولانا **عازمی** بسیار خوشگو بوده است چنانچه ظرفا دیر اسلمان ثانی می گفتند بمناسبت حسن کلام و ضعف بصارت قبرش در همانجاست این مطلع دیر است

بسر خم که بیایم بدر از میخانه — تا با آن دم که مرا به نشود پیمانه

۳۳۰ مولانا **عشقی** شاعر خوش ابیات بوده و ساکن بلدهٔ هرات این چند مطلع جهت کتابه سرای سلطان ابوسعید میرزا گفته و پسند افتاده

منظر یکه طاق چو ابروی دلبرست — از خاک برگرفته و آرای کشورست

۳۳۱ شاعر سالم مولانا **عالم** از دانشمندان بهق بوده و مولوی جامی مطلعش بسیار پسندیده

نیست گلگل عارضش کز تاب می آذر گرفت — هر طرف خلقی بر و بش چشمها را ذره است

نیست آن زلف سیه پیش خمش کار دو حلقه
شهپر جبرئیل از برق تجلی سوخته است

نگذرد نامی بما تا قیچ زرد و نیستان من
کو رفیقی غمی برداشتی از روی جان من

۳۳۳ مولانا محمد هادی از کاتبان مشهور و معاصران مولف مذکور بوده خوشنویست آنچه طبع ارزوست

قبلهٔ اهل نظر جز رخ جانان نبود
هر که رو تا بد ازین قبله مسلمان نبود

۳۳۴ سلطان سخنوری سخندانی مولانا عادلی خراسانی صاحب طبع رساست
در معاصر سلطان حسین میرزا دیر است

آه فریاد که از هم شدم از یار جدا
چرخ بد مهر مرا ساخت ز دلدار جدا

آه و صد آه رفیقان که بصد حسرت و درد
دل جدا شد ز من و من شدم از یار جدا

۳۳۵ مدرس مدرسهٔ معنی شعاری مولانا عالمی بخاری از منشیان نام قلمیان بوده آنچه طبع ازو

این نه تمام بود بر تن پر گزند ما
سوخته ایم و می زود دود ز بند بند ما

۳۳۵ شاعر سخندان محمد رضای عنوان از سکنهٔ تبریز است و سحاب طبعش گهر ریز

قد تو دیدم و سرو چمن ز یاد م رفت
ز بیت مصرعه بر جسته بر ز یاد م رفت

نه چشمت اینکه گاهی میکشایم بجمال او
نگاه از حسرت رویش گریبان پاره میسازد

۳۳۶ واقف و تیرهٔ خوش خطابی محمد نجفی عیالی از یاران میر قمی حضوری بوده و
بمرتبهٔ مصاحبت عادل شاه رسیده بود بعد فوتش عازم خدمت اکبر بادشاه
گردیده و بعلتی در قلعه گوالیار هفت سال محبوس مانده اکثر اشعار در باب
استخلاص بجناب اقدس اعلی ابلاغ داشته از جمله این رباعیست

در بند شهان بادشهی می باید
لشکر کش و صاحب سپهی می باید

من خود چه سگم چه در شمارم چه کسم
رندان ترا شهنشهی می باید

نه مرد شیوهٔ دینی نه مرد نیاز ای | | هیچ چیز نمانی عجب تماشا ای

۴۴۷ مولانا عالمی دران جزوی در شیراز میگذرانیده و در عهد شاه طهماسپ پایهٔ سخن سنجی بدرجهٔ عالی رسانیده ازوست

آن ترک آل جامه سوار سمند شد | | یاران عذر کنید که آتش بلند شد
بد عهدی کز ستم دهر بفریاد بود | | تیشه بر سر زده مرغی دل فرهاد بود
با جامهٔ گلگون شده جلوه گر امروز | | دل میبری ای شوخ بر نگ گر امروز

۴۴۸ یوسف مصر معنی آفرینی ملا عزیزی قزوینی از یاران میرزا اشرف جهانست و این مطلع ازوست

بزم ترتیب می باده چو بنیاد کنی | | چشم دارم که ز محرومی من یاد کنی

۴۴۹ سالک مسالک صاحب جعدی مولانا محمدی ساوجی بوده بسیار خوشگو ست این چند بیت ازوست

بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد روی | | چه نجاط گذرانم که تو از یاد روی
بران لطافت کردن نگر که آب حیات | | بلند گشته ز فواره گر میبالش
بزیر پرهنش هر که دید حیران شد | | چه کرد خانه خرابی که در پی آنش

۴۵۰ موسس اساس نیکو بیانی فاضل کامل عبید زاکانی بخدمت شاه ابو اسحق رسیده میگذرانیده در هجو و هزل زبان درازی داشته و خواجه سلمان این قطعه در هوای او گفته

جنسیت بجا گو عبید زاکانی | | تقریست به بیهودگی و بی معنی
اگرچه نیست ز فردوس در دستانی | | دیگ بیشود اندر حدیث قزوینی

در مثل ست که اخلاق قزوینی شد یعنی نجاط و ناپاک گشت چون این قطعه اشتهار یافته بعبید رسید عبید بغداد اشتافت و سلمان را بر کنار دجله دریافت

سلمان پرسید از کجائی گفت از قزوین آوازهٔ سلمان شنیده بلاقاتش آمده ام گفت از اشعار سلمان هیچ بیتی یاد داری گفت این دو بیت

من خرابات مغان عاشق و مست
درخرابات مغان عاشق و مست

می برندم چو قدح دست بدست
میکشیدم چو سبو دوش بدوش

پس گفت سلمان مرد یست محتشم این ابیات را نسبت بدو نتوان کرد شاید زنش مناسب حال خود گفته باشد سلمان منفعل شد و دانست که بعید است عذر خواست و باحترامش پرداخت مناظرات بعید با جهان خاتون که ظریفه و مستعد روزگار بود مالک این مطلع

مصور یست که صورت ز آب میسازد
ز ذره خاکی خاک آفتاب میسازد

مشهور است چون وی را وزیر شاه ابو اسحق بنکاح خود در آورد بعید این قطعه گفت

وزیر جهان محبهٔ بیوفاست
تر ازین چنین محبهٔ ننگ کیست

برو کش بخوار ی دگر را بخواه
خدائی جهان را جهان تنگ نیست

شخصی بعبید گفت که بهجو و هزل گفتن عیب فضلاست بر روی وی این قطعه بر خواند

ایخواجه مکن تا بتوانی طلب علم
کاندر طلب اتب هر روز بمانی

رو مسخرگی پیشه کن و مسخرگی آموز
تا او خود از مهتر دکهتر بستانی

من کلام بعید غزل

جفا مکن که جفا کار دلربائی نیست
جدا مشو که مرا طاقت جدائی نیست

وفا نمودن و برگشتن و جفا کردن
طریق یاری و آئین آشنائی نیست

بعید پیش کسانیکه عشق میورزید
شب وصال کم از روز پادشاهی نیست

رسد بہ بہشتی رویت جمال مہ بکمال — ہر روز نگہت بویت صبا خبر بشمال
زند بہ تیر نظر غمزہ ات نشانہ مہر — کشد بگوشہ چشم ابروت کمال ہلال
فگندہ در پس ہر ہفت پردہ مردم چشم — بانتظار تو یوسف خانہ خواب خیال
حرام گشت بغیر از عبید در عشقت — بشاعران تخیل نمای سحر خیال

(۲۱۱) رستم عرصهٔ خوش نویسی و سخن آفرینی مشهور تر از آفتاب میر عماد قزوینی اکثر در اصفهان می بوده و آزاد وضع میزیسته پروای امرا و بادشاه نداشته شاه عباس ماضی هفتاد تومان جهت میر فرستاد و استدعا نوشتن شاهنامه نمود میر قبول کرد بادشاه بعد از یکسال فرستاد که اگر شاهنامه تیار شده باشد بیار بر هفتاد بیت از اول شاهنامه نوشته بود ارسال داشت و پیغام کرد که وجه سرکار زیاده برین کفایت نکرد شاه بید مانع شد و اوراق باز پس فرستاد و مطالبهٔ زر نمود میر یکیک بیت از مقراض بریده بشاگردان خود داد و آنها یکیک تومان حاضر کردند میر همان لحظه زر را تسلیم تحصیل شاه کرد این حرکت علاوه بر هیچ شاه گردید فرمود کسی هست که مرا از دست این شبی نجات دهد میر در آخر شب برای غسل جمعه بحمام میرفت که مقصود بگرفتن صله از شاه بوده کبیر کرده بزخم کارد میر را شهید ساخت چون این خبر بادشاه رسید جهت انتظام ملکی فرنود تا تفحص کردند قاتل پیدا نشد القصه این رباعی از نتایج طبع آن شهید مجید ست

جان از من و بوسهٔ از تو بستان و بده — زین داد و ستد مستو پشیمان و بده
شیرین سخنیست بست و شنام تلخ — گر دلب شکرین بگردان و بده

(۲۱۲) اسفندیار عرصهٔ سخن طرازی مولانا عرفی شیرازی در عهد اکبر بادشاه

بسند اول پسند آمده و بمقرب بادشاه رسیده لطیفهایش با شیخ ابوالفضل وضع
مشهور است از جمله روزی مولانا می پرسد که در مذهب شما زنا حلال ست
باز مولانا بجواب نمی پردازد بادشاه فرمود اینها چه می پرسند جوابش
نمیدهی عرض کرد جهان پناه جواب بدیهی ست هر دو گاه نیوشند روزی مولانا
بدیدن شیخ فیضی رفت سگ بچه چند بر سند شیخ نشسته دید پرسید این صاحبزاده ها
چه نام دارند شیخ گفت هر قسم گفت مبارک و مبارک نام پدر شیخ بود القصه
مولانا در سال نهصد و نود و نه هجری در دارالسلطنت لاهور بمرض اسهال
رحلت نموده میر صاحب اصفهانی بر طبق آرزویش که گفته

بکاوش مژه از گور تا بخاک پردم	اگر سپندی کم کنی و گر به تتار

استخوانش از گور بر آورده بخاک اشرف رسانیدند کلیاتش پانزده هزار بیت است
و ضمیر و گفته که عرفی صاحب سه لک است و آن اینست

بضبط گریه مشغولم اگر کاری در و نم را	نزول آبرده چشم دوشاخ ابر بهمن را

من دیوانه غزل

عشق می خوانم و میگریم زار	طفل نادانم و اول سبق ست
سنبلی بوی لاله را در بر کشد گیسوی تست	لاله گو در کنار سنبل آید روی تست
مشتهی کانجا مسیح آمد بامید هلاک	در کمال بیکسی شرمنده میرد کوی تست
شعلهٔ سوزنده گیر غیرت تاثیر او	آتش دوزخ گریبان پاره سازد خوی تست
هوشم بنگاهی برد جانانه چنین باید	یک جرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید
نادیده جمال او مهرش بدلم سر زد	ناکاسته مغی روید هان دانه چنین باید

این صفا حسن و محبت زهم آموخته اند | کین دو شمعیست که از یکدگر افروخته اند

۳۴۴ دیباچهٔ دفتر خوش خیالی نعمت خان **عالی** بمنصب بکاولی عالمگیر بادشاه سرافراز بوده و در زمان بهادرشاه بخطاب دانشمند خانی مخاطب شده بر فضل بلاغت و شوخی طبیعت تصانیفش دلیلست گویند میرزا یار علی بیگ که از مقربان عالمگیر بادشاه بود گردنش بسبب عارضه اعوجاجی داشت وزالوی بادشاه نیز در اواخر عمر بسبب سقطه از مفصل بدر رفته بود و پیوسته اطبا به تدهین و تضمید آن میپرداختند در آن باب گفته

روغنی چون پرند فرماید | استخوان از لوازم دارو ست
به بریدش به پیش یار علی | آنکه یکسان بود بدشمن و دوست
گر کند این علاج گردن او | بیشک از بهر پای مانیکوست
یعنی از زهر نکته گفتم | که نهان چون اشارهٔ ابروست
فتنه ها ئیکه ما بپا کردیم | وز را ینها همه بگردن اوست

روزی این قطعه طرح کرده بادشاه گذرانید

ای عمر صورت و عثمان سیرت | که ابو بکر نگهدار تو باد
روز محشر که بجوید دریائی | پسر یوسفیان یار تو باد

بادشاه فرمود اگرچه این کهنه قرم ساق بدانست خود هجو کرده است لیکن سعادت ماست بنویسند در بیاض خاص

نقلست روزی شخصی بانشاره بادشاه مجموعهٔ تصانیف خان موصوف دزدیده برد و غمی نجاطرش راه یافت عزیزی پرسید کدام کس برده باشد گفت

بشاه وزوی برد

نقلست روزی در سرکار زیب النسا بیگم صبیه عالمگیر جیغهٔ مرصع خود بفروختن داد مدتی بگذشت وجه قیمت جیغه نرسید رباعی طرح کرده بخدمت بیگم فرستاد بیگم پنجهزار روپیه باینمان جیغه انعام فرمود وآن اینست

ای بنده گیت سعادت اختر من — در خدمت تو عیان شده جوهر من
گر جیغه خریدنیست پس گوز زمین — ور نیست خریدنی بزن بر سر من

روزی در محفل امیری وارد می شود چون روی سخنش بدیگری بود پشتش بردی خان موصوف شد این رباعی بدیهه بر پارهٔ کاغذ ثبت کرده برفرشش بگذاشت و برخاست

عالمی ز غمت اشک نریزد چه کند — ور همچو تو شوخی نگریزد چه کند
بر اسپ تو تیشت میدهی جانب او — انصاف بده که برنخیزد چه کند

در تاریخ کد خدائی کامگار خان پسر جعفر خان وزیر که بلاغت مشهور بود قطعه گفته و اصطلاحات اکثر علوم در و درج کرده و آن اینست **قصیده**

کد خدا شد باردیگر خان والا منزلت — با کمال عز و تمکین و وقار و زیب و زین
از سر نو نرد وصلی چند تا نقشی زند — بازی چرخ و غا بازش نسازد گر چنین
مهره در شش شد نیفتد در کشادی رو دهد — میزند بر تخته از ترس حریفان کعبتین
زاور آبی در سفر برداشت از ساق عروس — آمد آنهم آنچنان برگردنش من مانند این
از مقالات عشر شد بحث داماد و عروس — او زکم و کیف میگفت این منی میگفت این
او شد از جز آورد این دلیل آن از ثبات — این سخن هم درمیان ماند ستا مرهین یمین

گفت بهر من چها آورده گاید بکار — گفت آری هم چکیش آورده ام هم کلتبیز
زانطرف خفتن نباشد زینطرف برخاستن — شرطها شد وقت ایجاب و قبول از جا نبیز
گفت زن شد حرم پیشم نیست تا شد دیر — از محالاتست فتح الباب حد را احتیز
گفت دخلی میکنم مشنو و قسم آمد حلول — هست سرپائی و طریانی بنا بر مذهبین
گفت تو شکل عروس از هندسه برخوانده — صنع عمودانی مثلث قائما بالقطنتیز
گفت من در انتظار ساعتم معذور دار — شمس راجع زهره طالع ماه باید در بطیز
گفت پس شد ساعت اینجا معنی گویم لقیام — بوم بالی گوی مستقبل کن از حرف این
گفت نزدیکست آنهم اینهمه تعجیل چیست — گفت انسان از عجل شد خلق ای عجل التقیز
گفت من مستقبل از سال جستم حکم کرد — داخل و خارج شود وقتیکه باشد دخبیزین
از طبیبی هم دوائی خواستم نادیده گفت — از بر و تهای تو پیداست ضعف کلتبیز
ساخت از غولی و خولیجان جوز تجهیل — تو دری و وارفلفل سعد قط همنین
گفت بی اینها بکارم نمی آید شنو — چاره ات قصد و دوا این ست کی و صد عنبیز
عجلام را مد بسه کردی تو اینجا نه خراب — همزبان آمد پدر و از گفتگو هم تو تین
و خلما از موشگافی کار ما زار و است — تو تحت اللفظ داغ گشتهٔ ملا حسین
شد دراز این بحث الی یاجری از زیر باد — حجتی محکم بیار و دفع ساز و شور و شین
جمع گشتن شد بجان و شوار و بر من تشیه — قافیه تنگ و نمانده هیچ و جا جیصنبین
با خرد گفتم سخن بر اوستگاهی شد وسیع — پیش اهل دل بود تاریخ گفتن فرض عین
حرف مد را ساخت مدغم بر عقل آگاه گفت — نحو جائز کرد اینجا التقای ساکنین

از اینجا که نثرهای خان ممدوح بطریقهٔ شوخی و اداست یک قعده اینجا نوشتن

جانفزا داشت که سفارش یکی از قضیات بعامل جاگیر شاهزاده محمد اعظم نوشته رقعه
بعد از عرض بندگی اعلام آنکه شیخت پناه شیخ مصطفی قاضی که محاسن سته لیف
خصالش در قضای حاجت بغایت اصطلاح است وجمال حمالش در اجابت
دعوت مغبر ریاح قطعه زمینی در سواد قصبه بصیغه وظیفه در تصرف و تحت خود
دارد و متعدیان سرکار بزور آوری در موضع مخصوصهٔ مشار الیه که خارج از مجمعت
دخل نموده اند بعلت دخول آنها در موضع مقبوضه بروغن چراغ محتاج واز
تنگی ممر معاش بگرفتن فلوس لا علاج اگرچه این فضیلت آثار بکردار شایخ
کبارتن بقضا داده از وقتی که عمال بدفعال شروع درین امر شروع کرده اند
برداشت هر سست و سخت می نماید اما در درازی مدعای آن کوتاه اند یشان و طول
جفای آن کافر کیشان چه عجب که در آخر بفریاد آید چون تردد در اینجا ضرورست
التماس می نماید که آن مهربان صورت واقعه را ظاهراً و باطناً بعرض ذروه باغ
خلافت رسانیده نوعی کنند که زمین مسطور بدستور فدک بقاضی وقت گذاشته
شود چون فضیلت پناه اضطراب کرد زیاده نرفت در احوال لشکر عالمگیر بادشاه قصیده

درین بلگه نمی ارزد زسر تا نیست سامانی	چو گنج افتاده اند اهل هنر در گنج ویرانی
بسر حدی رسیده خلق را افلاس ناداری	که معنی هم ندارد این زمان حرف سخندانی
سپاهی هم بمیدان قناعت میکند جولان	ز شمشیر و سپر دارد دم آبی لب نانی
طبیب از علم طب ریا دمیدارد همین معنی	نباشد خوبتر از شربت دینار درمانی
منجم را نشد غیر از فلاکت از فلک حاصل	ز ضعف جوع بندد قرص مه اگر کرده پیشانی
ز بس علامه شناقست قوت لایموتی را	بجنبش آمده دربان باشد چو بنویسند دربانی

زنگار مفلسی مال از بس پریش خود کنده
نموده با دوستی لحیه اش شکل بیمانی

نباشد آنقدر سرمایه بهم جراح مسکین را
که بر زخم دل خود مرهمی سازد نمکدانی

چو طفل نی سوار از بهر روزی میدود کاتب
ز کلک خود کمیتی دارد و از صفحه میدانی

محاسب سال نوشت ماه و روزه در دفتر
برای اینکه معلومش نشد شوال و شعبانی

ز حیرت گفت قاری من کلو میخوانده ام یارب
نخواندم هیچگه لاتا کلو در هیچ قرآنی

شده خیاط همچون سوزنی از تنگ چشمیها
همیشه چشم دوزد دامنش بر جیب احسانی

شده صباغ از رنگی برنگی هر دم از عجلت
که نعمتهای الوان رفت و محتاج همیکانی

نمانده پیش شاعر بهائی رشته شعری
مگر از عشقبازان دام گیرد رشته جانی

ندارد با عنان مشت زری چون غنچه تنگیست
برنگ گل ازین غم چاک زد هر دم گریبانی

رسد یا جانسپاری کار تنبولی ربی بر گی
برای سرخروئی چونه دارد بیره پانی

نمور آسا بخاکستر نشیند نانبا زین غم
که افتادن نمان بر سرش افتاده تاوانی

درین شکر بجانم یاورم با خویش می سنجد
نمانده در دکان بقال را جز سنگ میزانی

نه نقدی هست دلی جنسی دلی دلال بازاری
برای خود فروشی وا کند هر روز دکانی

درد و گر اره را از خانه راند از خست
مگر بر ریزهٔ خوانش نموده تیز دندانی

چو کوبد آهن سرد از تلاش رزق آهنگر
بغیر از سخت جانی خود ندارد پتک نشدانی

بروی درهم کوله چنین زر سکه خوانی
که این نقد روان نیست چون جان جنس ارزانی

نه بیند روی زر جام اگر آینه بفروشد
که یکسو در بساطش نیست غیر از چشم حیرانی

دلی برداشت حجامی ز دست و کیسه خالی
بسنگی بازد و گفت از کجا آرد چنین جانی

غم روزی حلاج آتش دیده است میگوید
باین نسبت بود دیوار رفتن کار آسانی

زخامی پنیرد سود انمی یابد چو باد بر چی — برنج و روغن و سیر و پیاز و مرغ حلوائی
بگفتا کاغذی گو کاغذی رنگین و پرکاری — که پندارم کماج سرخ از و خشخاش افشانی
گدا در کشتی گشکول آبی هم نمی آید — ولی در ریختن تا آبرو پیش کرده طوفانی
زکرمانی یکی پرسید از رفوزت چه ماند آیا — بگفت احوال اگر اینست بهر ساختی آنی
صدای ماتمی از خانهٔ برخاست پرسیدم — چه شد گفتند در اینجا نه وارد گشته مهمانی
زجای غلغل شادی شنیدم گفت همسایه — که شخصی دید شب در رو قعه برآرد اتانی
یکی گفت خداوندا بحق نوح پیغمبر — برآمی قلعه کالکنده کن ایجاد طوفانی
یکی گفت ای سبب ساز کریم از عزت یوسف — بمن بنمای خود در خواب امشب گنج پنهانی
یکی میگفت ای حمان بحق موسی عمران — بیار از آسمان تر انگبین یا مرغ بریانی
یکی میگفت بر مرض داون خلق کن یارب — یهودی هندوی گبری و نصرانی مسلمانی
یکی مے گفت و گریه بحق ارحمنی یارب — کرم فرما بفراست املک پیش انسانی
یا اهل حرف باید گفت اهل حرفه بسیارست — بخاموشی ادا کردم سخن را نیست پایانی

کو دکان رکاب ظفر انتساب مشغول اند بتکرار نصاب لقطیع

برخیز ای صاحب سخن بحر رجز را یاد کن — مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن
صوم و صلوٰة نذر و حج خمس زکوٰة و مهر و دین — فرصت زینها فرض تر در مور چل رفتن بدان
طور و خیل طور و علم کوه است و باشد کوه کوه — آنجا که در وقت عبور تیر مهر را میکرد نهان
همت نوی و رطرز غم وطنت پری مزل ازهم — پاس و فتوت امید ما از نصرت این غمازان
عزت گرامی ساختن ذات بخواهی داشتن — آن وقف بر تو نوکران این قدیم الخدمتان
تا خوش سمیع خسپان کرخ یا سنج نفقه بارد — عمر و خفیفت ابله سبک این جمله لطف الله خان

موذی اگرچه بدرسان جانب درد غم قم — منگ سیج اعنی بخیل اینها همه فخار خان
کاذب چنان اوغ دگر بزدل دروغ چیلگر — پیش مهابتجان بیا تا سازدت خاطرنشان
غنی و ضلالت گمرهی بغض و عداوت دشمنی — یکساعت دربار رو خود باد گیر از مردمان
شیخ در خواب دید شیطان را — رهزن دین و دزد ایمان را
بملامت عتاب پیش گرفت — برسرش زد یمی و پیش گرفت
کین همه طاعت و رکوع و سجود — بهر اغوای خلق و عالم بود
بیم دیگر چو شیخ برد به کار — شد ازان ضرب دست خود بیدار
چون تنش در خواب شیرین جست — دید ریش خودش بدست خود است
گر نه کشف است چیست این اختر — هر که شک آورد شود کافر

من دیوانه

کار با طرفه جفا پیشهٔ افتاد مرا — مطلع — که نه یادم کند و پی رود از یاد مرا
کشد چو سوی چمن بی قدت ملال مرا — گرزد چو مار سیه سایهٔ نهال مرا
نخواهد ترک بت پرستیها دل زارم — که چون سنگ سلیمانست ماورای زنارم
بیتو هر که تماشای گلستان کردم — همچو گل دامن خود پر ز گریبان کردم
بر فگندی چهره و گل کرد باغ و دستی — جلوه کردی و روشن شد چراغ دوستی

فاضل کامل و شاعر مختار عالی رتبت شیخ عبد العزیز نوسر افراز تخلص عزت از هرات وطن خود آمده در مستقر الخلافت اکبر آباد توطن گرفته در انشاء شعر ماهر زمان بوده و در علم سیاق و شیوهٔ سپه گری یگانهٔ دوران چون جوهر قابلیتش دلنشین عالمگیر بادشاه شد در اندک فرصت بمنصب هفتصدی و خدمت

عرض مکرر سرافراز گردید و مرکوز خاطر بادشاه آن بود که ویرا بپایهٔ سعدالله خان رساند شیخ بسبی از بادشاه رنجیده رخت اقامت بلاهور کشیده و عنقریب در سال هزار و هشتاد و جلت در زید و سے راست

یک لحظه دل ز ناله نخواهد فراغ ما	مطلع	آتش ز سنگ سر نه نگیرد چراغ ما
مجوی راز تجلی ز مست عالم نور		کلیم را بگلو سرمه کرد آتش طور

۳۳۲ قلعه کشای خیبر معانی بندی شیخ ناصر علی سهرندی بعد وفات سیف خان ممدوح خود متوجه از دوری معلی عالمگیر بادشاه که در دکن بود گشت و قصیده در مدح ذوالفقار خان بن اسد خان وزیر به گذرانید چون مطلعش بر خواند

ای شان حیدری ز چنین تو آشکار		تیغ تو در نبرد کند کار ذوالفقار

نواب یک زنجیر فیل و مبلغ خطیر صله داد و گفت بس کن که طاقت صله ابیات دیگر ندارم

نقلست روزی سرخوش با شیخ گفت اعزه میگویند که شیخ ناصر علی مسودات ملا تدیم را بنام خود میخواند گفت امتحان شاعر طرح غزلست بیارید تا غزلے طرح کنیم دران وقت این غزل در پیش بود آب استاده است آفتاب استاده است اول سرخوش توسن فکر در میدان جهانید و اینمطلع گفت

تیغ اشکم تا بگردن غرق آب استاده است		سر بروے آن عیان همچون حباب استاده است

باز شیخ ناصر علی حسن مطلع رسانید و جواب مدعیان نیز در داد و رو گردانید

اهل همت را نباشد کبر بر بازوی کس	فرد	خیمهٔ افلاک بی چوب و طناب استاده است

شیخ در جنب شاعرے خود بهیچ شاعر انجا طرحے آورده و معاصرین را او قعے نمی نهاده

نمی نهاده روزے میرزا بیدل باوی ملاقات کرد پرسید چه نام داری گفت
بیدل منم گفت دریافتم چندی از خراب کرده های تو اینجا آمده بود ندیدارا
بگو دیوانه روزها چقدر مضامین را قتل کردهٔ میرزا جواب بنرمی ادا کرد روزے
شیخ بدیدن میرزا آمد میرزا مثنوی خود را که بطور معرفت موسوم است
در سواد پیراینه سکانه پیش شیخ عرض داد چون باین بیت رسید

مزن بر هیچ سنگی سخت دستے		که مینا و بغل خفته ست مستے

گفت مصراع آخر خوب گفته میرزا گفت مصرع اول خود تضمین فرمایند گفت
قابل آن نیست که من مصرع خودش تضمین نمایم

درفیض ست بنشین از گشایش ناامید اینجا	مطلع	بزنگ دانه از هر قفل میروید کلید اینجا
حالت محو تماشای تو دیدن دارد		شمع شد غنچه نرگس پر پروانه نسوخت
مرا ترک طلب سرمایهٔ صاحب کلاهی شد		چو کشکول گدائی وارگونه تاج شاهی شد
ازو سمه ابروان ترا تاب داده اند		این تیغ را بزهر ستم آب داده اند
نازاینقدر بنعمت دنیا زبهر چیست		این تحفه ابدست تو در خواب داده اند

از شخصی تقلست مفلسی در خواب بر گنج اشرفیها رسید جامه از تن برکشید تا
زیاده بر طاقت خود بست چون به برداشتن روزی بکار برد بر از خطا
شده و جامه دریدن گرفت و اشرفیها بر بخت بیدار شده دید بر از البته
خطا شده ست امانشان اشرفی نیست و جامه که در و نانے پیچیده
زیر سر گذاشته بخواب رفته بود دیر اسگے برده است و دریده گفت الهی چه شد
اگر آن اشرفیها راست شدی و اینها غلط

۲۱۶ شاعر نیکو همت شیخ محمد علی **عبرت** در خدمت میرزا بیدل کسب سخن سنجی می نموده بسیار خوش گوست ازوست

گر نگاهش بغلط سوی بیابان افتد		سرمه چون گردد از چشم غزالان افتد
جز بدرویش کجا شور محبت یابی		عشق برقیست که هر خانه ویران افتد
نقد عمر یکه نه در راه طلب باختنش		گهری بود بخاک سیه انداختنش

۲۱۷ سرحلقهٔ علمای نامی میر **عبدالجلیل** بلگرامی عمده بلغای زمان محمد شاه بادشاه بوده است و قدوهٔ فصحای کمالات دستگاه روزی در مجلس نواب امین الدوله بهادر انصاری سنبهلی مذکور می شد که بجوا میر خسرو دهلوی رحمة الله علیه جامع کمالات درین زمان پیدا نیست میر مذکور که در مجلس بود از سماک مجلس برآمده گفت اگر امیر درین زمانه بود بجوهن ویرا نیز بچکسی نمیرسید و قدرش نمیدانست منم که در جامع صفت و کمال خسرو وقت خودم کسی میداند که حد کمالات من بداند الحق کمالات میر خارج از اندازهٔ تحریر و زیاده از حوصلهٔ تقریر است کمترین کمالاتش اینکه همه کتاب عربی از میزان تا بیضاوی سرزبانش بود و در زبان دانی هر قوم و هر ملک و اختراعات عجیب و غریب نظیر نداشت و در هر زبان سخن میگفت امرای عظام مثل نواب صمصام الدوله میر بخشی محمد شاه بادشاه وغیره بتوقیر و تجلیس بجان می کوشیدند این چند بیت از مثنویاتش مرقوم میگردد در صفت بالگرام

سبحان الله چه بلگرامی	مثنوی	گوشه ایست آفتاب جایی
خاکش گل نوبهار عشق ست		آبش مئی بیخمار عشق ست

هر گل که دمیده است درین خاک — خونین جگریست پیرهن چاک
نرگس نبود به صحن گلزار — منصور برآمده است بر دار
سنبل بچمن بود بصد ناز — زنگی بچه کمند انداز
از فیض هوای آن گلستان — سرسبز شود نفس چو ریحان
زآتشکده سبزه میزند جوش — همچون خط یار از بناگوش
تا شد منش ندیده محسوس — شد پردهٔ دیده بال طاؤس
گرمی آنجاست مایهٔ زیست — گویا که حرارت غریزیست
جولان سحاب شوخ وطناز — چون خیل پری بود به پرواز
بارید ن ابر ریزه ریزان — کرده ورق نشاط افشان

در مثنوی متضمن شادی فرخ سیر بادشاه در صفت رقاصان گوید

یکی از تاب حسن صندلی رنگ — صداع عشق افروزی به نیرنگ
یکی بردی زرنگ سرمه هوش — بعشق نعره زن گفتی که خاموش
میان زلف لعل گوشواره — بهار عشق پیچان کن نظاره
کناری موی لٹھین مکتاسون مذین — گھٹا ہی دامنی ہے اور بوندین
بگرداب ذقن مائل جهانے — چو برچاہے ہجوم کاروانے
دو چشم و سینه را باهم بهاریست — چو بیماری که در پیشش نماریست
سیه چوڑی بود چون تار سنبل — که می پیچند بر گلدستهٔ گل
برنگ شعله زانها قد کشیدن — برنگ قطره از دلها چکیدن
کمر در پیچ و تاب رقص بیتاب — چو موی کو فتد در جوش گرداب

قدم در رقص زانرو بیقرار است — که بر دلهای گرم او گذار است
هوای عزم سیر آسمان کرد — بهر جانب جریب زر روان کرد
چنان در رود طالع شد ستاره — چو در گیسو شعاع گوشواره

سرآمد فیاض زمان یکرو دستگاه خوشنویسی هفت قلم محمد حفیظ خان سلمه الله تخلص عنایت ابن شیخ اله یار بن شیخ عبد العزیز عزت امروز خوشنویسان زمان حل عقاید الفاظ و تحقیق و دقایق حروف ازان خدمت می نمایند چنانچه این ابیاتش دلیل این معنی ست

خدا آفریده درین انجمن — مرا بهر خط و خط از بهر من
چو نرگس شدم از عدم جلوه گر — سر نامهٔ و کاغذ اندر کمر
همه شب چراغ از دل افروختم — ز خون جگر روغنش سوختم
سیه گشت در کاسه سر دماغ — که پیدا شد این گوهر شبچراغ
ز بیخوابی من شده مغز جان — چو نال قلم خشک در استخوان
نشاندم خط خوب کرسی چنین — که مے آید از عرشیان آفرین

در عمر هیزده سالگی از لاهور وارد شاهجهان آباد شده در قریه لیساولان بادشاهی انسلاک یافته است و در کمال قناعت و استغنا میگذراند و بهیچ یکے از امرا و خوانین سر التجا فرو نمی آرد فقیر نیز خط شکسته ازان خدمت سند نموده اشعارش تخمیناً پنجهزار بیت بوده باشد ازانجمله ست

کجاست طاقت برخاستن ز جا مارا — نشانده اند برایت چو نقش پا مارا
دگر گرفتم از سر مینا کلاه را — از خون تو بهر نگ نمودم گناه را

در غم هجر تو ام انچه که از غم باقیست | مشت خاکی زبی دیدن دشمن باقیست
زخلق سوختگانی بعافیت رستند | که وهری خود از سنگ چون شرر جستند

حرف الغین

۳۴۹ واقف دتیرهٔ خاکسار مولانا غباری اکثر اوقات در استرآباد میگذرانیده و در راه فقر و فنا سلوک مینموده خط غبار خوب می نوشته باین نسبت غباری تخلص میکرده شاعر گرایست و معاصر جامی ممنه

دی چو پیش آمد بباز آن لبر غمارا | من نشرم او را ندیدم او نشنفتم مرا
بیخبر بودم زدی سنگ جفا ناگه مرا | از برای دیدن خود ساختی آگه مرا

۳۵۰ غزال پر از غزل و مثنوی مولانا غزالی مردی مرد حریف و ظریف بوده و اشعار برجسته بسیار طرح می نموده و میراست

غم از هر جا که درماند فتد در جستجوی من | بلا از هر که سر گردان شود آید بسوی من

نقلست ملای نزدیک منسای فقیری نشسته بود ناگهان پای شخصی از لب بام بلغزید و بر سرش بیفتاد و گردن ملا بشکست عزیزی ملا را بعیادت گفت چه حال داری گفت بدتر ازین چه حال خواهد بود دیگری از بام بیفتد و گردن ملا بشکند این مطلع نیز از وست

چارهٔ این دل صد پاره نکردی رفتی | چون جان مرا چاره نکردی رفتی

۳۵۱ گل گلستان تازه خیالی شوخ طبع ملا غزالی مشهدیست معاصر شیخ فیضی بوده این چند بیت میراست

عرق آلوده ساخت چین چین ترا | فتنه زر آب داد خنجر کین ترا

۳۵۲ مربع نشین مسند سخندانی میر غروری کاشانی شاعر خوشگو بوده بهند نیز عبور نموده دیر است

در عهد جمال تو نگنجد گل آب — عکس تو بهر آب که افتاد گلاب است
ز بوستان وفا بوی خوشدلی مطلب — درین چمن گل سیراب چشم گریان است

۳۵۳ شاعر سخنور مولانا غضنفر از بلبلان گلستان گلی ربودی و در عهد سلطان حسین میرزا هنگامه صوت و صدا گرم نموده دیر است

صبر گو یا بر سر رحم آورد یارا مرا — عشق میدانم که ضایع میکند کارم را
دل چنین مباد اورا زان گلگون قبا افتد — شرر میزد می کز آتش سوزان جدا افتد

۳۵۴ طوطی شکرستان معنی بندی شاعر شیرین سخن عمانر سمرقندی بسیار خوشگوست این مطلع ازوست

آورد شبی جذبه سنبل سوی باغش — در هر قدمے لاله بر افروخت چراغش

۳۵۵ واقف دتیرهٔ سخندانی قاسم خان عبارمی اردستانی از ملازمان اکبر بادشاه بوده است دیر است

ز راه آه آتش در دل دیوانه می آید — چه نارانی که از روزن بروں خانه می آید

۳۵۶ شاعر ماهر یکفنی محمد طاهر غنی آب و رنگ گلستان سخندانیست و شاگرد محمد محسن فانی مرد قانعی بوده گویند میرزا صائب این مطلع او را شنیده عزم کشمیر نموده

موی میان تو بود اگر المعین — کرد جدا کاسه سر را ز تن *

و دریافته پرسید که اگر المعین کرنام رشته ایست که کوزه گران کاسه را از چراغ بدو جلوه میسازند گفت بلے باز غنی دیوان خود را که از لک بیت

برگزیده و هزار بیت بیافتی نگاهداشته و باقی را باب داد پیش میرزا گذاشت میرزا از مطالعهٔ او بغایت محظوظ شد خصوصًا برین بیت حسرتها خورد و گفته کاش اینهمه که در تمام عمر خود گفته ام باین کشمیری میدادند و این یک بیت بمن می دادند و آن اینست

حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر	دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

اگرچه دیوانش سراپا انخالست باین چند بیت اکتفا نموده شد

نیست باری جهان سنگین بر از بار وجود	پشت خم شد ز ندگانی تا بسر بردیم ما
غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن	که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را
اشعار آبدارم باشد محیط عالم	انداخته در آب باران سفینه ها را
برندارم ز اشعار کسی مضمون را	طبع نازک سخن کس نتواند برداشت
آب بود معنی روشن سخنی	خوب اگر بسته شود گوهر است
بگذر از خویش چو بینی دهن یار غنی	دل بهشتی چه نهی راه عدم در پیش است
نمیکند بمن ناتوان نگه آن شوخ	ز بیم آنکه بگویند ناتوان بین ست
از کنارم دختر رز کرده تا پهلوتهی	کار من اکنون غنی با طفل اشک افتاده است

نقلست کشمیری را باکودکی بخیانت گرفتند و پیش قاضی بردند گفت ایها القاضی اینها تهمت سے کنند اگر باور نداری عضو تناسل مرا بین تا ترا بر صدق من گواه باشد قاضی فرمود تا وے را از محکمه بیرون کردند

کند در هر قدم فریاد خلخال	که حسن گلرخان بادر رکابست
زلف از شرم ز راه کمرش برگردید	عافیت سوی میانش نتوانست رسید

نامه چون زسر لطف فرستاد بمن — روشنم کرد که آن ماه خطی پیدا کرد
چون میوه آیم در باغ بی بهره از تماشا — فصل بهار بگذشت وقتیکه ما رسیدیم

۱۳۷ شاعر مکرم محمد اکرم متخلص به غنیمت از مفتی زاده های قصبهٔ کنجاه بوده من مضافات گجرات شاه دولا در عهد عالمگیر پادشاه بخدمت نواب مکرم خان بسر برده مثنوی متضمن عشق عزیز پسر نواب مذکور و حسن پسری قاش شاهد نام بسیار بمزه گفته اینچند بیت از وی در وصف طفلان مکتب ثبت میشود

مثنوی

پری برمے که مکتب بود نامش — ز روی حسن صد کنعان غلامش
بیک خاور دو صد خورشید پیدا — بیک نو دان دو صد یوسف هویدا
کتاب از پرتو روی رخشان — چو گل رنگین شده در وصف طفلان
نشسته هر طرف طفلی پری زاد — بفن دلربائی هر یک استاد
یکی را در زبان خون رگ گل — نکهت از سبق آواز بلبل
ز دست سیلی این دیگر بفریاد — مراد خاص خاطر مرگ استاد
یکی را در سبق دل سبقت اندیش — کتابی دیگرے افگنده در پیش
یکی در اختراع حیله چند — کز و واقف نباشد روح اخوند
یکی با دیگرے در مصلحت خویش — ز مکتب خاسته لیکن پس و پیش
یکی را مانده لب از حرف خاموش — سبق چون نام مشتاقان فراموش
یکی بیمارے چشمش بهانه — معلم در دعاے عاشقانه
بسرعت آن یکی خوانده سبق را — نخوانده صفحه گردانده ورق را
یکی بهر سبق نوبت طلبگار — زبان در حرف و دل در سیر بازار

همی خوردند وقت عهد و پیوند | بمرگ حضرت اوستاد سوگند

در مقامیکه شاهد بمکتب رفته گوید

ز طفلان هر طرف برخاست فریاد | که یاران آلتی در مکتب افتاد
بگفت استادش ای مجموعهٔ ناز | که بسم الله بسم الله کن آغاز
بهت نادیده مکتب غارت هوش | بزنگ غنچهٔ گل مانده خاموش
چو از روی حجابش لب بلب ماند | شنیدم من که استادش همی خواند
الهی غنچهٔ امید بکشا | گلی از روضهٔ جاوید بنما
اثر جوشید یعنی غنچه وا شد | دهان بسته اش حرف آشنا شد
شد اول از سر بیتابی دل | بیک بسم الله اش اخوند بسمل
شد از مکتب نشینی نکته دانی | اگر باور ندارے امتحانی
برآمد از در مکتب خروشم | که من سیپارهٔ دل میفروشم
بگوش شاهد آمد نالهٔ من | بغل پر دودهٔ بتخانهٔ من
مزد از مهر بانیها درون خواند | خرد از همرهی بیرون درماند
بگفتا پیشتر از پیش رفتم | تکلف برطرف از خویش رفتم
بمهر اول غبارش را برافشاند | وزان پس سورهٔ اخلاص برخواند
پسندش کرد و گفتا من خریدار | بگفتم گر شود طالع مددگار
بگفتا قیمتش گفتم نگاهے | بگفتا نکتهٔ گفتم که گاهے
بگفتا یافتم زین پیش مخدوش | بیاد ابشمود اخوند خاموش
بیاد داغهائی کهنه دل دارد تماشا | بود طاؤس را سیر چمن برگشته دیدنها

من دیوانه

نظر بروی که شد آشنا که می کردد — بگرد خویش چو گرداب دیدهٔ تر ما
دشنم بروز طاقت زیردست افتاده است — بچو موج از من بکار من شکست افتاده است
بوسه بے او بم آنقدر آورد هجوم — که لب لعل ترا طاقت دشنام نداد
دلی دارم خراب نرگس میخانه سامانش — که میرویدکدو بربادوه ازخاکه شهیدانش
ازبسکه بازگشت قد دیرپای او — گل شیشه شکسته بود زیر پای او
مستم ازان نگاه که آید بروز چشم — بوی شراب ازدهن داد خواه او
کرده ام ازمهر لب نقد بیانها در گره — بسته ام چون غنچهٔ سوسن زبانها در گره
چنونم کرد گل ازگردش چشم دلارامے — زچوب گل نمے آید علاجم چوب بادامے

نقلست روزی سلطان محمود غازی از لحک برنجید فرمود چند عدد چوب اغوان بیارید تا اورا سزا دهم غلامان ازپی چوب دویدند و دیر کشیدند و لحک را بدوزانو نشانیده بودند جمعی از عقب استاده و لحک گفت بیکار مباشید تا که چوب بیاید گردنی ها میزده باشید سلطان بخندید و گناهش بخشید

شاعر مکاسب میر جلال الدین **غالب** از سادات زند پورست من عمال لکهنؤ ویرانست ۳۵۸

بزم تست زصهبای ناب ورمینا — پری زشرم رخت گشته آب درمینا

محک طبیعت ذکی وعبی خواهرزاده میر عبد الجلیل میر **غلامی** غفر الله ذنوبه ۳۵۹
در علم عربی وفارسی وهندی وموسیقی وتیراندازی یگانه زمان بوده احسن فن بهاکها این احقر ازان خدمت حاصل نموده آنقدر شفقت ومهربانی بحال این سرگشته کوی بیخودان می فرمود که برادران وخویشان را حسرت می افزود وچون وزیر الممالک نواب عبد المنصور خان صفدر جنگ بهادر

بر افاغنه لشکر کشید و چشم زخمی عظیم بانواج حرام نمکی امواجش رسید میر مرحوم بهمه به کمال شجاعت و ثبات شهد شهادت چشید و قطع تاریخ میر بخاطر فقیر برین بحر در تاریخ میر مذکور

آنکه بود مولد او بلگرام — سید عالی نسب واسطی
در فن هندی و زبان عرب — واقف اسرار خفی و جلی
داشته بر نغمه سازم تمام — هست نوازش چو فن فارسی
همره صفدر زپی جنگ رفت — تا که بمیدان کند افغان کشی
از کف شمر یکه بدافغان بخورد — شهد شهادت چو حسین علی
سال شهادت ولد حسرت زده — گفت کجا آه غلام نبی

کتاب هندوی میر مرحوم که سن بر مسودهٔ معنی لبریزلذت که هزار و چهار صد و دو هجری است مشهور است چنانچه این دو بیت و بیانکا بید در زبان ریخته نیز تصنیف نموده چنانچه این بیانکا در هفت سکیا معشوقه نیکو دارد محبوبه بانجل و قاریست اشعار فارسی میر مغفور نیز بسیار است

خط ز زلف تو رخ بزور گرفت — جای ما این هجوم مور گرفت
تا نمک ریخت بر جراحت من — لب شیرین یار شور گرفت
داد از جور نگاه تو که هنگام وصال — چون تغافل کند از دست حیا ساز دهد

حرف الفاء

۳۰۶ مقبول بارگاه حضرت معبود جهان پرور شیخ فرید الدین مسعود گنجشکر رحمة الله علیه اسوهٔ اولیاء کبار و زبده و ریاضت شهرهٔ آفاق پدر بزرگوار شیخ جمال الدین سلیمان در عهد سلطان شهاب الدین غزنوی در کابل آمده

قضای قصبهٔ کوتوال گرفت و همدران حال تامل نمود و متوطن گشت و سه پسر
ازو متولد شدند پسر بزرگ اعز الدین محمد نام و پسر میانگی فرید الدین مسعود و
پسر کوچک نجیب الدین متوکل رحمة الله علیهم و در اینها وخته مولانا
وجیه الدین مجتهدی بوده در کمال عفت و صلاحیت چنانچه حالات و کرامتش
معروف و مشهور است از جمله شبی از شبها بتهجد و تعبد مشغول بود ناگاه دزدی
بخانه در آمد و کور گشت هر چند خواست که ازان خانه بدر آید راه نمی یافت
ناچار آواز داد که دزدم و برای دزدی آمده بودم در اینجا کسی است که از دهنش
کور شده ام عهد میکنم که اگر بینائی چشم باز بیابم بعد ازین دزدی نکنم و
از کفر با اسلام در آیم چون آن مستوره و مغفوره این سخن از دزد شنید از
حق تعالی بینائی چشمش باز طلبید و چشم او بینا گشت و برفت چون روز
شد شخصی با زن و فرزند آوندی پر از جغرات بر در ایشان آمد و کیفیت
شب گذشته باز نمود و بشرف اسلام مع اهل و عیال مشرف شد و بعد الله
موسوم گشت و از صلحای زمان گردید چنانچه مرقدش در همان قصبه است الان
زیارتش می نمایند و برکتها میرابند شیخ فرید الملة والدین در عمر هیزده سالگی
قرآن مجید حفظ داشت روزی یک ختم قرآن می نمود و قبته الاسلام عیان
در مسجد مولانا محمد ترندی می بود و کتابی نافع نام در علم فقه می خواند و تشغول
بعبادت می بود همدران مسجد حضرت سلطان المشایخ قطب الملة والدین
محمد بختیار کاکی اوشی قدس سره وارد شده دو گانه تحیت بجا آورد و بنشست
شیخ فرید الملة را نظر بر چهرهٔ منورش افتاد و با دل نگاه دل از دست داد و

سر در قدم مبارکش نهاد حضرت قطب الملة دید جوانی نیک ذات کتابے
در دست دارد پرسید که در دست عزیزان کدام کتاب است و فضائل
در کدام باب عرض کرد که این کتاب را نافع سے خوانند آن حضرت فرمود
این کتاب نافع گردد فرید الملة گفت انشاء الله تعالی مرا خدمت مخدومے
نافع خواهد شد همانوقت بشرف ارادت مشرف گردید و بشرف جاودانی
مسعود گشت چون حضرت قطب الملة از ملتان بطرف دهلی عزیمت فرمود
سر منزل شیخ فرید الملة برکاب سعادت برابر بود که آن حضرت فرمود بابا
فرید الدین همدرین نزک و تجرید چند گاه بعلم ظاهر مشغول باش بعد ازان
بدهلی بیا و بصحبت من قرار گیر انشاء الله تعالی مراد در آنجا خواهی یافت
فرید الملة همچنان کرد و از انجا بطرف دهلی مراجعت نموده شرف صحبت پیر
بی نظیر سلطان العاشقین خواجه قطب الدین دریافت و حضرت قطب الملة
از رسیدنش بسیار مسرور شد و فرید الملة در دروازهٔ غزنوی برجی بود در زیر آن
برج حجرهٔ بنا ساخته بشغولی حق تبارک تعالی مستغرق می ماند بعد دو هفته
در ملازمت حضرت قطب الملة میرسید بخلاف درویشان دیگر مثل شیخ بدر الدین
که پیوسته بخدمت می بود روزے در ایام برسات تمام راه گل گرفته بود
و شیخ فرید الملة روزه سے افطار نا کرده بر نعلین چوبین سوار بخدمت پیر
بی نظیر خود مے آمد که پایش بلغزید و بر زمین افتاد و بلفظ الله دهن باز کرد
دران حال پاره گل بدهانش رسید و شکر گشت از انجا برخاسته بخدمت
پیر کبیر خود آمد آن حضرت به مجرد دیدنش فرمود بابا فرید الدین پاره

گلیکه در دست رسید و شکر کردید عجب نیست که خدا بتعالی ترا گنج شکر گردانیده است
همواره شیرین خواهد بود شیخ فرید الملة سر بزمین نهاد و دوگانهٔ شکر ادا کرد
چون از انجا باز گشت شنید مردم در راه میگفتند شیخ فرید گنج شکر مے آید چون
کمالاتش در دهلی شهرت گرفت و خلق مزاحم احوال آن صاحب کمال شدن
گرفت باجازت حضرت قطب الملة در قصبهٔ هانسی آمد و ساکن شد بعد رحلت
آن حضرت موافق وصیت خرقهٔ متبرکه اش بپوشید و بجایش یکهفته نشست
چون خلق خدا تمام بقدم بوسیش از دحام آورد باز بخطهٔ هانسی رفت انجا نیز
کثرت خاص و عام از حد گذشت بقصبهٔ اجودهن که سکنهٔ اش تمام کور باطن
و درشت مزاج و بد اعتقاد بودند آمده در مقام خرابی آرمید و فرمود که این
محلست که بفراغ خاطر در اینجا مشغول عبادت حق تعالی توان بود بیرون
قصبهٔ درختان گزو کریل در زیر درخت کلانی از انها گیمی انداخت و مشغول
چنانچه هیچکس ملتفت و مزاحم احوال نمی شد بهدران قصبه تاهل واقع شد
و فرزندان متولد شدند روزی یکی از فرزندان بغایت گرسنگی فوت شد
که در کمال فقر و فاقه میگذرانیدند محرم آن حضرت آمده زجر کرد فرمود فرید بیچاره
چکند رضای الهی رستی در پایش ببندند بیرون بیندازند چون صیت فضیلتش
باطراف و اکناف رسید که نظر نور کثیرش بر هر که مے افتد باطنش بزنگ
خورشید منور میگردد و طالبان و اهل استحقاق زیاده از ذرات آفاق بیکبار گے
بحضرتش روی آوردند فرمود یاران جدا جدا بیایند و علحده علحده حاصل نمایند
نقلست متصرف قصبهٔ اجودهن با حضرت ایشان خصومتی داشت و پیوسته

در مخالفت می بود چنانچه فرزند آن آنحضرت را میر نجانید و بگوش مبارکش میرسید و ملتفت نمیشد چون رنجش او به بسیاری کشید روزی مولانا شهاب الدین پسر بزرگ حضرت شیخ عرض کرد که این بزرگی شما را بین فائده می دهد که روز و شب از رنج متصرف قصبه در غم و غصه باشم شیخ عصای در پیش داشت برداشت و بر زمین زد متصرف قصبه مذکور را در دشکم گرفت و گفت مرا به نزد شیخ برید هنوز تا در نرسیده بود که جانش برفت

نقلست جوانی از شهر دهلی متوجه اجودهن شد تا بخدمت شیخ تائب گردد و مرید شود در اثنار راه مطربهٔ خوش شکلی با آن جوان ملاقی شد و دلش خواست که با او تعلق گیرد و دی بدو التفات ننمود که نیت صادق داشت در منزلے از منازل آن جوان را سواری یک گرودن اتفاق افتاد آن فاسقه بکمال بیحجابی عشوه و کرشمه بکار برد اندکے دل آن جوان بدو میل نمود آهسته دست بجانب او دراز کرد همدران حال مردی را دید که پیدا شد و طپانچه بر روی آن جوان زد و گفت به نیت توبه بخدمت شیخ میروی و دل بر فسق می نهی و غائب شد آن جوان خود را از گرودن بیرون انداخت و متنبه گشت چون بحضرت شیخ رسید اول فرمود که بمطربه میل نمودی خدا تعالے از فضل خود ترا نگاه داشت بعد ازان وی را دست ارادت داد

نقلست در نزدیکی اجودهن قصبه ایست حاکم آنجا ترکی ظالم بود و بارے داشت دیرا بمیر شکار داده بود و تاکید بلیغ فرمود که اگر در غیبت من این بازرا به پرواز آری از جان خود مع فرزندان دست شسته باشی روزے

آن میرشکار با چندی از یاران خود سوار میرفت کلنگی چند در هوا میگذشت بابر
الحاح یاران باز را بر آنها سر داد ناگهان کلنگان طرفی رفتند و باز طرفے
زمان زمان بلند تر میشد تا از نظرشان غائب گردید یاران بدنبال او متفحص
متفرق شدند آن میرشکار زار زار گریان بخدمت شیخ آمد و حال باز نمود
شیخ فرمود باز بر کنگرهٔ حصار نشسته است برو و بگیری رفت و باز را در یافت
و بگرفت و آمده سر در قدم شیخ گذاشت و اسپی که بر و سوار بود پیشکش نمود
شیخ به تبسم فرمود حالا بر اسپ سوار شو و باز را بصاحب باز برسان انگاه آمد
بفروش نصف قیمتش بمن بیار و نصف خود نگاهدار تا قسمت برابر و حق برادرے
میان من و تو درست شود ترک مذکور خبر باز شنیده بفرزند آتش متعرض
شده بود روز دوم میرشکار رفته باز بگذرانید و احوال باز نمود آن ترک
جوان این کرامت شیخ شنیده پا از سر ساخته بخدمت دوید و مرید گشت
و میرشکار نیز ترک علائق کرده مشرف ارادت دریافت و به تجرید
و تفرید گذرانید

نقلست حضرت شیخ را مریدی بود صادق الاعتقاد او را محمد نیشاپوری
گفتندی از ولایت گجرات باد و سه کس که هیچ سلاحی نداشتند بدهلی می آمد
در اثناء راه قزاقان با تیغهای برهنه مقابل شدند ایشان باز پرسید
محمد نیشاپوری بر فور گفت که با شیخ فرید حاضر باش بمجرد این سخن قزاقان را
شمشیرها از دست افتاد و گفتند ما را امان دهید و گریختند تا حضرت شیخ
بدیشان چه نموده باشد

نقلست در ملک ملتان ملکی بود نامبارکانه اعتقاد و اتحاد بخدمت شیخ داشت
بطلا عارف نامی که غریبت دهلی کرده بود و دولت تنگدست سفید سپرد که چون
بقصبهٔ اجودهن برسی این نقد به پیش شیخ به نهی و نیاز عرض کنی و فاتحه
استمداد و نمائی القصه چون عارف مذکور بقصبهٔ اجودهن رسید بخاطر
بگذرانید که ملک خطی بمن نداده است که از روی آن مقدار زر معلوم گردد
نصفی پیش خود نگاهداشت و نصفی پیش شیخ گذاشت شیخ به تبسم فرمود مولانا عارف
حق برادری بدین درویش درست ساختی که نقد نصفا نصف کردی عارف
شرمنده شد و آن نصف دیگر نیز بنظر در آورد پس حضرت شیخ فرمود این
صد تنگه ترا باشد تا به برادری نقصان روند هد مولانا نقد را بدرویشان
ایثار کرد و بشرف ارادت مشرف گشته بعبادت مشغول شد و در کم روزگاری
از شیخ خرقه یافت و یکلی از و اصلان گشت

نقلست اهل حسد قلندر ناپاکی را پیدا کردند چیزی آن بدبخت را مقرر
نمودند تا شیخ را که مشغول و مستغرق می باشد رفته بکشد و شیخ را عادت
بود که بعد از هر نماز سر بخاک نیاز گذاشتی و ساعتی در ان حالت بودی
روزی هیچکس در انجا نبود آن قلندر چرم پوش آمد و نزدیک بایستاد و شیخ
بدستور در سجده بود آواز داد که کسی است حضرت شیخ نظام الملة جواب داد
که بنده شما نظام الدین حاضرست شیخ در همان حالت میفرماید که قلندری
حاضرست ایستاده عرض نمود بلی بازفرمود زنجیری در میان دارد التماس
نمود آری بازفرمود حلقه سیمین در گوش دارد و مد همچنان بود نظام الملة

بسوی قلندر دید و او را متغیر میساخت تا شیخ فرمود که مولانا نظام الدین او
کاردی در بغل نهاده آمده است و میرانگو هنوز فضیحت نشده برو قلندر
چون این سخن بشنید بگریخت و ناپدید گشت

نقلست نوبتی شیخ را بیماری صعب رو نمود چنانچه اشتها بکلی برطرف
شد طبیبان هرچند نبض و قارورہ نظر میکردند بیماری معلوم نشد حضرت
شیخ بدر الدین فرزند مهین خود را و شیخ نظام الدین وغیرہ مریدان را فرمود
تا ایشان مشغول شدند و صحت خدمت شیخ از خدا خواستند همان شب
شیخ بدر الدین در خواب می بیند که پیری میگوید که ای بدر الدین پدر ترا
پسر شهاب الدین ساحر سحر کرده است برگور پدرش کسی برود و این کلمات
بخواند ایهار یقنور المستلی اعلم بان اینک قد سحروا دری فقل له یکف با
عناد الا الحق به مالحق بنا شیخ بدر الدین یاد گرفت و بر سر قبر او رفته نسبت
و کلمات مذکور بخواند برگورش اندک گلی بود دست در و برد دست بگور رسید
و صورتی از آرد و موهای دم اسپ در و پیچیده و سوزن ها در و خلیده بدست
آمد و پیرا پیش حضرت شیخ آورد فرمود تا مویهای پیچیده بگشادند و سوزنها
می کشیدند در حالی بشیخ میرسید تا همه سوزنها بیرون کشیدند و کلی صحت
رو نمود این ماجرا بقاضی اجودهن رسید و وی آن ساحر را بسته پیش شیخ
فرستاد که البته کشتنی ست شیخ فرمود چون من شفا یافتم این را بشکرانه
صحت بخشیدم

نقلست شبی از شبها شیخ در حالت بیماری نماز عشا گذارد و بعد از ساعتی

بیهوش شد چون بهوش آمد پرسید نماز عشا گذاردم گفتند بلی گفت یکبار دیگر بگذارم بازگذارد و همچنین سه نوبت نماز کرد و هر سه نوبت بیهوش گشت آخر آهسته بگوش شیخ بدرالدین گفت چنانچه جامهٔ حضرت خواجه قطب الملة والدین بعد نقل من رسیده بود به نقل من این خرقه را بدرویش نظام الدین برسانی این بگفت و آب برای تجدید وضو طلب کرد و گانه ادا نمود و در سجده شد و در همان سجده رحلت فرمود و این واقعه در سال ششصد و شصت و چهار هجری ماه محرم المکرم واقع شد من ارشاده

شب نیست که خون دل غمناک نریزیت — روزی نه که ابروی من پاک نریزیت
یک شربت ای خوش نخوردم همه عمر — تا باز زراه دیده بر خاک نریزیت
دوشینه شبنم دل خویشم بگرفت — واندیشه یار نازنینم بگرفت
گفتم ببرد دیده و دوم بر در تو — اشکم بدوید و آستینم بگرفت
هر سحر بر آستان سر میزنم — بر طریق دوستان در میزنم
همچو مرغ نیم بسمل بر درت — در میان خاک و خون پر میزنم

۳۶ مهر مشرق معانی مولانا فروغی عطار بدخشانی زبدهٔ ارباب حال و قدوهٔ اصحاب قال بوده و نفحات غامیه کلامش باطراف انتشار نموده از اوست

کدام روز دل بیقرار من نگریست — که کوه و دشت بر احوال زار من نگریست
مرا که گفت که دل را بچون تو بندم — ترا که دیده بر حال زار من نگریست
نشان بیکسیم بس همین که چون مردم — بغیر شمع کسی بر مزار من نگریست
بچه مشغول کم دیده و دل را که دهم — دل ترا میطلبد دیده ترا میخواهد

چوگان با من مایل شود چون سر و دل خویش		هلال عید چوگان گردد و انجم شود گویش

مولانا فغانی دهویش نامی بوده و معاصر مولوی جامی بسیار خوشگوست اطلاع از و

از بسکه آن جفا جو آزار می نماید		اندک ترحم او بسیار می نماید

۳۶۲ طراح طرز تازه بیانی قلندر دائم الخمر بابا فغانی مرشد مهوشان کیمیا بوده و نقد گرامی بازار تلاش صرف نموده چنانچه تا حال طالبان این فن بر سر مرقدش مجتمع میشوند و معلومات خود را بر یکدیگر عرض میکنند در اوائل حال بخراسان آمد چون بهرات آمد شعرای که در عهد سلطان حسین میرزا بودند بتمکینش نکردند بلکه بطعن و تمسخر بازرندند چنانچه هر کس که شعر پوچ میگفت میگفتند از مغانیانه گفته است باعث بر خفی این بود که گفتگوی شان بطور دگر بود و گفتگوی بابا فغانی بطرز دیگر در آخر طرز تازه اش دلنشین نکته دان و سخن سنجان بطرزی شد که همه پهلوانان عرصهٔ سخنوری در ستان معرکهٔ معنی پروری تتبع و مقلد طرز وی شدند مثل مولانا وحشی و عرفی و ثنائی و حکیم رکنای و مسیح و حکیم شفائی مگر مرزا صائب آن شیوه را اندکی تغیر داده ایجاد بطرز خاص نمود بابا فغانی در آخر حال از شرب شراب توبه کرده روی نیاز بآستان روضهٔ رضویه علی مرتضی علیه التحیة و الثنا آورد و عزم زیارت نمود گویند خادمان آن جناب رحمت مآب متفحص و متفکر بودند که بجهت خاتم مبارک آن سرور مطهر که در نوشتجات و افراد وظائف ضرور میشود اختیار کدام نهج باید نمود شب متولی در واقع می بیند که آن حضرت میفرمایند قلندری ندپوش احرام عتبهٔ ما بسته است و قصیده در مدح ما گفته همراه آورده مطلع آن قصیده را مسمع گذرنده صباح برخاسته باستقبال

شناخته باعزاز تمامش بیاری متولی همچنان گردو بابا فغانی را دریافت و بموجب
ارشاد بعمل آورد تا حال نقش مهر مبارک آن حضرت همان مطلع است و آن اینست

گلو که یک درقش آبروی نه چنیست — نشان خاتم سلطان دین بوالحسن است
شبانه میزده ماه من چنین پیداست — نشان باده ات از نعل آتشین پیداست
هلاک آن کمر نازکم که چون مه نو — بشیوه ای بماند از میان زرین پیداست
یار ب دل رمیده من از کجا شنید — بوی محبتی که در آب و گل تو نیست
گل خودروی مرا رنگ بنی آدمیست — انچه من میطلبم در چمن عالم نیست
شبست و با همه جویای می ایاغ کجاست — چه تیرگیست درین انجمن چراغ کجاست
به بستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش — درین بهانه مگر آرمت بخانهٔ خویش

۳۶۳ شهنشاه گردون دستگاه سلطان **فیروز شاه** از بادشاهان دهلی بوده قلعهٔ او و بنا را باستحکام تمام الی الیوم قائم است بسیار عادل و باذل بوده فقیر از اشعارش بیک مطلع اکتفا نمود

خورم آنروز که از یار پیامی برسد — تا دل خسته زده یک لطمه بکامی برسد

۳۶۴ سخنور دلکشا **فریدون** حسین مرزا ظاهرا از سلاطین خراسانست بفنون فضایل آراسته بوده دیرست **غزل**

شوخی که دائما دل او مایل جفاست — عمر عزیز ماست چه حاصل که بیوفاست
نرگس اگر ز شیوهٔ چشم تو دم زند — گویند مردمان که عجب کوربیحیاست
گر همسری کند بخطت نافهٔ ختن — نبود ازو غریب که در نسل او خطاست
از ضعف دل مثال فریدون بیکسیم — میدارد دل قوی که کس بیکسان خداست

سرآمد سلطانان گردون دستگاه نکته سنج نیکو بیان فرخ سیر بادشاه بن
عظیم الشان بن منعم شاه بن عالمگیر بادشاه بود گوید وی این رباعی
در حالت حبس نموده

دل مست جنونست شراب ش مدهید		خو کرده بآتش ست آبش مدهید
هر کس که ز احوال دل ما پرسد		آهی بلب آرید و جوابش مدهید

۳۶۵ رضوان نعم سخن ابو القاسم فردوسی موسوم بحسن از دهقان زاده های
طوس بوده وجه تخلص وی آنست که عمید نام والی انجا باغی در غایت لطافت
ساخته بفردوس نامیده بودند پدر فردوسی باغبانیش میکرد وقتی عامل
طوس بروی ستم کرد از برای داد خواهی بغزنین آمد روزی بر سر جمعی
بگذشت پرسید که اینها چه کسانند شخصی گفت شعرای پای تخت سلطانند
پیش رفت وسلام کرد جواب سلام داد وگفت چه کسی گفت مرد شاعرم
و از طوس آمده ام عنصری گفت بنشین تا طبع آزمائی کنم عنصری مصرعی بگفت
ع چون طلعت تو ماه نباشد روشن * مصرعی دیگر اسجدی گفت ع
مانند رخت گل نبود در گلشن * مصرعه سوم فرخی گفت ع قرگانت گذر کند
رهی از جوشن * فردوسی مصرع چهارم گفت ع مانند سنان گیو در جنگ
پشن * چون عنصری از و این مصرعه شنید دانست که او را بر احوال ملوک
اطلاع تمام است پیش سلطان برد در ان حال فردوسی چند بیت در صفت
سلطان محمود گفت از جمله آن اینست

چو کودک لب از شیر مادر بشست		بگهواره محمود گویند نخست *

پادشاه پسند نمود فرمود شاهنامه بنظم نماید فردوسی در مدت چهار سال از نظم شاهنامه فارغ شد سلطان شصت هزار درم نقره در وجه صله انعام فرمود فردوسی آن نقد را حقیر دانسته بتاراج فقرا داد و بحیله کتاب شاهنامه از کتابدار بادشاه بدست آورده در زمرهٔ سلطان چند بیت الحاق کرد از جمله است

بسی سال بردم بشه نامه رنج	که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج
اگر شاه را شاه بودے پدر	پسر بر نهادے مرا تاج زر
وگر مادر شاه بانو بودی	مرا سیم و زر تا بزانو بودی
چو اندر بتارش بزرگی نبود	بتارست نام بزرگان ستود

پس فردوسی گریخته در پناه امیر جهانی والی ولایت رستمدار شتافت سلطان خبر یافت باسپهبد نامه نگاشت مضمونش اینکه اگر آن ظلمتان ابر گاه مابسته نمیفرستی آنقدر پیلان بیارم که ملک ترا پایمال کنند سپهبد در جواب بر حاشیهٔ نامه چند کلمات نوشته فرستاد پس از مطالعه آن کلمات سلطان از سر آن اراده درگذشت وقتی سلطان محمود بابا شاه وبلی نامه نوشت بخواجه حسن میمندی گفت اگر جواب باصواب نیاید چه باید کرد خواجه این بیت شاهنامه بخواند اگر نه بکام من آید جواب به من و گرز میدان و افراسیاب سلطان را رقتی پیدا شد و گفت در حق فردوسی جفا کردم پس شصت هزار دینار بشتران بار کرده با خلعتهاے خاصه بطوس فرستاد فردوسی درگذشته بود دختر خواهرش عرض کردند دے دست رد گذاشت گماشتگان سلطان چهار طاقی بر سر مرقدش که براه مرو و نیشاپور واقعست ساختند و طاقش در سال چهار صد و ده وقوع یافته

از شاهنامه بزرمیه گوید مثنوی

چو آمد به برج حمل آفتاب — جهان گشت با فر و آئین و تاب
جهان شد پر از کین افراسیاب — بدریا تو گفتی بجوشید آب +
سپاه اندر آمد سپهی فوج فوج — بد انسان که برخیزد از آب موج
ز سم ستوران و ران پهن دشت — زمین شش شد و آسمان گشت هشت
تهمتن برآمد به پیش سپاه — در آهن بکردار کوه سیاه +
بفرمود تا رخش را زین کنند — دم اندر دم نای زرین کنند
برآمد خروشیدن کرنای — سیه چون سپهر اندر آمد ز جای
بوقت نبرد ان یل ارجمند — بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
درید و برید و شکست و ببست — یلان را سر و سینه و پای و دست
خرد باید اندر سر مرد سنگ — نه پوشیدن جامهٔ رنگ رنگ
هنرمند گو را خریدار نیست — بگیتی کس او را خریدار نیست
سخن بهتر از گوهر شاهوار — چو بر جا بگه بود باشی بکار
ز دانش چو جان ترا مایه نیست — به از خاموشی هیچ پیرایه نیست
چو دانا ترا دشمن جان بود — به از دوستداری که نادان بود
دگر گفت دانا که گرد خرد — بسان درخت ست ناپایدار
اگر بار خارست خود کشتهٔ — وگر پرنیانست خود رشتهٔ +
نگر تا چو کارے همان بدروے — سخن هرچه گوئی همان بشنوے
ز زخم سنان پیش زخم زبان — که این تن کند خستهٔ وان بدان

درشتی زکس نشنود نرم گوی — سخن تا توانی بآزرم گوی
که تیزی و تندی نیاید بکار — بنرمی برآید ز سوراخ مار
سر مردمی بردباری بود — سبک سر همیشه نخواری بود
بدان آنکه یابی تن زورمند — ز بیماری اندیش در روزگزند
چنان زی که مور از تو نبود بدرد — نه هرکس نشیند ز راه تو کرد +
همان خواجه بیگانه و خویش را — که خواهی روان تن خویش را
مشو شادمان گر بدی کرده‌ٔ — که آزرده کردی چو آزرده‌ٔ
چنان گفت با پور خود پیلتن — که چه را بیندیشهٔ خویش کن
که هرکس نهد دام در راه کس — سرانجام خود ماند اندر قفس
جهان یادگارست و ما رفتنی — ز مردم نماند بجز گفتنی
بنام نکو گر بمیرم رواست — مرا نام باید که تن مرگ راست
اگر چند مانی بباید شدن — پس این شدن نیست بازآمدن
چو جوئی همی زین سرای سپنج — که انجام مرگست و آغاز رنج
اگر خود ز فولاد و از آهنم — زمانه بسوهان بساید تنم
یکی جامه دارد جهان سال و ماه — برونش سپید و درونش سیاه
بگرداند آنرا درون و برون — بدان تا بگردیم ما گونه گون
هرانکس که دارد بگیتی امید — که چیننده خرماست از نخل بید
کجا آنکه برسود تا جست بابر — کجا آنکه بودی شکار هزبر
زمین گر کشاده کند راز خویش — نماید سرانجام و آغاز خویش

کنارش پراند ۱ جبداران شود ... سرش بر زنون سواران شود
چه افسر بود بر سرت بر چه ترک ... دگمه دو نیز پیکان مرگ
چنین ست کردار چرخ بلند ... بستی کلاه و ببستی کمند
چو شادان نشیند کسے با کلاه ... بخم کمندش رباید ز گاه +
منه دل بین گیتی چاپلوس ... که گه آبنوس ست و گه سندروس
که او چون من و چو تو بسیار دید ... بخواند بے کشتی آرمید
تو ای خفته از خواب بیدار گرد ... که نتوان پاک عمرت بخواب و بخورد
بخانه درون خواب دور گور خواب ... چه بیداریت بس که آید شتاب
تو خوش خفته و مرگ بر خاسته ... چو خونت ز اشکر آراسته
براین رفتن اکنون بباید گریست ... ندانم که انجام این کار چیست
ترا بودن ایدون فراوان بماند ... کسی نامهٔ جاودان بر نخواند
یکی پند گیرد ز آواز بگوش ... به نیکی بیاری و بد را مکوش
تو تا زنده سوی نیکی گرای ... مگر کام یابے بدیگر سرائے
بترس از خدا و میازار کس ... ره رستگاری همین ست و بس
میازار موری که دانه کشست ... که جان دارد و جان شیرین خوشست
چه گفت آن سخن گوی با آفرین ... که چون بنگری مغز داوست دین
ستمکاره از بهر افراشتن ... ز ایشان امید بهی داشتن
سرشته خویش گم کرد دست ... بجیب اندرون مایه پرورد پست
ز ناپاک زاده مدار امید ... که هرگز بنیکی نگردد سپید

سرد گوهران بد نباشد عجب		سیاهی نشاید بر بدن زشت
چو پروردگارش چنین آفرید		نیابی تو بر بند یزدان کلید
بد و نیک هرد و ز یزدان بود		لب مرد باید که خندان بود
ندارد دل خود ز رفته درم		نه از آمدن شاد بود نشس هم

محمد صادق القابیگفته که صاحب شاهنامه یعنی فردوسی مالک این بیت است که مثلش نمیتوان گفت

بدنبال چشمش سیکے خال بود		که چشم خودش هم بدنبال بود

این بیت نیز در صفت همان معشوقه ست

بهم بست مورا بصد پیچ و تاب		گره داد شب را پس آفتاب

۳۶۱ مرجع افاضل و الا دستگاه شیخ ابوالفیض فیضی ملک الشعرای اکبر بادشاه در کمال فضل و علم نظیر نداشته چون تفسیر بی نظیر نقطه بزبان عربی تصنیف نمود در فکر افتاد که بجای بسم الله چه بنویسد بیرمبر گفت کلمهٔ خود را بنویسد و همچنان کرد و سواطع الالهام نیز در علم سلوک بی نقطه بلغت عربی تصنیف کرد و مثنوی نلدمن و دیوان شعرش متداول است چون نواب خانخانان ماندر بامر ایلچی گری پیش شاه عباس رفت پادشاه پرسید که سرامد شعرای هندوستان کیست گفت ملک الشعرا شیخ ابوالفیض فیضی ست گفت از اشعار وی بخوان نواب این بیت برخواند

بانگ قلم درین شب تار		پس معنی خفته کرد بیدار

بادشاه آفرین کرد و بغایت محظوظ شد و مثنویش طلبیده و بآب زر نوشت

و این بیت در توحید نیز نیکو گفته

فراست صفت صفت گرفته — حیرت ره معرفت گرفته
با قامتش سرو پست من تیره بخت را — مانند هندوی که پرستد درخت را
نماند گر به شب وصل مقرارا عزا — سهیل طلعت آن ماه بردبارا نزا

گویند روزی شیخ را بخاطر میگذرد که در فنون فضائل از سعدی شیرازی کمتر نیستم چون دیوان را بر این بیت سعدی

برگ درختان سبز در نظر هوشیار — هر ورقی دفتری معرفت کردگار

طبعهای نو نازل شد ما نیز بیتی بگوییم در توحید تا بر ما نیز نور نازل بشود

این بیت در توحید بگفت فیضی

در هر بن موی که به بینی خاموش — نواره فیض اوست در جوش

در روسوی آسمان کرد اتفاقاً زغنی از بالای سرش میگذشت پنداشت کرده بر روی شیخ افتاد بسیار بیدماغ شد و گفت شعر فهمی انعالم بالا معلوم

مولانا علی فیضی شاعر عالی رتبت بوده از دانشمندان خطهٔ نزهت اردوست

شرح جفای دوست نه بهر شکایت است — مقصود ذکر اوست دگرها حکایت است
بلند مرتبه زین خاک آستان شده ام — گدای کو بتوام گیر آسمان شده ام
موی شده ام بخط مشکین رقم او — گو بخت که آیم بزبان قلم او

۳۶۰ مولانا فضلی هروی نقاش بوده اخر عنان عزیمت بعرصهٔ شاعری منعطف نموده با مولانا گلخنی در خیابان هرات ببدیهه و هزل و جنگ مشغولی میکرده بخنش و لکشاست و معاصر سلطان حسین میرزا ایمطلع دیراست

قوت گفتار هر گاهیکه دارم نیست	بار را هر گه بینم قوت گفتار نیست

۳۶۸ شاعر شیطان صفات قاضی ابو البرکات متخلص فرائی در بیحیائی و بدمعاشی نظیر نداشته چنانچه ظرفه در حق او گفته اند

دیو شیطان صفت ابو البرکات	جای او باد هفتمین درکات

نوبتی سخت بیحیائی ازو واقع شد که تحریر آن غایت بیجا بیست چنانچه از برهم گشتن سلطان تاب استقامت نیاورده دوگر بخت بعد از مدتی شخصی دیگر درخواست قضا نموده مردمان گفتند که این طالب قضا سخت بدمعاش و بیحیاست بادشاه فرمود هر چند بدمعاش و بیحیا خواهد بود از قاضی اول هزار مرتبه خوش معاش و باحیا خواهد بود ازو بیست

با من این بیدادگران نامسلمان میکنند	کافرم گر هیچکس در کافرستان میکنند
شوخ بیباک ادا فهم غزلخوان شده	بهر دل بردن عشاق چه طوفان شده
درین چمن منم از بلبلان زار یکی	ولی بزاری من نیست از هزار یکی

۳۶۹ شاعر دالامناقب ملا فریدکاتب یلغا بیست از شعرای سلطان سنجر سلجوق بوده فقیر بیگ مطلعش اکتفا نموده

دل بفکر آن دهان و آن لعل خندان بگذرد	کار بر هر کس که شد تنگ از سر جان بگذرد

۳۷۰ قصیحی مربزی شاعر نامیست و معاصر مولوی جامی و پیراست

ای دل ازان دهن طمع خام میکنی	خود را برده هیچ چه بدنام میکنی

۳۷۱ از شعرای هرات است و از سخن سنجان خوش ابیات مشمول عواطف شاه عباس ماضی بوده و در سال هزار و سی و یک هجری رحلت نموده این ابیات ازوست

از شب از شعلهٔ آهم جگر غم میسوخت — بر من و زندگی من دل ما هم میسوخت
هر نگه کز موجهٔ خون جگر بیرون تاو — بیخیال دوست سوی چشم گریان تا شت
هزار بار قسم خورده ام که نام ترا — بلب نیاورم اما قسم بنام تو بود
مسکین فصیحی دوش جان بداد و نمیدانید هم — که امشب چراغ زندگی ما را زبالین میرود
تا مهر فرگان تماشا دیده بر هم چیده بود — چونتوانستی کوی این بیچاره خوانی دیده بود

۳۷۲ واقف و تیره خندانی شاگرد حکیم شفائی ملا فضلی خردارفانی سرکار امام قلیخان والی شهرازو ظیفه معین داشته دیرست

خونابه فرستند بهم چشم و دل من — چون کاسه که همسایه بهمسایه فرستند

۳۷۱ زینت بخش مسند صاحب اوجی فرزند ملا قاید مقیمای فوجی شاعر پرشعور بوده ساکن نیشاپور ازوست

حرف تلخ از لب بعلت نشنیدست کسی — دود و از آتش یاقوت ندیدست کسی

۳۷۴ خنور پرشعور میر محمد حسین مغفور سحاب طبعش گهر ریز بوده ملازم شاهزاده پرویز بن جهانگیر بادشاه و دیوانش متداولست ازوست

فلک و یکر بکام رند و روا شام میگردد — عسس کو خواب راحت کن که امشب جام میگردد
دل تنگ از سر شک دیدهٔ خونبار بگشاید — ز شبنم غنچه را بر گزار کار بگشاید

۳۷۵ کاخ سخن آرا بانو شاعره ماهره فاطمه خراسانیه اشعار خوب دارد فقیر ازان جمله این دو رباعی می نگارد

ای از تو وفا و مهربانی نایاب — بیوصل تو لذت از زندگانی نایاب
وصل تو حیات جاودانی لیکن — مانند آب زندگانی نایاب

آراستهٔ باغ و عندلیبان سرمست | | یاران همه از نشاط گل باده پرست
اسباب فراغت همه درهم زده است | | بشتاب که خیر تو هر چه می باید هست

۲۷۶ **فروغی** از روشن طبعان کشمیر بوده و از سخن سنجان خوش تقریر یعنی با آب دل جوست این مطلع از وست

گردولت آرزو کند آن گهر یگانه را | | رقص کنان بآب دهد همچو حباب خانه را

۲۷۷ **فائض** ابهری ابهر قصبه ایست من توابع اصفهان در سال هزار و سی و چهار درگذشته از وست

بآستان بزرگان چو حلقه بر در باش | | گدای دل شود سلطان هفت کشور باش
چو خواب ناز کند دیده بر آن پری رویم | | شود تمام هلال استخوان پهلویم

۲۷۸ شاعر سخندان محمد ابراهیم **فیضان** پسر محمد حسین ناجی ست در عهد بهادر شاه ایمن پاسبانی مراد آباد و سنبهل بوده در عزیمت و شاعریت و خط نستعلیق دستگاه تمام داشت از وست

عیبست گر بجوی صدف زر شعار زد | | چون قسمت نیست روزی از و من چرا بیازرد

۲۷۹ فاضل و شاعر عالی مرتبت میر معز **فطرت** به تخلص موسومی هم سخن میگفته از امرای عالمگیر بادشاه بوده فقیر از دیوانش باین چند بیت اکتفا نموده

جز ترک عشق با تو تمنا دگر چه بود | | آخر دلیست جان من این سنگ خاره نیست
ماه من از می شفقی آفتاب شد | | فطرت بپوش دیده که تاب نظاره نیست
تیغ قرگان بکف آن نرگس مستانه گذشت | | چشم زخم عجبی از من دیوانه گذشت
نه تو تنگ چشمی من از نظاره مغاس | | مستم ست بر نگاهم قدره را نقاب کردن

طفلی و شوخ و سخن نشنود بازی کوشی | | گل خودروی بروبوم هزار آغوشی

۳۸۰ **ملا فرخ حسین** لاهوریست شاعر معنی یاب بوده در دیوانش بعضی ابیات در صفت فرخ سیر بادشاه یافته شده بسیار خوشگوست این چند بیت ازوست

شب که بیروی تو دل جز گریه همسازی ندارد | | تا به چون مرغ در آب افتاده پروازی ندارد
دل که هر شام از هوسها تازه سامان میشود | | چون سرای رهروان هر صبح ویران میشود
با همه سامان چنین بی اعتبارم کرده اند | | چون امام جمعه بیرون از شمارم کرده اند

۳۸۱ **محمود بیگ فسونی** متاخرین ست بهند میگذرانید این مطلع ازوست

مردم از غم سخن از رفتن خود چند کنی | | این نه حرفیست که گویی و شکر خند کنی

۳۸۲ میر شرف الدین حسین **فائض** واقف و تیرهٔ معنی بندیست و برادر میر متاخر حسین سمرندی و پراست

حسرت نگفته کرده چشم سیاه کیست | | شور جنون صدای شکست کلاه کیست

۳۸۳ فرد شاعر جوانمرد سید اسد الله **فرد** نواده حقیقی میان شاه لدها بلگرامی قدس سره ازوست

شب که آنماه جهان امروز رخصت خواهد شد | | آه من تعظیم کرد و اشک من همراه شد
بیاپیش بوسه در رنگ حنا سرخی دو بالا شد | | دلم خون شد ز حسرت این عجب بنگامه پیدا شد

۳۸۴ شاعر دلپذیر عالی دستگاه میر شمس الدین سلمه الله **فائض** دهلویست از اولاد امجاد شاه محمد خیالی قدس سره است که مرزا فائض الانوار بش در جوار درگاه حضرت قطب الدین محمد بختیار کاکی رحمة الله علیه واقعست دیوانی دارد مثنوی هم گفته متضمن کیفیت حسن و عشق تنبولی پسرے رارام چند نام ساکن عظیم آباد که عالمی دیوانه جمال پری تمثال بوده و هر روز بر دکانش

سر عاشقان

سر عاشقان بباد میرفت گویا این بیت در شان اوست

سرش گردم که هر جا جلوه گر بود | سر بازار او با نازسر بود

آخر اتفاق گشت آتش همچو خودی که مثال خیال آئینه هم تمثال او بود افتاد و هر دو شیفتهٔ حسن یکدیگر شدند و محو تماشای هم بودند حتی که از خانه برآمدنش موقوف شد مشتاقان با آتش فراق میسوختند و مرگ عروسش از خدا میخواستند تا آنکه رام چند برای غسل رفت یکی از اینها وقت یافته با عروسش گفت که رامچند در گنگ غرق شد بمجرد شنیدن آهی کرد و مرد اهل قبیله اش در عود و صندل سوختند ناگاه از خاکسترش شعله رام چند گویان گویان زبانه میزد و بگرد او برق بچار سوی میشتافت تا آنکه رامچند بخانه آمد و تمام کیفیت عروسش و کیفیت برآمدن شعله رامچند گویان از خاکسترش شنید در انجا خطاب او می گوید

بگفت ای داده از مقصد نشانم | ادای شکر تو کے من توانم
بحرف شعله تا لب برگشودے | بآب زندگی راهم نمودے
شنید این مژده چون آن بی سر و پا | سبک برخاست زانجا همچو غوغا
ز مرد و زن روان فوجیش در پس | که دارد سر جنگ شعله با خس
پس از قطع مسافت آن دل افگار | قدم افشرد در سر منزل یار
گفت خاکسترش چون نظر کرد | ز گردون داد آه او گذر کرد
بگفت ایجان فتد آتش بجانم | تو خاکستر شوی من زنده مانم
بدینسان در سخن بود آن دل افگار | که ناگه از کف خاکستر بار
برآمد شعله چون برق درخشان | بزنگ برق هر سو شد شتابان

چو زان نام خویش افتاد در گوش — زشادی کرد خود را هم فراموش
بگفت ای آرزوی جان بیتاب — من مجبور را دریاب دریاب
مرا غیر از تو چیزی نیست در خور — زروی مهربانی گرم برخور
بگفت این را و سویش کرد آهنگ — کشد تا چون دل گرمش به نیرنگ
ازان سو شعلهٔ جذبی بر آورد کار — بهم پیوست آخر یار با یار

من دیوانه غزل

ظاهر اسوخته شد باز دل شیدائے — میرسد بوی کبابم بمشامم ارخدائے
قدر هر چیز بفهمش نتوان دانستن — حسن محبوب تو میخواست چو من رسوائے
زلف معشوق زمن سنبل فردوس ازتو — زاهدا طعنه مزن بهر همی سودائے
با دل خویش اگر عشق نورزیم بجاست — که درین آینه دیدیم رخ زیبائے
بسکه بودیم براه طلبش گرم نیاز — داشت هر خار زمن نازسی بالائے
مژه اش بر دو بیک چشم زدن دل ز نفس — در فن دلبرئیش بود ید طولائے
ز نالهٔ چند دهی خویش رسوا کسی — ولا نمیرسد اینجا کسی بداد کسے
بکار خویش دارد عشق من چون حسن او — خدا وبست و من و خون خود بردم نزد وے
چو من امروز صاحب تنگاهی نیست در عالم — بدستی زلف او داریم و در دست سبو وے
بشاخ سرو قمری میکشد آه شرربارے — انا الحق میزند منصور گویا بر سر دارے

حرف القاف

۳۸۵ سلطان العاشقین برهان الواصلین حضرت خواجه قطب الدین محمد بختیار کاکی
اوشی رحمة الله علیه فرزند قصبه اوش بوده و هنگامیکه پدر بزرگوارش

خواجه کمال الدین اوشی رحمة الله علیه رحلت نموده قطب الملة یک و نیم ساله
بوده مادرش که بالقیس زمانی و مریم ثانی بود می پروریده و تیمار احوالش
میکرد و چون به پنج سالگی رسید همسایه بود صالح نام والده مبارکش او را
طلبیده و پارهٔ حلوا داده طبقی نهاد و خواجه را برابر او بمعلمی فرستاد ناگاه در راه
پیرے روشن ضمیر دوچار شد و برفور فرمود که این پسر را کجا می بری گفت
این طفل از اصحاب صلاح ست و دودمان ارباب فلاح پدر بزرگوارش
از سر گذشته ست مادرے دارد در کمال صلاحیت و نهایت عفت وی گفته
که این طفل را بمکتب ببر و بمعلمی صالح بسپار که قرآن مجیدش بیاموزد چون آن
پیر این تقریر را شنید فرمود که این طفل را بمن واگذار تا پیش معلمے برم که برکت
انفاسش تاثیر کمال بخشد و تفقد بحال این بواجبی نماید وی گفت که حکم
مرتضی است در اینجا معلمے بود شیخ ابا حفص نام بکمال عبادت و ریاضت منسوب
آن پیر خواجه را آورد و بدو بسپرد و فرمود که این طفلست مبارک و برگزیدهٔ تعالے
و تبارک یکی از اولیاء کبار خواهد شد بشفقت تمام کلام مجیدش بیاموزے
شیخ بدل و جان قبول نمود و از انجا بازگشت شیخ بسوی خواجه متوجه گشت و
فرمود اے پسر پیرے که ترا اینجا آورد هیچ میدانی که بود خواجه عرض نمود
که والدهٔ من مرا بهمسایه سپرده بود که پیش معلمی ببرد در اثناء راه این پیر
با برکات ملاقی شد و مرا بدولت قدم بوس شما مشرف گردانید شیخ علیه الرحمه
فرمود که اے فرزند آن پیر خضر علیه السلام بود که ترا آورد و بما سپرد القصه
بیمن تربیت و برکت صحبت شیخ خواجه باخلاق ظاهر و باطن آراسته و پیراسته

و در آداب شریعت و طریقت و معاملات دینی و حالات یقینی فایق شد چنانچه
یک ساعت از مجاهده و ریاضت نیاسودے و پیوسته بحق تعالے و تبارک
مشغول بودے ناگاه زبدة الاولیا و خلاصة الاتقیا حضرت خواجه معین الدین حسنے
قدس سره در انجا رسید قطب الملة مشرف ارادت بپیشش مشرف شد و خلافت
یافت دران ایام بست ساله بود و مریدان را پرورش کما ینبغی می فرمود و شبانه روزے
دو صد و پنجاه رکعت نماز بانیاز گذاردی و سه هزار درود بحضرت رسول علیه
السلام هر شب فرستادے چون مادرش دریافت که وی اراده زیارت
بیت الله شریف دارد دختری صالحه هم ازان مقام به تکلیف تمام در حباله نکاح
در آورد وی جمال باکمال داشت حضرت خواجه را از ممر بشریت و سبب معیشت
میلے و محبتی بدو روی نمود سه هزار درود که بر حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و آله وسلم میفرستاد سه شب فوت شد مریدے از مریدان آن زبدة الابرار
احمد رئیس نام بخواب می بیند که ایوانیست رفیع و علی انبوه در حوالی آن
جمعیت و مردی کوزه پشتی کوتاه قامت درون و برون میرود و پیغامها می
برون اندرون میگذارد و جواب می آرد رئیس مذکور بیکی گفت که دران ایوان
کیست گفت دران ایوان حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم است
و این مرد کوتاه قامت عبد الله مسعود نام دارد رئیس مذکور نزدیک عبد الله
رفت و عرض نمود که بحضرت رسالت پناه التماس من برسان و بگو که میخواهم
بدیدار پر انوار شما مشرف شوم عبد الله درون رفت و برون آمد گفت
یا رئیس رسول خدا تعالی میفرماید که ترا هنوز اهلیت آن نشده است

که مرا به مینی برد سلام من تبلیغ قطب الدین بختیار کاکی اوشی برسان و بگو که
هر شب تحفه برمن ارسال می نمودی سه شب هست که نمیرسد چون رئیس از
خواب بیدار گشت کیفیت حال آمده بجناب حضرت قطب الملة ظاهر نمود
آن حضرت دانست که این تقصیر را سبب چیست فی الحال منکوحهٔ خود را مطلقه
گردانید و مسافر شد و ببغداد رسید و صحبت عارفان آن زمین را مثل
شیخ شهاب الدین عمر سهروردی قدس سره و شیخ اوحد الدین کرمانی
و سائر مشائخ و کبار آن دیار رحمهم الله علیهم اجمعین دریافت و حظ وافر
برداشت و دران زمان شیخ جلال الدین تبریزی بارد وم از خراسان
مراجعت نموده در آنجا رسیده بود و با حضرت قطب الملة مودتی عظیم داشت
چون قطب الملة شنیدند که حضرت خواجه معین الدین علیه الرحمة از خراسان
بدار الخلافت دهلی توجه فرمود بر دو بزرگوار عزیمت دهلی نمودند چون بملتان
رسیدند شیخ بهاء الدین زکریا را دریافتند و چندی یکجا بودند و ذوق تمام
از صحبت یکدیگر میبردند دران زمان در خطهٔ ملتان قباچه بیگ ترک
بود ناگاه ملعونی چند از جانب ختن در رسیدند و قلعه ملتان را محاصره
کردند چنانچه خلق دست از جان بشستند قباچه بیگ پیش حضرت قطب الملة
آمده استدعا دعا نمود آن حضرت تیری طلبیده بدست قباچه داد فرمود
وقت نماز شام بر برج حصار برود جانب کفار بیندازد قباچه همچنان کرد
همان شب آن قوم شوم ازان مرز بوم فرار کرده ناپدید شدند حضرت
قطب الملة بعد چند روز بطرف دار الخلافت دهلی متوجه شد و حضرت شیخ

جلال الدین تبریزی علیه الرحمه بجانب غزنین عزیمت نمود قبا چه مذکور
باصحاب تمام التماس کرد که چند گاه دیگر سایه برکت درین مقام باشد
آن حضرت ملتفت نگشت و فرمود که این مقام در حراست و پناه شیخ بهاء الدین
زکریا خواهد بود و چون بدهلی تشریف فرمود سلطان شمس الدین بجدهٔ شکر
بجا آورد و آن حضرت را با شیخ جمال الدین محمد نظامی و شیخ محمد عطا معروف
بشیخ حمید الدین ناگوری قدس سرهما اتحاد تمام پدید آمد و بملاقات یکدیگر
خورسندی بودند همدران ایام شیخ بدر الدین غزنوی بشرف بیعت و خرقهٔ
پاک آن حضرت مشرف شد و عمر عزیز در خدمتش بسر برد انواع برکات
حاصل نمود خواجه قطب الملة به حضرت معین الدین الملة والدین رحمة الله
علیه که در ان ایام بخطهٔ اجمیر بود عریضه متضمن اشتیاق و احراق فراق
ارسال داشت که اگر به بشارت اشارت مسرور فرمایند مشرف بای بوس
حاصل نموده آید آن حضرت در جواب نوشت که قرب جانی را بعد مکانی
مانع نیست بسلامت و صحبت همانجا باشند بعد چند گاه بهمان طرف توجه نموده
خواهد شد چون آن حضرت از خطهٔ اجمیر بدهلی تشریف آورد قطب الملة
درخواست که سلطان شمس الدین را که بخدمت او رسوخ تمام داشت اعلام بخشد
آن حضرت مانع شد که من محض از برای ملاقات تو آمده ام اژدحام خاص و
عام مرا خوش نمی آید و زیاده بر دو سه روز نخواهم بود با این همه اهالی
تمام آن حوالی بشرف ملاقات آن حضرت مشرف شدند مگر شیخ نجم الدین اصغر
که بعد وفات شیخ جمال الدین محمد بسطامی سلطان شمس الدین شیخ الاسلامی

شهر بوی داده بود بسبب جدی که تمام شهر اعتقاد بخدمت قطب الملة
داشتند نیامد تا آنکه بجناب معین الملة در ملک خراسان اعتقاد تمام داشت
روز سوم حضرت معین الحق خود بخانه او تشریف فرمود پای بر صفه نواحداشت
استاده نمود و ران تاکید میکرد ایشان را دید و چنانچه باید بخدمت
نشافت و بطریق محبت و مودت قدیم دریافت معین الملة برفور فرمود که
ای نجم الدین ترا چه پیش آید شتغیر ساخت مگر منصب شیخ الاسلامی ترا در سد
غرور انداخت چون وی این سخن بشنید سر از شرمندگی فرو کشید و بمعذرت
در آمد و گفت من همان بنده مخلصم که سر در قدم شما سے سودم اکنون مریدے
درین شهر گذاشته اید که تمام خلائق و مشائخ دهر بوی متوجه اند شیخ الاسلامی
هر اکسی به برگ تره هم نمیخرد حضرت معین الملة تبسم فرمود گفت نجم الدین
خاطر جمع دار من قطب الدین محمد بختیار را برابر خود بخطه اجمیر سے برم
هر چند شیخ الاسلام برای ما حضر ابرام نمود آن حضرت قبول نفرمود و ران ایام
شیخ فرید الملة بخدمت حضرت خواجه قطب الدین سے بود سعادت بوس
حضرت معین الحق حاصل نمود آن حضرت اکثر میفرمود که بابا بختیار شاهباز عظیم
بقید آورده که آشیانه خیر سدره المنتهی بکرد و این مرید شمیست که خانواده
درویشان را روشن سازد بعد از چند روز بسمت اجمیر مراجعت نمود
حضرت قطب الدین غیر برکات سعادتش همراه شد از کعبه و مه شهر
غوغا بر آمد گریه و زاری می نمودند و خاکپای خواجه قطب الملة بزرگ میدانستند
چون حضرت معین الحق این حال معاینه نمود فرمود که بابا قطب الدین

همدرین مقام باش که خلائق از برون آمدن در اضطراب و خراب اندر و اندازم
که چندین دلها خراب و کباب شود بر و این شهر را در پناه تو گذاشتم و هم
چون سلطان شمس الدین ازین معنی خبر یافت سر اسیمه بخدمت معین الحق
شتافت و عرض نمود که خواجهٔ قطب الملة را همین جا باید گذاشت آن حضرت
قبول نمود تا حضرت قطب الملة والدین بمقام خود مراجعت نمود آن جناب را
طریقے بود که نذر و نیاز کم قبول نے فرمود و فلوسے نزد خود نمیگذاشت
و استغراق تمام داشت چون وقت نماز آمدے چشم از مراقبه کشودے
و غسل فرمودے و نماز ادا نمودے در آخر عمر تاهل نموده فرزندان توامان
متولد شدند پسر خرد شیخ محمد نام داشت و پسر کلان شیخ احمد در عمر هفت سالگی
برحمت حق پیوست مادرش جزع و فزع می نمود چون آن حضرت آواز
جانگداز نوحه شنید از شیخ بدر الدین غزنوی پرسید که این آواز پرسوز
از اندرون خانه ما چیست شیخ بدر الدین عرض کرد که شیخ احمد فوت
شده مادر او مضطرب الاحوال است آن حضرت دست برهم سوده فرمود که اگر مرا
بر رحمت او وقوف بودے از حضرت عزت چندگاه حیات او خواستی
و حق تعالی اجابت فرمودی مرا معلوم نگشت و مادرش را از گریه منع
کرد و خود بمراقبه مستغرق شد در خانه اش از حرم و کنیزک و پسر و خادم
کس بودند و همسایه بقالے بود مسلمان شرف الدین نام چون بخانهٔ
آن حضرت دو سه فاقه شدی حرم ازین بقال مسطور که گاهے بخانهٔ
آن حضرت می آمد نیم تنگه کم و بیش وام گرفتے و قوت فرزندان و متعلقان

کردی و حضرت قطب الملة را ازین حال خبر نبودی چون فتوحی از غیب رسیدی
او انمودی روزی زن شرف الدین گفت که ای بی بی اگر من نباشم
قرض تو هم کار شما بهلاک کشد این سخن حرم آن حضرت را گران آمد با خود
عهد کرد که بعد ازین از وی قرض نستانم روزی اتفاقی به حضرت قطب الملة
ظاهر کرد آن جناب زمانی متامل شده فرمود از وی قرض نگیری و اشارت
بطرف طاقی که در حجرهٔ متبرکه اش بود فرمود که بسم الله الرحمن الرحیم بگو و چندانکه
خواهی گرده کاک ازین طاق بدر آر و متعلقان را نصیب گردان حرم
آن حضرت ازان طاق گاه گاهی گرده بیرون آورده بخشش می نمود
تا حال نیز در مقبره اس همان نسبت کاکهای پرند و نصیب مجاوران
و مسافران می نمایند حضرت قطب الملة را دعای رسیده بود که هر که آخر
شب در گوشه خالی مسجدی دوگانه بگذارد و آن دعا به خواند حضرت خضر
علیه السلام بدو ملاقات کند آخر شب آن حضرت در مسجدی رفته دوگانه
گذارد و آن دعا به خواند چون از مسجد بیرون آمد پیری نورانی بر در آن
مسجد دید وی پرسید بی کهان اینجا چه میکنی آن حضرت احوال ظاهر کرد وی
گفت خضر را ملاقات کرده چه خواهی کرد نگر دنیا می خواهی گفت خیر گفت
پس فرض داشته باشی گفت لا در همین بودند که پیری پرنور با حضور از گوشهٔ
مسجد پدید ارشد و نزدیک آن پیر قبل که حرف می زد آمد چون وی اورا
دید دست حضرت قطب الملة گرفته بدو سپرد و گفت که این مرد نه دنیا می خواهد
و نه دادنی دارد اما آرزوی صحبت تو میدارد قطب الملة ازین حرف دریافت که

این پسید خضر علیه السلام ست و این پیر دیگر نیز از مردان غیب بود هر دو
از نظرش غائب شدند ازان باز خضر علیه السلام اکثر بلا قاتش سے آمد
نقلست سلطان شمس الدین از و پرسید که نزد یک شهر حوضی
سازد تا مردمان را فیض آب و آب فیض از و برسد شبی از شبها بخواب
می بیند که حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله وسلم در محلی سوار ایستاده
میفرمایند که ای شمس الدین اگر میخواهی حوضی بسازی و مردمان را فیضی
از و برسد در اینجا بساز که من ایستاده ام چون سلطان بیدار گشت کسی را
بخدمت قطب الملة فرستاده اعلام داد که خوابی دیده ام اگر امر شود آید
عرض نمایم آن حضرت فرمود که من هم بهمانجا میروم که ترا حضرت رسول مقبول
صلی الله علیه و آله وسلم اشارت حوض فرموده اند مصلحت است که زود بیائی
سلطان فی الحال متوجه آن موضع شد و حضرت قطب الملة را همانجا دریافت
و بپابوس مشرف گشت می آرند که نشانه از سم اسپ آن حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و آله وسلم دران زمین برآمده بود و نیز آبی مترشح گشته
بالای آن نشانه سم پدیدار شده بود حوضیکه الی یومنا هذا هست و اکثر
از مردان غیب در عزلت و خلوت بصحبت حضرت مشار الیه می رسیدند
القصه روزی قوالان این بیت شیخ احمد جامی قدس سره پیش آنحضرت میخواندند
فرد کشتگان خنجر تسلیم را * هر زمان از غیب جانی دیگر است
نوبت خواندن مصرع اول جان بحق تسلیم می فرمود و هنگام سرودن مصرع ثانی
باز زنده میشد و وجد میکرد و بر منوال سه شبانه روز گذشت شب چهارم

حالش دگرگون گشت سر مبارکش بر زانوی حمید الدین ناگوری بود و پای
در کنار شیخ بدر الدین غزنوی در آن زمان شیخ حمید الملة عرض کرد که حال
مخدومی نوعدیگر است یکی از خلفای خویش را اشارت شود که بجای مخدومی
بنشیند فرمود که خرقهٔ حضرت معین الملة و الدین قدس سره بمن رسیده است
با مصلای خاص و عصا و نعلین چوبین شیخ فرید الدین مسعود خواهند رسانید
درین حال شیخ بدر الدین را غنودگی دریافت می بیند که روح آن حضرت
بسوی آسمان پرواز نمود چون چشم بکشود دید که بحق پیوسته بود شیخ
حمید الدین عسلی المصباح درویشی را بخدمت شیخ فرید که در آن ایام بخطهٔ
هانسی بود فرستاد شیخ عزم دهلی کرده بود در اثنای راه بآن فرستاده ملاقات
شد روز سوم بمرقد خواجهٔ قطب الدین آمده رو بخاک مالید شیخ حمید الدین
و شیخ بدر الدین وصیت بجا آوردند و آن خرقهٔ مبارک بشیخ فرید الملة
قدس سره پوشانیدند آن جناب همان مصلای خاص گسترده دوگانه ادا
نمود و در خانهٔ حضرت قطب الملة جلوس نمود این واقعه روز دوشنبه چهاردهم
ربیع الاول اتفاق افتاد مرقد مبارکش بمسافت هفت کروه از شهر دهلی
زیارت گاه خلائق است من ارشاده **غزل**

ای بگرد شمع رویت عالمی پروانه	در لب شیرین تو شوریست در هر خانه
من بچندی آشنائی میخورم خون جگر	آشنا را حال نبود وای بر بیگانه
قطب مسکین گر نگاهی میکند عیبش مکن	عیب نبود گر خطائی میکند دیوانه

۴۸ مقرب بساط حضرت پروردگار قاسم انوار شد نقش معین الدین علی ست

انوار معارفش شش جهت را روشن ساخته و پرتو خورشید هدایتش عالمی را
از تاریکی ضلالت نجات داده و خرقهٔ از شیخ صدرالدین خلف ارشد
شیخ صفی الدین اسحق ازدهلی قدس سره یافته شبی از شبها بخواب می بیند
گویند نوقسمت میکند این واقعه را با پیر خود به گفت شیخ مشارالیه از انزوا
وی را قاسم انوار خطاب کرد شاه مشارالیه بسیار قوی جذبه بوده چنانچه
اکثرے از علما که بخالفش از علما برخاستند متفرقاتش گردیده در زمرهٔ
مریدانش داخل شدند و هر که انکارش پیشتر داشتی تحقیقش زودتر قرار
کردی و هر که بخلافش برخاستی عنقریب در سلک خادمانش انتسابی یافت
آن جناب در سال هشتصد و سی و هفت در شهر ربیع الاول واقع شده
مرقدش در حرجاست و این ابیات از وست

نمیتوان خبری دادن از حقیقت دوست	ولی ز روی حقیقت حقیقت همه اوست
سخن بلند شد اکنون بلند میگویم	که خاطرم بهوائی بلند بالا ئیست
به نیم شب که همه مست خواب خوش باشند	من و خیال تو و رونالهای درد آلود
اندرین ره جز و کل محتاج یکدیگر شدند	عنکبوتی میشود پیغمبرے را پرده دار
چو آفتاب جهانتاب ظاهرست رخت	حجاب مایه حیلست و غایت کوری
بیا بمجلس رندان سجود کن بستان	شراب ناب انا الحق ز جام منصوریست
اگر ز جام محبت بجرعه نرسے	هزار قیصر و خاقان هزار فغفوریست

۲۸۷ اورنگ نشین کشور توحید مقالی و شاعر سخندان شاهزاده دارا شکوه قادری
برادر عالمگیر بادشاه بن شاهجهان مجمع البحرین در رسالهٔ حق نما از تصنیفات اوست و دیباچه

خاطر نقاش در تصویر حسنش جمع بود		چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید
با دوست رسیدیم چو از خویش بریدیم		از خویش بریدن چو مبارک سفری بود

۳۸۸ مولانا **قبولی** مرد فقیر بوده و غزل فردوسی می نموده شاعر گرامیست و معاصر مولوی جامی شبی جمعی را وصیت کرد که امشب از عالم میروم وجهت تجهیز و تکفین چیزی ندارم دیوان مرا صباح پیش سلطان محمد صاحب تذکرهٔ الشعرا که از معتقدان مولوی جامیست خواهند برد و دعا خواهند رسانید و التماس خواهند کرد که مرا در گورستان سادات منصرح دفن کنند چون مشارالیه خبر گرفت وی درگذشته بود باری وصیتش بجا آورد چون دیوانش باز کرد این مقطع سرورق برآمد

اگر قبول تو یابم قبولم دور نه		بهر دو کون چو من با قبول نتوان بود

۳۸۹ میرزا ابراهیم **قانونی** قانون خوب می نواخته و در اکثر فضائل دستگاه تمام داشته نویسنده نامی بوده معاصر مولوی جامی خوشگوست و ازوست

تا لعل تو دلفروز خواهد بودن		کارم سیه آه و سوز خواهد بودن
گفتی که بخانه تو آیم روزے		آن روز کدام روز خواهد بودن

۳۹۰ مولانا **قانعی** صاعت بگردوزی می نموده این هم از معاصران مولوی بوده سخن بسیار باو دو میگفته ازوست

یارم ز غمزه تیر و ز ابرو کمان کشید		از روی خوب هر چه رسد میتوان کشید

۳۹۱ مولانا **قدسی** از شعرای نیکو اوست در معاصر سلطان حسین میرزا مرض بقوه داشته چنانچه از دهانش آب میرفت در جناب گفته

با وجود چنین دهن که مراست		شعر گویم که آب از و بچکد
آنکه منعم میکنی از دیدن آن گلعذار		حالت دل را نمیدانی مرا معذور دار

واقف دقیقهٔ تدبیری شاعر صاحب گوش مولانا قدیمی نقاره‌چی بوده
دو در هر وزن اشعار طرح می نموده

نقلست فضولی بخانه شاعرے آمد و ملاقات نمود و پرسیدن آغاز کرد
که در فلان زمین هم غزلی طرح کرده اید شاعر از گفتگوی پیش وی می خواند
تا آنکه شاعر ما حضر پیش وی آورد وی خورده باز پرسش سلسلهٔ اشعار
در اوزان مختلفه شروع کرد شاعر ما چون آمد تا آنکه شام شد و وی پرسید
در وزن نوای نقاره نیز بیتے گفته اید شاعر این بیت بدیهه برخواند

تو که نانک خوردی بخانه برو		ترکه خانه بدست تو ماند گرو

وی دریافت و برخاست در وقت قدیمی رست

بی جمالش دیدهٔ روشن چکار آید مرا		روشنی در دیده از دیدار یار آید مرا
آه از ان ساعت که ناگه در رهی پیش آیدم		مدتی باید که تا دل برقرار آید مرا

۳۹۲ مصور صور معانی مولانا قدیمی نقاش گیلانی او ابند و لوست انیطلع از وست

دیده ام روی و عاشق شده جانی عجبے		رخ نمود ست مرا باز بلائی عجبے

۳۹۳ مدرس کتاب نیکو مضمونی مولانا قاسمی گاذرونی از اعاظم فضلا بوده فقیه
از دیوانش بیک مصرعه اکتفا نموده ع

از سخن پرور کمن چون صدف هر گوش را

۳۹۴ قفل باب نادره گوست این چند بیت از وست

که آن کوچک دهن حرفی بزرگی گفت میرسید — که دریای فراخ آید برون از چشمهٔ تنگی
خون گشت مرا از هجر یاران دیده — زین غم شده چون سیل بهاران دیده
گر دوست بمن نرند میریزد اشک — مانند درخت های باران دیده

۳۹۵ در عالی همت مولانا هشمت از مشهد است در ملاکوبی مهارت داشته این یک مطلع ازوست

چه وقعست که با غیر صد سخن داری — به پیش من چو رسی مهر بر دهن داری

۳۹۶ چله نشین نکته انگیز شاعر خمیده پشت قوسی تبریزی خوشگوست ازوست

نیست از ضعف مرم گر بقدم پیوسته است — این کمان راه دراز دور بهم پیوسته است
حق جوئی را ذیر و حرم مدعا یکیست — هر چند کز دو دست برآید صدا یکیست

۳۹۷ نقطهٔ دایرهٔ نیکوبیانی قاسمی از دستان بصفاهان بسر می برده و در سال نهصد و هشتاد و شش همانجا مرده

کی سبب ان ذقن بکسی را یکان دهند — سیبی ست از ذقن که بویند و جان دهند
راست رو باش پیش کمش که باشی چون تیر — در شوی کج چو کمان قابل قربان نه شی

۳۹۸ اسیر زنجیر نکته طرازی ملا فیضی شیرازی در عهد اکبر بادشاه بهند آمد و باوج تقرب رسید و پیر است

نرمی زبانی خود خوشدلم که روز وداع — شکایت تو نیاورده بر زبان رفتم

۳۹۹ شاعر نیکو دستگاه قاضی عبد الله از افاضل زمان بوده قاضی تخلص اختیار نموده و پیر است

دو روز شد که وفا میکند نمیدانم — که تا چه مصلحت آن شوخ بیوفا دیده

۴۰۰ شاعر یگانه ملا قاسم دیوانه وطنش مشهد است و سخن سنج ارشد

شاگرد رشید میرزا صائب است و بیراست

لبش تکیدم و خاموش آرزویم کرد | کبودی لب او سرمه در گلویم کرد
عقدهٔ خاطر من شد گره حبهٔ او | یکجا کاشته ام دانه کجا میروید
رنگ از چهرهٔ گل شوق پریدن دارد | میتوان یافت که آن شوخ حنائی بندد

۱۰۱ شاعر سخندان نواب **قاسم خان** امیری بوده نیکذات کریم الصفات هر سال دو لک روپیه بمستحقان میداد در عهد جهانگیر حکومت پنجاب داشته راقم السطور این بیت از و نگاشته

بعد ازین در عوض اشک دل آید بیرون | آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون
تعمت آید بی دل برون و در سینه نیافت | وز در خانهٔ مفلس خجل آید بیرون

و میر خود را سر حلقهٔ آن کرده پنداشته از وست

نیست آئین محبت کردن از یاری گله | ورنه میکردم ازان بیرحم بسیاری گله

۱۰۲ سخن سنج اعظم میر **قاسم** ساکن حنابد بوده شاعر معنی گنجور است و شاگرد میر غیاث الدین منصور در آخر عمر املاک خود وقف روضهٔ رضویهٔ علیه التحیة والثنا ساخته و شاه اسمعیل به تعظیمش می پرداخته از شاهنامه اوست

غبار آنچنان در هوا شد حجاب | که ره نیست بر دعوت مستجاب
یلان غرق آهن از بس تنیا | چو صورت که گیرد در آینه جا

از لیلی و مجنون در بیماری لیلی گوید

شد سامد سیم از نینش | چون نال قلم در آتشینش

۱۰۳ واقف و تیرهٔ خوش سخنی میرزا **قاسم** ابن مراد کنی از امرای جهانگیر پادشاه

بوده فقیر دو بیت از کلامش انتخاب نموده و آن هر دو بیت اینست

بلندی نگه از دیدن تو برنگیشت — که هر دو چشم بفرمان یکدگر نگیشت
دل و دماغ ز وصلت چو شاد میکردم — سرم بگرد دل و دل بگرد سر نگیشت

۱۰۴ دانای دقایق آفاقی و انفسی حاجی محمد خان قدسی ملک الشعرای شاهجهان بادشاه بوده گویند حاجی در مدح عبد الله خان رحمی که یکی از امرای هفت هزاری بوده قصیده بگفت و میان مجلس ایستاده بر خواند عبد الله خان برخاست و هر دو دستش گرفته بر مسند خود بنشاند و خود پای برهنه که در برداشت بر پالکی سوار شده از خیمه بیرون آمد و تمام اموال و اسباب و کارخانجات او را وجه حاجی بخشید دیگر قصیده در مدح پادشاه گفته بعرض رسانید پادشاه فرمود تا باقسام جواهر هفت مرتبه دهان حاجی لبریز ساختند و در وجه قصیدهٔ دیگر پانصد اشرفی در دیهه حاجی را وزن کردند و فالش در سال هزار و پنجاه و پنج واقع شده قصیده

کند چو حرف گرفتاری مرا تحریر — بپای خامه سزد گر رقم شود زنجیر
ز بسکه کوه کشیدست نم ز ابر مطیر — توان کشید ز سنگ همچو سوی خمیر
ز چوب خشک چنان سته گل ز فیض هوا — که دسته دسته توان چید گل ز دسته تیر
شهید طوس که از نور قبهٔ حرمش — نماند راز نهان در مشیمهٔ تقدیر
اگر بچرخ بگوید که در هم آر بساط — شوند جمع کواکب چو دانه در انجیر
زدود به کردم من بصبر داغ خویش را — اول شب میکند مفلس چراغ خویش را
دارم دمی آیا چو دل صد گونه حرمان در بغل — چشمی و خون در آستین اشکی و طوفان در بغل

برقع نرعارض برفگن یکبیمحدم گرازحیا | گردد فراش صبح راخورشید تابان زنفل

۱۰۵ شاعرمقبول میرزا عبدالغنی بیک **قبول** ترک منصب پادشاهی نموده لباس درویشانه میگذرانیده و با ملاشاه بدخشی قدس سره قرابت قریب داشته شاگرد میرزا داراب جویاست این هرچیار مطلع دمی راست

بشگفاند ساغری طبع محجوب مرا | یک گلابی میکند گلزار محبوب مرا
نه لازم ست شجاعت نه شرط احسانست | بکلام هرکه فلک گشت خان دوران ست
خون عشاق بران گردن سیمین باشد | چو بیاضی که پر از معنی رنگین باشد
بهرحالت که حی بینم ز غیب سرکشی پاکم | چو لای باده گردد عالم ایم همچنان خامم

۱۰۶ شاعرکامل محمد پناه **قابل** از سخن سنجان کشمیرست درینولا بشاهجهان آباد میگذراند و یراست

قابل درین زمانه ز آدم نشان مخواه | چندین هزار سال ز آدم گذشته است
دوئی را ز رنگ وحدت میدهد یکتائیم قابل | دو مصرع چون بدیوانم نشیند فرد میگیرد

حرف الکاف

۱۰۷ واصل ذات ایزد متعال حضرت خواجه **کرک** ابدال قدس سره در کشف و کرامات کرتابیست که محمد اسمعیل لاهوری که خدمت خواجه دریافته نگاشته از جمله **نقلست** روزی جوانی از عالم مسافری می آید شخصی را دید بر شتر سوار و در دست تازیانه مار تر سید آن شخص بانگ برزد که اگر تو قصد کسی نکنی قصد تو هم کسی نکند باش وی ایستاده شد گفت کجا خواهی رفت گفت در هندوستان گفت چون در گره رسی خواجه کرک را سلام من خواهی گفت

آن جوان چون بشهر کره رسید پیام سلامش یاد آمد خواجه را می جست
بالای مسجد نشان دادند چون بمسجد در آمد دید اعضای خواجه از بهم گرجدا
افتاده خواست که فرود آید از سر مبارک خواجه آواز بر آمد که اے بی بی
کاسیر سلام کسی چرا نمیگوئی که وی هنوز خود نمائی دارد و بخدا نرسیده است
آن جوان به خدمت عرض کرد و باز گشت

نقلست روزی پیری بخدمت خواجه آمد و گفت دخترے بالغ دارم
و از جهت مفلسی در کار خجلم او حیرانم خواجه در حالت مستی گفت من از
برای تو آفتاب را گرو کردم تا که نهصد و نه درم بیابی آفتاب برنیاید چنان
شد خلق از دراز ی شب ناپید اکنار بفغان آمده بخدمت خواجه دویدند
و عرض کردند که یا خواجه حال این شب چونست که پایانی ندارد و باید کرد
تا خورشید برآید فرمود عوض نهصد و نه درم از برای این پیر آفتاب را
گرو کرده ام باین پیر بسپارند مردمان دست آن پیر را گرفته بردند و درم ها
بدو شمردند بهمین که آن پیر زر گرفته روان شد آفتاب از خاور سر برزد

نقلست روزی بخدمت خواجه شراب می خورد و ران وقت بخدمت
سید مذکور آمده گفتند که در خطهٔ کره پانزدهم رمضان خواجه کرک
می خورد همچو شما قاضی متدین باشد و مانع نشود عجب است قاضی با جمیع
دانشمندان بخدمت خواجه شتافت چون خواجه ویرا دید پیاله پر کرده
بقاضی فرمود که بگیر قاضی از هیبت خواجه انکار نتوانست کرد پیاله از دست
بگرفت و متحیر شد که اگر نخورم نعوذ بالله منها در حق من چه لفظ صادر شود

و اگر بخورم قاضی و ماه رمضان چگونه خلاف شرع کنم بالضرور پیاله بر پیر اهن
خود بریخت و بازگشت هیچکس را امجال دم زدن بروی خواجه نماند چون
قاضی بخانه آمد پیراهن از تن برکشیده بکنیزکی داد تا بشوید چون کنیزک
در طشت نشست بوی گلاب دماغش معطر ساخت وی آن آب شسته را
بخود و بمجرد خورد کنیزک را کشف شد و زبان غیب ترجمان بکشاد چون قاضی
ویرا بدین حال دید گفت که ظرف خام دارد ستر فاش خواهد کرد فی الحال
نمک و آب خورانید تا استفراغ کرد آنچه پیشتر بود همون شد

نقلست آورده اند که سلطان جلال الدین بادشاه دهلی که صاحب
ستة فلک سوار بود سلطان علاء الدین داماد وش بترک تمام بدربار می آمد
و زر افراج بادشاه را از و متوهم ساختند که اراده فاسد دارد پادشاه
باو خشم خود فرمود که ویرا مسموم کن او پیش پدر اقبال امینی کرد و بخانه
آمده شوهر را اگهی داد که بادشاه ترا زنده نخواهد گذاشت برخیز تا پای ازاری
بگریز علاء الدین برد و اسپ باد رفتار خود را و زن خود را سوار کرده با متاع گرانمایه
بی اطلاع احدی گریختند و شبانه سی کروه راطی کردند و وارد دهلی شدند
انجا آمده سلام کردند علاء الدین پرسید که درین شهر کدام درویش کامل است
گفتند خواجه کرک است که ابدال یگانه بارگاه ذو الجلال باشد علاء الدین
زود تر با طبقی پر از اشرفی و روپیه بخدمت خواجه شتافت خواجه بمجرد
دیدنش فرمود که ای نی نی کاسیر بادشاهی دهلی ترا دادم و دست
علاء الدین را گرفته بر گنگ برد و گفت چشم بر بند و می بهست باز فرمود

بکشا چون بکشود تمام دریا پر از اشرفی و روپیه رو نمود خواجه گفت اگر مرا
روپیه و اشرفی درکار باشد از گنگ چرا نگیرم علاء الدین نیاز بجا آورده آن زر را
بفقرا داد روزی بخدمت خواجه عرض کرد که آنقدر سامان ندارم که حریف را
جواب گویم خواجه فرمود برو کهاره گڑه را خواجه الیست زر بسیار دارد و پیراهن
زرش بتو داد م علاء الدین همچنان کرد و خزانه بسیار بدست آورد چون این خبر
بجلال الدین رسید که شاه کرک نفسی بعلاء الدین فرموده بترسید و بخدمت
سلطان المشائخ حضرت نظام الدین اولیا قدس سره شتافت و احوال
ظاهر کرد و مدد خواست شیخ فرمود چند روز صبر کن جواب خواهم داد پس بدست
شیخ اخی سراج الدین خرقه و مقراضی بخواجه کرک فرستاد و مضمونش اینکه
اگر خواجه خرقه خواهد پوشید و موازین مقراض خواهد تراشید پس مریدے
من اختیار خواهد کرد و گفتهٔ مرا قبول خواهد نمود شیخ اخی در کڑه آمده خواجه را
بخانهٔ بهولا چمار دریافت و باخود اندیشید که خرقه چنان بزرگواری تا پنجیر
رندشراب خواری دارد از تقاضای ادب بعید است متامل شده
خواجه نظر بسوی شیخ کرده فرمود بیار امانت را خیانت نباشد که برادر ما
فرستاده شیخ خرقه را پیش خواجه گذاشت و باخود باادب بایستاد
خواجه خرقه را در آتش کڑه شراب که گرم بود انداخت و بسوخت شیخ اخی
گفته بحضرت سلطان المشائخ چه جواب داد هم خواجه این دو بیت نوشته داد

کرک نپوشید گے خرقه	مثنوی	مو نه تراشید نه سر ذره
خرقه چه پوشی و تراشی چه سر		هر دو کاست ازین درگذر

شیخ اخی آمده آن کاغذ بدست حضرت شیخ داد شیخ بعد مطالعه بشیخ اخی گفت باز رو
وبگو که همان خرقه طلبیده اند شیخ اخی باز در کرّه آمده خواجه را بخانه
بهولاچمار دریافت از زبان شیخ هنوز برنیامده بود که خواجه فرمود همان خرقه
خواسته باشد گفت بلی خواجه فرمود در آتش کرّه است دست بیندازو بکش
دیگر شیخ نجود در ماند خواجه دست مبارک خود در آتش انداخته بیرون آورد
فرمود بگیر شیخ اخی خرقه را گرفته راه دهلی پیش گرفت وبخدمت حضرت
نظام الملة آمده خرقه را در پیش گذاشت وماجرا باز نمود چون جلال الدین جهت
حصول جواب بخدمت شیخ آمد شیخ فرمود خواجه کرک گفته ما قبول نموده برد
هرچه کند خدا کند اخبار جلال الدین بسپر علاء الدین لشکر کشید چون نزدیک
گذر نا گپور آنطرف گنگ سید علاء الدین از استماع این خبر ترسیده لرزان
وترسان بخدمت خواجه دوید وحقیقت باز نمود خواجه فرمود خاطر جمع دار
کرّه سد سکندر است واین بیت برخواند هرکه بیاید بر سد جنگ ۔ تیغ در
کشتی سر در گنگ ۔ علاء الدین چون این نقش شنید خاطرش جمع گردید
روز دوم ایلچیان جلال الدین در کرّه آمدند وپیغام رسانیدند که بادشاه از
سر جرم شما در گذشت بیائید وپای بوس نمائید علاء الدین بایلچیان گفته
فرستاد که تنها می رسم اگر بادشاه تنها بر کشتی سوار شود من نیز از پیچا در کشتی سوار
شدم بادشاه باخود حیله بر انگیخت وبست جوان برگزیده را در زیر تخت
بنشاندند که هرکه علاء الدین برین کشتی برآید سرش ببرند چون هر دو کشتی بهم پیوستند
علاء الدین بر کشتی جلال الدین آمد درخواست که پای بوسی کند جوانان از زیر تخت

برآمدند و علاء الدین را بصورت جلال الدین دیدند و جلال الدین را بصورت علاء الدین بزودی سر جلال الدین بریدند اتفاقاً سر در کشتی تن در گنگ افتاد و مردمانیکه در کشتی بودند بانگ بر لشکر جلال الدین زدند که بادشاهی بعلاء الدین رسیده جلال الدین کشته شد بخاطر جمع بیایند اختلال بحال شما راه نخواهد یافت علاء الدین از انجا بفرمودهٔ شاه کرک بدهلی آمد و خطبهٔ خود را جاری کرد بعد چندی علاء الدین بخدمت خواجه نامه نوشت که اگر دریغجا تشریف شریف ارزانی فرمایند سعادت دیدن اقدام حاصل شود خواجه این رباعی در جواب نوشته فرستاد

فارغ شده ام بجنگ نانی و تره		میلم نبود بسوے بریان و بره
دهلی و سمرقند و بخارا و عراق		هر چار ترا باد مرا باد کره ✤

روزی خواجه بخانهٔ بهولا چمار آمد و شراب طلب نمود وی به گفت هیزم نیست که شراب کشیده شود خواجه فرمود آتش هست گفت هست پس خواجه پای مبارک خود در کوره انداخت چون هیزم خشک سوختن گرفت تا شراب کشیده شد آنگاه خواجه پای خود بسلامت چنانکه بود از کوره بیرون کشید و بشراب خوردن مشغول شد همچنین خواجه شبی در تنور خبازی در شد خباز آخر شب برخاسته آتش برافروخت و نان بپختن آغاز کرد چون فارغ شد خواجه صحیح و سالم چنانچه بود از تنور بیرون آمد غرض کرامات خواجه زیاده از حوصلهٔ تحریر و خارج از اندازهٔ تقریر است

فقط

آورده اند روزے بخدمت خواجه وقت نماز پیشین باد دست

نشسته بود که مردے شراب آورد خواجه فرمود زود برزمین بریزند که من از
امروز ازین شراب دست شستم و بشراب محبت سیراب شدم بعد ساعتے
برخاسته بمسجد درآمد و نشست درین اثنا چشمش سرخ شد و متواتر این آیه
می خواند آیت اِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ فَلَا یَسْتَاْخِرُوْنَ سَاعَةً وَّلَا یَسْتَقْدِمُوْنَ
پس فرمود که اے یاران امروز روزیست که کرک را از شمار فرو نگذارند
باید که محبت قدیم فراموش نکنید تا زمانیکه خطهٔ کره خواهد ماند حق تعالی
این شهر را از جملهٔ بلاها امین خواهد داشت بعد ازان نعره می زد و میگریست
و سورهٔ اخلاص میخواند تا آنکه روی مبارکش زرد شد آنگاه این آیت
برخواند کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ وَّیَبْقٰی وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْاِكْرَامِ سالار نام
شخصی عرض کرد یا خواجه این گریه چیست فرمود از هیبت عظمت نمیدانم
که عاقبت چه خواهد شد و نیم شب بحق پیوست و این واقعه در سال هفتصد بحج
واقعه شد این چند رباعی از کلام آن زبدهٔ اولیا رعظام ثبت میشود

خواست

آنکس که ترا شناخت جان را چکند	فرزند و عیال و خانمان را چکند
دیوانهٔ تو هر دو جهانش بخشے	دیوانهٔ تو هر دو جهان را چکند
اندر طلب دوست چو مردانه شدیم	اول قدم از وجود بیگانه شدیم
او علم نمے شنید لب بر بستم	او عقل نمیخرید دیوانه شدیم
در رشتهٔ بندگے خطاها کردیم	با دوست چو دشمنان جفاها کردیم
چندانکه همه خلق جهان کرده گناه	من ظالم نفس خویش تنها کردیم
ما طبل متعانه دو من بیباک زدیم	عالم ملش بر سر افلاک زدیم

از بهر سیکے مغبچه می خواره		صد بار کلاه توبه بر خاک زدیم
یکدست بصحف و دگر دست بجام		که نزد حلال آیم و گه نزد حرام
مائیم درین گنبد نی پخته نه خام		سنے کافه مطلق تمام

۱۰۸ ل زینت بخش معموره کامسی میر سید احمد کاشفی قدس سره ذات پاکش صاحب کشف و کرامات بوده بجانب هر کس که توجه صیقه بود بی اختیار در وجد و سماع می آمد با منکران که بدعوی سنگدلی خود در مجلس شریفش حاضر شده اند چون موم گداخته اند از انوار کرامتش شمع اعتقاد بر افروخته اند وصالش در سال هشتاد و اربع نوزدهم ماه صفر واقع شده من دیوان حقائق بیانه مطلع الحضرت

گر شدی آلوده جان از پاکدامنی چه سود		دل اگر گردد سیه از نور بینائی چه سود

۱۰۹ ل سالک مسالک حق پسندی شیخ کمال الدین خجندی از جرگهٔ اولیا بر انشاه بن امیر تیمور اغر از تماشش می نمود شیخ در آخر حال خواجه حافظ شیرازی بوده اتفاق صحبت با یکدیگر یافتاد شیخ این غزل که سه بیت ازان نوشته می آید نزد خواجه حافظ فرستاده بر کمال خویش آگاهی داده منه

یار گفت از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم		دلنگهی دزدیده دزامی نگر گفتم بچشم
گفت اگر سر در گریبان غم خواهی نهاد		تشنگان را مژدهٔ از ما بر گفتم بچشم
گفت اگر کردی شبی از زلف چون ما بیم جدا		تا سحرگاهان ستاره می شمر گفتم بچشم

خواجه برین مصرعه «تشنگان را مژدهٔ از ما بر گفتم بچشم» + وجد کرد و گفت مشت این بزرگوار عالیست فقیر دیوان شیخ و دیوان خواجه تمام سیر کرده

اکثر ابیات و بعض غزل در هر دو دیوان یافته شده چنانچه این بیت در هر دو دیوان است

دو چشمت از دل و دین هر چه داشتم بردند | تو آنگری که بمستان نشست مفلس شد

این چند بیت از دیوان آن کمالات نشانست

دمی ز دیدهٔ پر خون نمیرود بیرون | از آن سبب که تو طفلی و خانه رنگین است
سرود دیوانه شده است از هوس بالایت | میرود آب که زنجیر نهند در پایش
چشم اگر آنست و ناز و غمزه این ابروی این | الوداع ای زهد و توبه الفراق ای عقل و دین
حقیر خطت ندید مثال لبت + | در آب هر چند گرد چشمهٔ حیوان برآمد
ای خط آیت ضع و لبت لطف خدای | بحدیثی بگشاد آن آب و لطفی بنمای
بوستانیست سرای از گل آزوی کمال | بهری آمدی ای بلبل خوشگو ببرای
اگر سرای چنین ست دو لبران سرای | بیار باده که من فارغم ز هر دو سرای

معنی پرور خلیل شیخ **کمال الدین** اسمعیل از فضلای مکمل اصفهانست ملقب بخلاق المعانی دیوانش تخمیناً ده هزار بیت بوده باشد گویند او را اسباب دنیوی فراهم آمده بود در ماندگان را بر طریق معامله بموارده دستگیری کردی بعضی با او بد معالگی کردند از مردم آنجا ستوه آمده این ابیات بر زبان الهام بیان اورد

بادشاها بحق سیپاره | بادشاهی فرست خون خواره
تا ورد دوست را چو دشت کند | جوی خون آورد بجو پاره +

معنی نماند گر رود دشت و جو پاره هر دو نام محله ایست من محلات اصفهان عنقریب چنگیز خان در رسید و در اصفهان قتل عام کرد و کمال الدین اسمعیل نیز شهید شد گویند در وقت نزع این رباعی از خون خود بدیوارے نوشته بود

دل خونشد رسم جانگدازی نیست | در حضرت او کینه بازی نیست
با اینهمه هم بسینه تنی آرم گفت | شاید که نگرنده نوازی نیست

۱۱م چشمهٔ خوشگوار شیرین مقالی شاعر باکمال مولانا کمالی معنی یاب نادره گوست این دو بیت از یاس نامه اوست

چنان تنگ شد عرصهٔ روزگیر | که چون آستین خورد صد چین نفیر
دلیران آهن قبا رانگاف | چو مقراض از فرق سر تا بناف

۱۲م مولانا کاتبی دلنش نیشاپورست و معاصر امیر تیمور و فاتش در سال هشتصد و هشت بوده اینچند بیت از دیوانش ثبت میشود

پری دوشی بشکر خند قتل مردم کرد | چو بگفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد
در خانهٔ تن گردلم غافل شود از یاد تو | جانم گریبان گیرد و در خانه بیرون افگند
از جگری تیر نیاز تو پیری مے باید | هر که عاشق شود او را جگری میباید
چون مرا در نظر ان چاه ذقن می آید | آب از غایت لطفم بدهن می آید

۱۳م مولانا کاهی شاگرد ملا محمد بدخشی بسیار تیز طبع بوده معاصر سلطان حسین میرزاست اینطلع از

کسی گرا دمروستا رسروسن چیند | چرا از باغ دگر دسته سمن چیند

۱۴م معمار کاخ شعر دانی آقا اسمعیل کاشف اصفهانی در زمان شاه عباس ماضی بوده راقم از کلامش بدو بیت اکتفا نموده

کلبهٔ هیچکس از شمع قدش روشن نیست | این چراغیست که در خانه زین روشن نیست
ز مژگان خونین خود شرمسارم | چو صاحب مصیبت ز دست حنائے

۱۵م مولانا کاتبی از مشهد مقدس بود از سخن سنجان معنی رس بوده فکرش دلکشا

و معاصر سلطان میرزا و براست

ای دل بغمش کی سر و سودائی تو دارم | پروای خود م نیست چه پروائی تو دارم

۶۱۱م مولانا گوکبی ماوراالنهری اختر اوج خوش کلامیست و معاصر جامی از وست

بر خست هر قطرهٔ خون بر سر مژگان مرا | مشعلی باشد فروزان در شب هجران مرا
گله در پیش صبا زان گل رعنا کردم | بود در دل گرهی غنچه صفت وا کردم

۶۱۷م کاکای قزوینی بکسب بقالی معاش میکرد بسیار سنجیده گو بود در سال نهصد و هشتاد رحلت نموده من دیوانه

هر کس ز صحبت تو نصیبی برد بقدر | من نیز بی نصیب نیم رشک میبرم

۶۱۸م در دریای نیکو اوائی کبری بخارای صاحب سخنهای پر در بوده با مر نجاری معیشت مے نموده ویراست

چو پیشه معاش جمله خود را مستراش | چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش
تعلیم را ره گیر در علم معاش | چیزی سوی خود میکش و چیزی می باش

۶۱۹م شهسوار مضمار نیکو دستگاهی مولانا قاسم کاهی از سادات نیاکمایست و شعرای شیرین مقال در عمر پانزده سالگی خدمت مولوی جامی را دیده و صاحب بدخشان عسکری میرزا تمام خزانهٔ خود بوی بخشیده او همه نقد را بتاراج مستحقان داده بهند آمده مشمول عنایت اکبر بادشاه گردیده و بواسطهٔ غزل لازم قبل صد هزار تنگه صله یافته که مطلعش اینست

تا بفیلان میل دیدم دلستان خویش را | صرف راه نیل کردم نقد جان خویش را
بر در رحمم مراد بس گهر بار است | شبی که ماه نباشد ستاره بسیار است

نه عینک ست که بردیده دارم از پیری
بزای خط جوانان دو چشم من خارست

اشک من طالب آن نرگس جادو باشد
همچو طفلیکه روان بر پی آهو باشد

چون سایه همرهم هر سو که میروی
شاید که رفته رفته بمن مهربان شوی

نقلست جوانی در پس معشوقه بهر طرف میگشت گفتندش بیهوده در پی او چرا میگردی گفت بیهوده نیست که نصف سواد باقی مانده است من را منهیم اورا ضی نیست **کافی** از دهلی ست

۲۲۰

در دیاریکه توئی بودنم آنجا کافیست
آرزوهای دگر فائب نا انصافیست

۲۲۱ ماهر آئین نکته دانی خواجه **کلان** کرمانی خوشش اداست ویراست

کسی گرفته دل خویش از دلبر خویش
چو جورها که نکردیم باستمگر خویش

۲۲۲ شاعر معنی یاب دلجو میرزا حسن بیگ شاملو در عهد شاهجهان بادشاه بهند آمده ویرا

یار می آید و هنگام نثارست مرا
مرحبای جان گرامی بتو کارست مرا

بخاطر میرسانی هر کجا گم گشته آوازی
همین از خاطرت جان گرامی من فراموشم

۲۲۳ **کاسب** از شعرای نیرد بوده فقیر از ابیاتش بیک مطلع اکتفا نموده

چون مه چارده از گوشه بامش دیدم
نگران بود بجای و تمامش دیدم

۲۲۴ موسی طور سخندانی ابو طالب **کلیم** همدانی از شاهجهان بادشاه رعایت ها دیده و بعد حاجی محمد جان قدسی بمنصب ملک الشعرائی سر افراز گردیده معنی یاب دلجوست این ابیات ازوست

درین چمن چو گلی نشنود فغان مرا
کجاست برق که بردارد آشیان مرا

یک بیک وعده اورا همه دیدیم کلیم
نیست یک وعده که شرمنده صد فردا نیست

کلیم بوسه چه خواهی باین تهیدستی — ازان حریف که دشنام رایگان ندهد
کی تمنای تو از خاطر ناشاد رود — داغ عشق تو گلی نیست که برباد رود
حسن بی پردهٔ او پیشترم میسوزد — چون تهیدست که بر نعمت الوان گذرد
آگه از عیش جوانی نشدم در عشقش — همچو آن عید که بر مردم زندان گذرد
گاه بیگه سنگ تفرقه بر آسمان رسید — اول بلا بمرغ بلند آشیان رسید
خم نیست دگر دام گرفتاری دل — که در و سوی نه گنجید ز بسیاری دل
یک حرف فزست و صد حرف گره در خاطر — وای گر گره بنشاند بد دگاری دل
عشق چون تیغ کشد بر سر بیچارهٔ کلیم — کیست جز داغ که آید بسپر داری دل
با من آمیزش او الفت موجست و کنار — روز و شب باش و پیوسته گریزان از من

۱۲۵ شاعر رنگین سخن شیخ سعد الله گلشن از سخن سنجان کامل بوده و معاصر میرزا بیدل این مطلع ویراست

گشتم شهید تیغ تغافل کشیدنت — جانم ز دست برد غزالانه دیدنت
بدقت بیتوان فهمید معنی های نازاو — که شرح حکمت العین ست

حرف اللام

۱۲۶ مرکز دائرهٔ زبان دانی شاعر شیرین سخن مولانا السانی در مدح امیر نجم وزیر شاه اسمعیل صفوی قصیده گفته پیش میرند کور برخواند که این سه بیت از انست

پای تا سر منم آزردهٔ شمشیر جفا — از جفاکاری دور فلک بی سر و پا
پای بی قوت من باد بپای علم — دست بیطاقت من سلسلهٔ جنبان ملا
ای من صافی دارباب مروت بیدق — زر من تیغ و صراف سخن نابینا

چون میرزا بور این بیت شنید بید باغ شد اما بمقتضای مروت از سر عطای خلعت و جائزه نگذشت مولانا در سال نهصد و چهل و یک فوت شده در سرخاب تبریز مدفون گردیده دیوانش پنجهزار بیت است این ابیات از اوست

بیا که گریه من آنقدر زمین نگذاشت — که در فراق تو خاکی بسر توان کردن
ایکه با دوست سر بادهٔ کشیدن داری — سخنی گویم اگر میل شنیدن داری
مدت خلعت زیبائی گل کوتاه است — دامن پر کن اگر فرصت چیدن داری
بزبان نیست لسانی هوس طرفه باز — دست پیش آب اگر تاب کشیدن داری

(۲۲۷) واقف آئین نکته طرازی مولانا لطفی شیرازی از تربیت کرده های میرزا بالسنقر است روزی قصیده در جواب قصیده ردیف باغ مولانا مظفر هروی به گفت و بعرض میرزا رسانید میرزا فرمود قصیده ردیف سرای دی را نیز جواب بگو گفت اول تو ببینم که باغ او چه بری خورم بعد ازان قدم بر سرای او نیز می نهم میرزا بخندید و برا صله نیکو بخشید و بر است

تحمل دل پر درد خویش را نارم — که از جفائی تو بیرحم در شکایت نیست
ز سوز سینه فریاد از دل ناشاد برخیزد — بلی در خانه کاتش فتد فریاد برخیزد
بان لعل و رخ و بالا بهر جا گذری آنجا — همه سنبل و گل بشگفد شمشاد برخیزد

(۲۲۸) ملا محمد می علی بدلی شاعر خوش گوست این بیت از وست

بصد خون جگر پرورم این دل را که شد دشمن — چه سازم چون کنم با دشمنی گر خانه می خیزد

حرف المیم

(۲۲۹) زبدهٔ اقطاب رحمانی قدوه اوتاد سبحانی حضرت شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی

قدس الله سره العزیز چون متولد شد در روزهای رمضان شیر نخورد روزے
یکبار هلال ماه رمضان بجهت ابر پوشیده ماند از مادرش پرسیدند گفت
امروز عبد القادر شیر نخورده است آخر معلوم شد که آن روز رمضان بوده است
ولادت باسعادت آن حضرت در سال چهار صد و هفتاد و یک هجری
اتفاق افتاده وفاتش در سال پانصد و شصت و یک هفتدهم ربیع الآخر
واقع شد وی گفت که خرد بودم روز غرفه دنبال گاوی جهت حاجت
بصحرا رفتم گاو روی بازپس کرد و گفت یا عبد القادر ترا جهت این کار نیافریده اند
بازگشتم و بر بام سرای خود برآمدم حاجیان را دیدم که در عرفات
ایستاده بودند پیش مادر خود رفتم و گفتم مرا در کار خدا تعالی کن اجازت دهد
که به بغداد روم و صالحان را زیارت کنم او از من سبب داعیه پرسید
باو گفتم بگریست و بر خاست و هشتاد دینار بیرون آورد که میراث از پدر من
مانده بود چهل دینار برای برادر خرد من نگاهداشت و چهل دینار را زیر بغل
در جامهٔ من دوخت و مرا اذن سفر داد و عهد نمود بر صدق بر جمیع احوال
و بوداع من بیرون آمد و گفت ای فرزند برو که برای خدا تعالی از تو بریدم
و تا قیامت روی تو نخواهم دید من با قافلهٔ قلیل بجانب بغداد توجه نمودم
چون از همدان گذشتم شصت سوار بیرون آمدند و قافله را بگرفتند
و هیچکس مرا تعرض نکرد ناگاه یکی از ایشان بر من بگذشت و گفت اے
فقیر با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست گفتم در جامهٔ من دوخته است
زیر بغل گمان برد که مگر من استهزا میکنم مرا بگذاشت و برفت دیگری

رسید و همان پرسید و همان شنید - هر دو پیش مهتر خود رسیدند و آنچه
از من شنیده بودند باو می به گفتند وی مرا طلبید بالای گریوه که اموال
قافله را قسمت میکردند پس گفت با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست
گفتم در جامهٔ من دوخته است بزیر بغل فرمود تا جامه را بشگافتند و آنچه
گفته بودم یافتند پس گفت ترا چه برین داشت که اعتراف کردی گفتم
مادر من مرا عهد داده است بر صدق و راستی من در عهد او خیانت نمیکنم
پس مهتر ایشان بگریست و گفت چندین سالست که من در عهد پروردگار خود
خیانت کرده ام و بدست من توبه کرد پس اصحابش باو می گفتند که تو در قطع
طریق مهتر بودی اکنون در توبه هم مهتر باش همه بر دست من توبه کردند
و آنچه از قافله گرفته بودند باز دادند عبد القادر از انجا به بغداد آمد و در اندک
ایام به تحصیل علوم سر آمد عالمان عصر گردید وی گفته یازده سال در یک حجره
بنشستم و وقتی با خدا یتعالی عهد بستم که نخورم تا نخورانند و نپوشم تا نپوشانند
چهل روز هیچ نه خوردم بعد از ایام مذکور شخصی آمد و قدری طعام آورد و بنهاد
و برفت نزدیک بود که نفس من بر ان طعام بیفتد از بس گرسنگی گفتم والله
عهدی که با خدا کرده ام بر نگردم و شنیدم که در باطن من کسی با واز بلند
فریاد میکند که الجوع الجوع ناگاه شیخ ابو سعید مخزومی رحمة الله علیه من بگذشت
و آن آواز شنید و گفت این آواز چیست گفتم قلق و اضطراب نفس است
اما روح برقرار خود است در مشاهدهٔ خداوند گفت بخانه من بیا و برفت من
با نفس خود گفتم بیرون نخواهم رفت ناگاه ابو العباس خضر علیه السلام در آمد

و به گفت برخیز و پیش ابو سعید رفتم دیدم که ابو سعید بر در خانه خود ایستاده
انتظار من میکشید گفت ای عبد القادر آنچه ترا گفتم بس نبود که خضر را نیز
می بایست گفت مرا پس بخانه آورد و طعامیکه مهیا کرده بود لقمه لقمه در دهان من
می نهاد تا سیر شدم بعد ازان مرا خرقه پوشانید صحبت وی را لازم بگرفتم
و گفته که وقتی در سیاحت بودم شخصی نزد من آمد که وی را هرگز ندیده بودم
گفت محبت من می خواهی گفتم می خواهم گفت بشرط آنکه مخالفت نکنی گفتم
نکنم گفت اینجا بنشین تا من بیایم یکسال دیگر برفت پس باز آمد و با خود نان
شیر آورد و گفت من خضرام مرا فرمودند که با تو طعام بخورم آن را بخوردیم
پس گفت برخیز و به بغداد در آی تا هم به بغداد در آمدیم و در مدرسهٔ نظامیه
با مولانا عبد الله شامی و ابن شفا که فاضل کامل بودند بعبادت مشغول
می بودیم و زیارت صالحان میکردیم دران وقت به بغداد عزیزی بود
که وی را میگفتند که غوث است هرگاه خواهد پنهان می شود و هر وقت که
خواهد ظاهر میشود بزیارتش رفتم ابن شفا براه گفت ازوی مسئله خواهم پرسید
که جواب آن نداند به بینم تا چه می گوید و عبد الله گفت من هم مسئله می پرسم
بینم تا چه میگوید شیخ عبد القادر گفت معاذ الله اگر من ازوی چیزی پرسم
پیش وی میروم و انتظار برکت دیدارش می بریم چون بروی آمدیم
وی را بجای خود ندیدیم ساعتی بودیم و دیدیم که بر جای خود نشسته است
پس از خشم در ابن شفا بگریست و گفت وای بر تو ای ابن شفا از من
مسئله می پرسی که جواب آن ندانم مسئله تو انیست و جواب او این می بینم

که آتش کفر و تو زبانه میزند بعد ازان بعبد الله گفت از من تو هم مسئله
می پرسی و می بینی چه میگویم مسئله تو اینست و جواب آن این و تر ادب
فرو گیرد که با من بی ادبی کردی بعد ازان بین نگریست و گفت که ای عبد القادر
خدا را و رسول خدا را خوشنود ساختی و با ادبی که نگاه داشتی می بینم که
در بغداد بر منبر برآمده میگوئی قدمی علی رقبة کل ولی الله همه اولیای وقت
اجلال و اکرام میکنند این بگفت و همان ساعت غائب شد بعد ازان
هرگز ویرا ندیدم و مسطور است که فرموده اش بوقوع در آمد که ابن شفا
بر دختر نصرانی عاشق گشت و دینش اختیار کرد و ویرا بخواست و مولانا عبد الله
بدمشق متولی مال اوقاف شد و دیناری بدو نداد و شیخ عبد القادر قدس سره
سر امداد اولیا برگشت چون مجلس وعظ بنهاد و بر منبر برآمده گفت قدمی علی رقبة
کل ولی الله همه اولیا قبول اینی نمودند مگر پیری اصفهانی که وی گفت
که قدمش بر گردن من نیست که من نیز ولی خدایم و او نیز ولی خدا به مجرد
این حرف حالش سلب شد و نادم گشته ببغداد آمد و سر در پای آن حضرت
گذاشت و عذر خواست انگاه آن حضرت پای مبارک بر گردنش نهاد
و حالت رفته اش باز آمد

نقلست یکی از مردان غیب بر هوا میرفت چون بست الراس بغداد رسید
در دل بگذرانید که درین هیچ دغدغه نیست فی الحال سلب شد و بیفتاد شیخ ابو الغنائم
برای زیارت آن جناب میرفت آن مسلوب الحال بدو گفت چون آنجا
میروی شفیع ما بشوی وی آمده شفاعتش نمود و باز آمده ویرا بشارت داد

که شفاعت من قبول شد و آن حضرت از سر جریمهٔ اش در گذشت آن جوان
این مژده بشنید و باز در هوا رفت شیخ ابو طالب بن عبد الرحمن هاشمی
رحمة الله علیه از شیخ جمال العارفین ابو محمد بن عبد الله بصری رحمة الله علیه
پرسید که خواجه خضر زنده است یا نه فرمود وقتی مرا با خواجه خضر ملاقات بود
با وگفتم که حکایتی عجیب بگو که ترا با ولیای حق گذشته باشد خضر علیه السلام
فرمود وقتی در ساحل بحر محیط میگذشتم که آنجا نه هیچ آدمی بود نه غیر آن
ناگاه دیدم مردی گلیم پیچیده خفته است در خاطرم آمد که ولی خداست بسر پای
خودش جنبانیدم سر برداشت و گفت چه میخواهی گفتم برخیز و بندگی کن گفت
برو تو نفس خود را مشغول دار گفتم اگر برنخیزی در میان خلق ندا کنم که
این ولی خداست وی گفت اگر نروی من هم مردمان را بگویم که این خواجه خضر است
گفتم مرا چگونه شناسی گفت تو ابو العباس خضر هستی اما بگوئی که من کیستم من
در حال متوجه حضرت حق شدم ندا آمد که ای ابو العباس تو نقیب الاولیای
و ولی آن کسانی که مرا دوست میدارند و این مردان از آن طائفه است که من
ایشان را دوست میدارم پس با وی گفتم دعا از تو می خواهم گفت و قر الله تعالی
نصیبک و از نظر غائب شد از انجا روان شدم و بر کریوه نوری بنظر در آمد که
چشم از آن خیره میشد ناگاه آنجا عورتی دیدم که گلیمی پیچیده خفته است مشابه
گلیم آن مرد سابق خواستم که آن عورت را از پای بجنبانم نداشتیدم با ادب
باش با کسانی که ما ایشان را دوست میداریم پس ساعتی نشستم تا آن عورت
بیدار شد و گفت الحمد لله الذی احیانی بعد ما اماتنی و الیه النشور و الحمد لله الذی انشیه

واو حشمے عن خلقه بعد ازان نظر بسوی من کرد و گفت یا ابو العباس اگر
پیش ازین با ادب می بودی بهتر می بود گفتم با بعد تو زوجهٔ آن مرد باشی گفت
آری عورتی از ابدال نقل کرده بود برای غسل و تکفین او حق تعالے مرا
اینجا آورد چون ازان فارغ شدم او را برداشتند و سوی آسمان بردند گفتم
مرا دعا کن گفت و قرا الله تعالی نصیبک این آیت بگفت و غائب شد
شیخ ابو محمد از خضر پرسید مثل این طائفه او لیارا سر قوم هم باشد که رجوع
ایشان بدو بود گفت آری درین زمانه شیخ عبد القادر گیلانی ست که بهیچ ولی
بمقاماتش نرسیده

نقلست از ابو المظفر منصور بن مبارک واسطی که وقتی در مجلس شیخ درآمدم
و در بغل من کتابی بود در علم فلسفه پیش ازانکه کتاب به بیند گفت منصور
بد رفیقی ست برخیز و این کتاب را بشو برخاستن نتوانستم که مرا با او دلبستگی بود
عزم کردم که این کتاب را در خانه گذارم و باز بخدمت شیخ بیایم سوی من
نظری کرد و فرمود این کتاب بمن ده چون بگشادم دیدم همه کاغذ سفید ست
و هیچ حرفی دران نیست بدست حضرت شیخ دادم اوراق او گردانیده میفرمود
این فضائل قرآنست دیدم تمام فضائل قرآن بود بعد ازان فرمود توبه میکنی
از انچه بر زبان گوئی و در دل گفتم نعم باسیدی هر چه از مسائل آن بود فراموش
گشت و از باطن محو شد گویا در دل نگذشته

نقلست از شیخ ابو سعید فیلوی که گفت در مجلس شیخ حضرت رسول
مقبول صلی الله علیه و آله وسلم را و دیگران را مشاهده میکردم و میدیدم

ارواح انبیا میان آسمان و زمین جولان میکردند مثل باد و ملائک و
جنیان و مردمان غیب حاضر میشدند و خواجه خضر بسیار در مجلس می بودی
و میگفتی هر که فلاح می خواهد باید که ملازمت این مجلس اختیار کند القصه
عظمت و کمالات و کرامات و خرق عادات آن حضرت را بقید تحریر و تقریر
در آوردن مهتاب بگز نمودن و انجم با نگشت شمردن است و آنچه بعضی
اهل تشیعه بدین جناب نسبت میکنند محض بیجاست و سراپا خطا چه از روز تولد
حضرت شیخ تا روز وفات امام موسی رضا علیه السلام فرق دو صد و پنجاه و یکسال
واقعه است بدین سند وفات حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله وسلم
در سال پانزدهم از هجرت بتاریخ بست و هشتم صفر واقع شد پیش مرض
قبض و وفات حضرت فاطمه زهرا علیها السلام بعد هفتاد و پنج روز از رحلت
آن حضرت روز دوشنبه سوم جمادی الآخر بوقوع آمده سبیش ضرب و
اسقاط است وفات حضرت شاه ولایت پناه علی مرتضی علیه السلام
در سال چهل هجری روز دوشنبه بست و یکم رمضان واقع شده و وفات
امام حسن علیه السلام در سال پنجاه هجری روز پنجشنبه هفتم صفر سببش سوده
الماس از دست شم و وفات امام زین العابدین علیه السلام در سال نود
و پنج هجری روز دوشنبه بست و دوم محرم سببش زهر از دست هشام
بن عبد الملک و وفات امام محمد باقر علیه السلام در سال صد و شانزده هجری
روز دوشنبه هفتم ذیحجه سببش زهر از دست هشام و وفات امام جعفر صادق
علیه السلام در سال صد و چهل و هشت هجری روز دوشنبه پانزدهم رجب

سبیش زهر در انگور و وفات امام موسے کاظم در سال صد و هشتاد و سه هجرے
روز جمعه ششم رجب سبیش زهر از دست رسید و وفات علی موسی رضا در سال
دو صد و سه هجری روز سه شنبه هفتدهم صفر سبیش زهر از دست مامون و وفات
امام محمد تقی علیه السلام در سال دو صد و هشت هجری روز سه شنبه دهم رجب
سبیش زهر از دست معتصم بالله و وفات امام علی نقی در سال دو صد و پنجاه
و چهار روز دوشنبه سوم رجب سبیش زهر از دست معتمد بالله و وفات
امام حسن عسکری علیه السلام در سال دو صد و شصت هجری روز جمعه بستم
ربیع الاول سبیش زهر از دست معتمد بالله امام مهدی بحق علیه السلام در عمر
پنجسالگی خدا یتعالی مرتبه امامتش کرامت فرمود و از نظر خلائق مخفی گردانید
و وجهی دیگر که حق شیخ عبد القادر رحمة الله علیه میگوید شاید از تقیه باشد
لقلست روزے دربان آن حضرت عزبی نام آمده عرض کرد که پیر
صد ساله ام و فرزند ندارم آن جناب فرمود یک پسر من در میشمه تقدیر باشد
محی الدین نام آنرا بتو دادم و از علم خود عشر عشیر بدو بخشیدم و پشت او پناه
همان شب زنش حامله شد محی الدین مدت دوازده سال در شکم مادر بود
و متولد نمے شد روزے عربی مذکور آمده عرض کرد که یا حضرت حال
این حمل چونست که مدت دوازده سالست که هیچ متولد نمے شود آن حضرت
فرمود در یک وقت دو قطب نمے شوند روزے که مارحلت میکنم او متولد
می شود آن حضرت همان روز رحلت فرمود محی الدین متولد شد کما لا یخفی
اظهر من الشمس است این چند بیت از دیوان کرامت بنیان آن حضرت ثبت میشود

گر بیائی بسر تربت دیوانهٔ ما
بینی از خون جگر آب زده خانهٔ ما

شکر لله که بمردیم رسیدیم بدوست
آفرین باد زهی همت مردانهٔ ما

عهد و پیمان که به بستیم باو روز الست
با همان عهد کنون پر شده پیمانهٔ ما

با احد در لحد تنگ مگویم کامی دوست
آشنائیم تو غیره تو بیگانهٔ ما

می از شمع تجلی جمالش میسوخت
آفرین باد زهی همت پروانهٔ ما

سیصد و شصت نظر بر تو ازان میدارم
که ترا دوست تر از جمله جهان میدارم

در میان دل تست آنچه طلب میدارے
می از بهر صلاح تو نهان میدارم

زهی بدوست ندارم هیچ رهگذرے
بگوشه ساخته ام چون نهال بیثمرے

تو بی نیازی و از ما نیاز میخواهے
چرا بما جزری من نمیکنی نظرے

نومید مشو بنده هر چند گنه دارے
زیرا که بر احت ما صد گونه نه دارے

در دنیا و در عقبی دلدار تو من باشم
که مهر مرا در دل چون جانت نگهدارے

مهر سپهر حقائق سرشتی حضرت خواجه معین الدین چشتی قدس الله سره بن غیاث الدین حسن الحسینی السنجری رحمة الله علیه ذات پاکش مهر سپهر ولایت و بدر افق هدایت بوده تولد مبارکش در دار سنجستان اتفاق افتاده و نشو و نما در خراسان یافته در عمر پانزده سالگی پدر بزرگوارش که بکمال صلاح و فلاح آراسته و پیراسته بود از سرش در گذشت و جهه معاش خواجه ما نمی داسیای آبی بود روزے بدرختان آب میداد دید که درویش ابراهیم قندزی قدس سره می آید بدو دید و آستینش بوسید و بزیر درختے بنشاند و خوشهٔ انگوری پیش وے بنهاد و خود بزانوے ادب بنشست

درویش ابراهیم کنجاره از بغل برکشید و بدندان خاویده بدهان خواجه
گذشت به مجرد فرو بردنش نوری در باطن خواجه لامع گشت چنانچه به کلی
دل از ملک و باغ سرد شد بعد ازده و سه روز املاک و اسباب را فروخته
نصیب درویشان کرده مسافر گشت و در سمرقند رفته حفظ قرآن نموده علم
ظاهر بخواند و از انجا عزیمت عراق و عرب کرد چون بقصبه هرون که در نواحی
نیشاپور واقعه است رسید دولت پای بوس حضرت خواجه عثمان هارونی
رحمة الله علیه حاصل کرد آن حضرت بر فور فرمود که سورهٔ بقر بخوان برخواند
باز فرمود دگانه نماز بگذار بگذارد پس فرمود قبله رو بنشین بنشست
باز گفت کلمه سبحان الله بگو بگفت آنگاه خود بایستاد و رو سوی آسمان
کرد و گفت ترا بخدا رسانیدم آنگاه دستش بگرفت و فرمود یک شب و روز
زنده دار مین الملة همچنان کرد چون روز دوم بخدمتش آمد فرمود نظر بالا کن
نظر بسوی آسمان کرد گفت نظرت بکجا میرسد گفت تا عرش عظیم پس فرمود
بزیر بنگر چون در زمین نگریست گفت نگاهت بکجا میرسد گفت تا تحت الثری
باز فرمود سورهٔ اخلاص هزار بار بخوان برخواند پس فرمود سوی آسمان
بنگر بنگریست گفت اکنون نظرت تا کجا رسید گفت تا حجاب عظمت پس
فرمود چشم بپوش کن چون نگاه پیش کرد و انگشت خود را فرا نمود گفت
چه بینی گفت بینم هزار عالم همین که گفت فرمود کار تو تمام شد بعد ازان
خشتی پیش پا بود گفت این را بر کن چون برکند خشتی دینار زر بود فرمود
بدرویشان صدقه بده آن را صد فدا دیس چند روز نصیحت و پسندیده

تربیت فرمود و بشرف خرقهٔ خلافت مشرف فرمود خواجه معین الملة
مدت دو نیم سال دران حضرت بوده بعده رخصت شده و توجه بسمت بغداد
نمود و شیخ عبد القادر گیلانی رحمة الله علیه را دریافت و فیض وافر برداشت
پس خدمت شیخ نجم الدین کبری را دید و بفیض فائز گردید چنانچه
حجرهٔ متبرکه اش را که دران حالت الی یوم حرمتش میکنند باز بخدمت
شیخ المشائخ ضیاء الدین قدس سره که پیر حضرت شیخ الشیوخ شهاب الدین عمر
سهروردی رحمة الله علیه است رسیده حظ برداشت باز بهمدان آمده از
شیخ یوسف همدانی ملاقات کرده از انجا به تبریز آمده شیخ ابو سعید تبریزی را
که هفتاد مرید کامل و واصل مثل جلال الدین تبریزی علیه الرحمة داشت
دریافت باز باصفهان رسیده حضرت شیخ اصفهانی رحمة الله علیه را دید دران
زمان خواجه قطب الدین بختیار کاکی اوشی قدس سره میخواست که مرید شیخ
محمود رسیده شود چون خواجه معین الدین را دید مرید آن جناب گردید خواجه
همان دو تائی که پوشیده بود قطب الملة را ارزانی داشت باز آن دو تا بشیخ
فرید الملة رسید و معین الملة هنگام خرقه یافتن پنجاه و دو سال بود مشغولی
عظیم داشت هر جا که میرسیدی پیشتر در گورستان بودی و هر روز دو ختم
قرآن نمودی جائی که اندک شهرت یافتی یا کسی از احوالش مطلع شدی
از انجا مسافرت کردی چنانچه هیچکس را اطلاع نشدی خواجه عثمان قدس سره
بارها بزبان آوردی که خواجه معین الدین ما محبوب الله است و ما را از فرزندی
او تفاخر ها باشد و آن حضرت با معین الملة بسیار دوستی داشتی چنانچه

معین الملة

معین الملة در هنگامیکه رخصت شده بطرف بغداد متوجه گشت حضرت خواجه
از فرط محبت که داشت در طلبش برآمد بعد از چند روز بمقامی رسید که آتش پرستان
گنبدی برآورده بودند و آتشی عظیم می افروختند آن حضرت بخادم فرمود که پاره
آرد بیار و نانی جهت افطار مهیا ساز خادم آرد آورد مغان و پر آتش ندادند و
نگذاشتند که گرد آتش بگردد خادم صورت حال آمده عرض کرد حضرت
در زیر درختی که فرود آمده بود انجا چشمهٔ آبی بود وضو کرده دوگانه ادا کرد
و بجانب آتشکده متوجه شد چون نزدیک رسیدند که مغی پیر نخجیتیار نام
تخمهٔ چوبین انداخته نشسته و پسری هفت ساله در کنار دارد فرمود که آتش
فحاو قست و بشتی آب معدوم این را چرا پرستی مغ جواب داد که آتش را
وجودی عظیم است چرا نه پرستم آن حضرت فرمود چندین عمر آتش پرستی کردی
نتوانی دستی یا پای در و اندازی و سوخته نشود مغ گفت کار او همین هست
کرا یارای آن باشد که نزدیکش برود چون آن حضرت این حرف شنید
طفلی که در کنارش بود بخود در کشید و بسوی آتش دوید مغان از آتش پرست
برآمد آن حضرت بسم الله الرحمن الرحیم گفته این آیت برخواند و با آتش
در شد قلنا یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم مقدار چهار ساعت نجومی
در دو بود چنانچه اثری ازان حضرت نمودار نمی شد و غلغله و فریاد فغان
می شنید چند هزار مغ گرد آتش کده غوغائی نمودند بعد از زمان مسطور
بیرون آمد چنانچه خرقه و دستار حضرت خواجه مراد جامهٔ آن طفل را
دودی هم نرسیده بود مغان ازان طفل پرسیدند که در انجا چه حال بود

گفت انجا غیر از گل و گلزار هیچ نمانده و من در قدم شیخ تفرج میکردم
مغان چون این سخن از ان طفل بشنیدند و آن معاینه دیدند همگی مهر هایی
آن حضرت گذاشتند و ایمان آوردند حضرت خواجه دران مقام دو نیم سال
اقامت فرموده و نجمتیار را که پیر مغان بود تربیت نمود و شیخ عبد الاحد نام کرد
چنانچه وی یکی از اولیا گشت و آن طفل که حضرت خواجه در آتش برده بود
شیخ ابراهیم نام نهاد و او هم از اهل ولایت گشت و آن آتشکده را برانداخته
عمارت خوبی ساختند چنانچه مقبره شیخ عبد الاحد و شیخ ابراهیم در انجاست
و مجره و خانقاه حضرت عثمان هارونی نیز برپاست القصه پوشش حضرت
معین الملة جامه و تامی بود و بخیه زده بعسل بند اکثر جاهای پاره شده
پارچها از هر نوع که یافتی بدان پیوند کردی و بریاضت شاقه میگذرانید
بعد از هفت روز کرانه کرده نانی مقدار هیچ مشغال از آب تر ساخته
افطار فرمودی و آن حضرت را طریقی بود که در یکجا قرار نمی نمود و
و غیر از یکدرویش بخدمتش ملازم نبودی چند روز در جائیکه اتفاق سکونت
می شد و خلق خدا بزیارتش می آمد انجا را گذاشته بشهر دیگر میرفت
چون بسبزوار آمد انجا را حاکم بود ظالم و فاسق بدکار و شیعه سخت سنی آزار
محمد یادگار نام هر کرا نام ابوبکر و عمر و عثمان یافتی ایذای شدید بدو رسانیدی
و در صدد قتل آن شدی و برادر حوالی شهر باغی بود با حوض مروح و عمارت
مکلف در انجا بشرب شراب و انواع فسق مشغول بودی خواجه معین الملة
اول روز بهم دران باغ در آمد و دران حوض غسل نموده دو گانه ادا کرد

و بتلاوت قرآن مجید مشغول گشت قضارا همدران وقت محمد یادگار متوجه باغ
شد درویشی که برابر معین الملة بود عرض کرد که فراشان امیه بباغ در رسیدند
و دیگه خاصش کمبار حوض گسترند و آواز عقب میرسد مصلحت آنست که حضرت
ازین باغ بدر آیند که وی مردی بغایت درشت مزاج و قوی نا ملائم است
معین الملة بگفتهٔ او ملتفت نشد و فرمود تا در سایهٔ سروی که قریب حوض بود
قرار گرفت درین اثنا محمد یادگار در رسید و معین الملة از جای خود نجنبید
چون نظرش بآن حضرت افتاد لرزه در اندامش ظاهر شد و رنگ رویش
دگرگون گشت و عظمت خواجه معین الملة و هیبت در مصاحبان و نزدیکانش
افزود محمد یادگار لرزان و تپان دویچه را در انداخت و مقابل دست بسته
بایستاد چون آن حضرت نظر به تیزی کرد در طرفة العین بطپانچه گشت و از
در افتاد و حاضران این حال معاینه کرده سر بزمین نهادند آن حضرت
بدرویش مذکور فرمود که قدری آب از حوض بگیر و بر دیش بزن وی
همچنان کرد یادگار بهوش آمد و سر بزمین نهاد آن حضرت فرمود توبه کردی
وی بعجز تمام جواب داد که توبه کردم باز فرمود عقیده درشتی که داشتی ازان
درگذشتی گفت والله باالله درگذشتم پس فرمود تا وضو کرد و گانه شکر
ادا کرد و مرید شد و هم نقد و جنس پیش آن حضرت نذر نمود آن حضرت
فرمود این اشیا را از هر که بظلم گرفته بدو برسان و همه خصمان خود را راضی
گردان تا حق تعالی توبه ترا استقلال دهد محمد یادگار همچنان کرد و همه غلامان
و کنیزکان را آزاد ساخت و هر چه آنها داشتند بدانها بخشید و هر دو زن را

که داشت طلاق داده و دل و جان را بحبت و مودت حضرت خواجه در بافت
و یکی از دو اصلان گشت و جمله مصاحبتش نیز ثابت شدند یاران آن حضرت
سبزوار را با محمد یادگار بولایت عصار آمد و ویرا در انجا تعین فرمود خود ببلخ
آمد حکیم ضیاء الدین بلخی که منکر حالات فقرا و کرامات اولیا بود در حق
این قوم پاک فرجام غیر از دشنام بر زبانش نرفتی ویرا در نواحی بلخ بود
باغی بود انجا درس حکمت بتلامذه گفتی و حضرت معین الملة یکدو دسته
تیر و کمان و چقماق و نمکدان خادم با خود داشتی بنگام سیاحت بیابان
شکار میفرمودی و بدان افطار نمودی ناگاه آن حضرت را با ران بضع
حکیم مذکور درس میگفت گذر افتاد دران روز کلنگی به تیر انداخته بود
فرمود تا خادم آتش افروخت و بکباب کردن پرداخت و خود را در شیب
درختی جلوس نموده بدوگانه مشغول شدند ناگهان حکیم آمده دید که درویشی
به نماز مشغول ست و خادمش کلنگی کباب میسازد مولانا گرسنه بود خواست
تا در زیر همان درخت بنشیند و کباب بخورد چون آن حضرت از نماز پرداخت
حکیم بملاقات شد و خواست که پای بوس کند اما به تکلیف تمام خود را باز داشت
و سلام کرده بنشست همدران حین خادم کباب ساخته پیش آن حضرت
آورد آن حضرت بسم الله الرحمن الرحیم به گفت و رانی از ان کلنگ جدا
نموده پیش حکیم نهاد و از رانی دیگر پاره گوشتی خود تناول فرمود حکیم
چون لقمه فرو برد زنگار ظلمت فلسفان از دلش بکلی زدوده شد و نوری
در باطنش پدید آمد و بظهور آن بیهوش گشت بعد از زمانی آن حضرت آندکی

از خورد و خود در ذهنش گذاشته بخود دش آورد و حکیم تمام کتب فلسفیه
بآب در انداخت و خود را از اسباب مجرد ساخت و مرید شد و شاگرد انش
نیز بیعت کردند و آن حضرت ویرا همانجا تعیین فرمود خود از انجا بغزنین
ورود نموده حضرت شمس العارفین شیخ عبد الواحد قدس سره را دریافت
و از انجا بلاهور آمده حضرت شیخ پیر علی هجویری و شیخ حسین زنجانی را دریافت
و با شیخ حسین قدس سره محبتی و مودتی عظیم واقع شد باز از شیخ حسین رخصت
بدهلی آمد و چندگاه آرمید چون از دحام خاص و عوام از حد گذشت از انجا
بخطهٔ اجمیر متوجه گشت روزی رای پتورا مسلمانی سا از پیوستگان آن حضرت
نسبتی از اسباب بر نجانید آن مسلمان التجا به حضرت خواجه آورد آن جناب
بشفاعت بر پتورا گفته فرستاد پتورا قبول نکرد و گفت این مرد در اینجا
آمده است و نشسته سخنان غیب میگوید چون این سخن بخواجه رسید فرمود
ما پتورا زنده گرفتیم و دادیم بدان ایام لشکر سلطان معز الدین سام
از غزنین در رسید و پتورا با لشکر اسلام مقابل شد و بدست معز الدین
اسیر گشت القصه بسیاری از کفار ایمان آوردند و کسانی که ایمان آوردند
فتوح عظیم و نذر بلیغ بدان جناب می فرستادند و سر بخاک نیاز میسودند
چنانچه الی یوم بدرگاه جلال بارگاهش بدستور نذر و نیاز سر سانیده و صال
آن زبدهٔ ارباب کمال در سال ششصد و سی و سه روز دوشنبه شش
رجب المرجب واقع شده می آرند که بعد وفات به پیشانی مبارکش نقش
این آیت ظاهر آمده بود حبیب اللهات فی حب اللهات دیوان حقائق بنیان

غزل

پیش خویش بر افگن نقاب دعوی را — به بین بدیده صورت جمال معنی را
بحق آنکه بجز بین دیده نگشایم — که تا نخست به بینم جمال مولی را
اگر ورآتش عشقت بسوختم چه عجب — که کوه تاب نیاورد یک تجلی را
معین بچشم خرد حسن دوست ننماید — بدین بدیدهٔ مجنون جمال لیلی را
من چه گویم که مرا ناطقه مدهوش آمد — بر دلم ضابطهٔ عقل فراموش آمد
سیل را نفره از آنست که از بحر جدا است — وانکه با بحر در آمیخته خاموش آمد
نکته‌ها دوش دلم گفت و شنید از لب یار — که زهر گز بزبان رفت نه در گوش آمد
ای ترا بر طرف دل هر دم تجلی دگر — طالب دیدار تو هر لحظه موسی دگر

این رباعی در صفت امیر المومنین علی اسد الله غالب علیه السلام نیز از آن جناب کرامت مآب است

ای داده شهان زبیم تو تاج بنی — وی بعد نبی بر سر تو تاج نبی
آنی تو که معراج تو بالا نرسد — یک قامت احمدی ز معراج نبی

(۴۳۱) مرکز دائرهٔ معرفت نهادی شیخ مجد الدین بغدادی قدس سره ذات پاکستر از جرگهٔ اولیاست و مریدان شیخ نجم الدین کبری رحمة الله علیه روزی در حالت سکر با درویشان گفت که ما بیضهٔ بط بودیم بر کنار دریا و شیخ مرغی بود و ما را تربیت بر سر ما فرود آورد و ما از بیضه بیرون آمدیم و چون بچهٔ بط بدریا رفتیم و شیخ بر کنار ماند شیخ مزور با ما دریافت و گفت که در دریا بمیرا[د] مجد الدین این حرف شنیده بترسید و پیش شیخ سعد الدین حموی آمده

به تضرع بگفت که روزیکه حضرت شیخ را وقت خوش باشد مرا خبر کن که تا آمده
عذر بخواهم وقتیکه در سماع شیخ را احوال خوش بود شیخ سعد الدین بشیخ مجد الدین
خبر کرد و شیخ مجد الدین با پای برهنه آمد و طشتی پر آتش کرده بر سر تهد و
دبجای کفش بایستاد شیخ بوی نظر کرد و فرمود که چون بطریق درویشان
عذر سخن پریشان می خواهی سلامت پایمان بردی اما در دریا بمیری و ما نیز
در سر تو میشویم و سرهای سروران و ملک خوارزم هم در سر تو شود و عالم
خراب گردد شیخ مجد الدین بپای شیخ افتاد و در اندک مدت گفته شیخ بظهور
در آمد روزی شیخ مجد الدین در خوارزم وعظ میگفت و مادر سلطان محمد خوارزم
شاه که عورتی جمیله بود بوعظ شیخ می آمد عیان فرصت می جستند تا شبی
بحالت مستی بپادشاه عرض داشتند که مادرت بمذهب امام ابو حنیفه رحمة
الله علیه نکاح شیخ مجد الدین در آمده است سلطان را بغایت ناخوش آمد
برهم شده فرمود تا شیخ را در دجله انداختند شیخ نجم الدین کبری را قدس سره
این معنی کشف شد متغیر گشت و گفت انا لله و انا الله راجعون فرزند مجد الدین را
در آب انداختند و بمریدیش سر بسجده گذاشت زمانی در سجده بود سر از
سجده برداشت و فرمود که از حق تعالی خواستم که بخون بهای فرزندم
ملک از سلطان محمد باز ستانند و اجابت فرمود سلطان را ازین سخن خبر دادند
نهایت پشیمان شد و پیاده به حضرت شیخ آمده و طشتی پر آتش بیاورد
و شمشیر و کفن بر سر آن نهاده سر برهنه کرده در صف نعال بایستاد و گفت
اگر دیت می باید اینک زر و اگر قصاص منظور است اینک شمشیر و سر شیخ

در جواب فرمودکان ذالک فی کتاب مسطور دیت او جمله ملک تست و مرقوم سر بسیار خلائق و ما نیز در سر شما شویم سلطان محمد نا امید برگشت غفریب چنگیز خان خروج کرد و ازین سر تا بان قفل نمود این چند رباعی از امواج بحر افکار شیخ مجد الدین است

در بحر محیط غوطه خواهم خوردن	یا غرق شدن یا گهری آوردن
کار تو بخاطر است خواهم کردن	یا سرخ کنم روی بدان یا کردن
فردا که شود مدت عالم کم کاست	سر با همه از خاک برآید چپ و راست
پیچاره تن شهید من غرقه بخون	از خاک سر کوی تو خواهد برداشت

۲ سهم ماهی محیط نیکو شبلی عارف کامل شیخ مغربی نامش محمد شیرین بست و کلامش دلپذیر و نمکین از دو اصلان معرفت آب بست و مرقدش در سرخاب در سال هفتصد و هفت رحلت فرموده فقیر باین چند بیت از دیوان وحدت بنیانش اکتفا نمود

چون عکس رخ دوست در آینه عیان شد	بر عکس رخ خویش بکارم نگران شد
شیرین لب دوتا که نگفتار در آید	عالم همه پر ولوله و شور و فغان شد
وی مغربی آن یار که در پرده نهان بود	از پرده برون آمد و با نام و نشان شد

سهم مرکز دایره صاحبدلی مولانا مشهور ریلولی از کاملان معروف بوده راقم از کلامش بیک مطلع اکتفا نموده

ای آنکه طلبکار رسیدید رسیدید	کم هیچ نگردید چه خواهید چه خواهید

یگانه درگاه کارساز سید گیسو دراز مشهور بغریب نواز از مریدان مکمل حضرت نصیر الدین چراغ دهلی است در گلبرگه دکن آسوده فقیر از کلامش بیک مطلع اکتفا نموده

از قطرهٔ ما سو نیم در هر طرف بحری بین		وز چشمهٔ ما هو تیم هر سو روان نهری بین

(۱۳۳۱) نقطهٔ دایرهٔ صاحب کمالی امام محمد غزالی سرحلقهٔ دانشمندان روزگار و سرفتر کاملان امصار بوده شرع عظمت و نیالش درین محتقر گنجایش ندارد کتاب احیای علوم و کیمیای سعادت از تصنیفات اوست چون او را از تحصیل علوم خدا رسی حاصل نشد رجوع بفرقهٔ صوفیه آورد و در خدمت شیخ ابو علی فارمدی حل مشکلات نمود و پنجاه و چهار سال عمر یافت و در سنه پانصد و پنج هجری رحلت فرمود این بیت از وست

ما جامه نمازی بسر خم کردیم		وز خاک خرابات تیمم کردیم

(۱۳۳۵) موسس اساس حقایق گستری شیخ محمود شبستری از جرگهٔ اصفیای جلیل بوده و شیفته پری پیکری از اقربای شیخ کمال الدین اسمیل چون ملامتش کردند در جواب این رباعی فرمود

جز آتش عشق در دلم سوز مباد		جز عارض آن شمع دل افروز مباد
روزیکه دلم شاد نباشد بغمش		در گردش ایام من آن روز مباد

(۱۳۳۶) سخن سنج اکمل سید محمد افضل از شعرای متین است ولد امیر سلطان علی خواجه بین و خواجه بینی امیر چنین بوده که در مجلس وی هر کس که چیزی خیال میکرد و میرا هو بهو به خواب میدید ازین سبب صلحا و علما معتقدش بوده اند و میر مذکور موسوی تخلص مینموده این دو مطلع از وست

ترا تا سبزه بر گشت بر گلبرگ تر پیدا		بدور عارضت شد فتنه دور قمر پیدا
ز غیرت سوختم چون آن پسر شد با پدر پیدا		چه بودی گر شدی او همچو لیلی بی پدر پیدا

۱۳۷ ابر مطیر اوج گهر باری استاد حکیم ثنائی حکیم مختاری از ملازمان سلطان
ابراهیم غزنوی بوده در سال پانصد و پنجاه و چهار رحلت نموده این ابیات در اوست

کشید تیر مژه نرگس سیه سنگش | گرد تا بنفشه نگیرد ولایت شبش
چو یاسمن خش انگیزد می مرشته شبت | مناکهای رخ از خنده باف یاسمنش
آتشین مرغ آهنین سر او + | نامه فتح بسته بر پر او +
او در آهن بدان شتاب رود | کاهن اندر میان آب رود
هر کرا تا بخانه نفشه دیم | آسمان مهری بدو سپرد
ای دریغا که من نتوانم | خویشتن را یکی بگون دربرد

نقلست شخصی انجم و افلاک را به خواب می بیند و دران حال گوید پیوسته
در آسمان رفته انجا چه می بیند آسمان تمام همچو غربال سوراخ سوراخ می بیند
که این سوراخ سوراخ چیست گفتند که این سوراخها درهای ارزاق خلائق است
و هر درے بشخصے مخصوص موافق و روزی هر کدام فروے زیرد پرسید که
در رزق این شخص کدام است گفتند اینک تنگ ترست بخاطر گذرانید که چرا
برآسمان آمده ام اگر دست دهد فراخش کرده بردم تا رزق زیاده فرو ریزد
نزدیک رفت و انگشت دران سوراخ کرد و در کاوش سعی بکمال بود از
خواب برجست و انگشت را بمقعد خویش دریافت نادم و حیران سر بگریبان
فرو ماند بیت مرزا صائب نهایت ربط باین نقل دارد

هر شب کوکب کم کند از روزی ما پاره | هر روز گره در تنگ تر سوراخ این غربال ما

۱۳۸ موسس اساس نیکو بیانی فاضل کامل محیر بلیقانی امیر خسرو دهلوی در ابرخاقانی

ترجیح نهاده و گفته که خاقانی طرز سخن از واحد کرده مجیر در اوائل بخدمت
جهان پهلوان اتابک قزل ارسلان بسر می برده ببیبی از قزل ارسلان
رنجیده رو بآستانهٔ طغرل مسلمونے نهاد قزل ارسلان برغم او اثیر الدین
و جمال الدین اشهری را ترتیب نموده مجیر از اشک پیچیده قطعه در عذرخواهی
گفته بقزل ارسلان ارسال نموده قزل ارسلان خوشوقت شده ویرا طلبداشت
و جهت تحصیل وجوه دیوانی باصفهان فرستاد بنا بر کفایت و کاردانی
معامله او با اهالی انجا راست نیامد و کار بخصومت انجامید مجیر در هجو اصفهانیان
این رباعی طرح نمود

گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد	معلیست مروت که ازین کان خیزد
گی دانستم که اهل انجا کورند	با اینهمه سرمه کز صفاهان خیزد

رئیس اصفهان را چون این رباعی رسید شاعران را جمع کرده نامور در هجوهای فاحشه
نظم کردند و آنرا مجلدی مرتب ساخته پیش مجیر فرستادند از جمله شرف الدین سفر کرده گفته

شهریکه مدار جمله ایران باشد	کی لائق هجو چون تو نادان باشد
سرمه چه کنے که از صفاهان خیزد	میل تو بمیل ست فراوان باشد

روز بروز زیاده فساد و ترقی و ازدیاد بود تا آنکه روزے مجیر بحمام میرفت
اوشان هجوم آورده خرمن هستیش بباد قتال دردادند و صد هزار دینار خونبها
ادا نمودند دیوان مجیر متداولست اورا است

بر دیدهٔ عقل ترا کی برد حک صفا	که دل هنوز بازار صورتست ترا
کمال کار جهان منقلب بود که فلک	به نرگس افسر زر داد و چشم نابینا

دلی دارم که کرد غم نگردد — غمی دارم که هرگز کم نگردد
بگذار تا توانی کز دل فغان برارم — ترسم کز آتش دل دود از جهان برآرم
زین خون میخورد چشمش دلی چون نیمبش گویم — نکو چشمست این یارب ز چشمم نگهدارش
گل صبحدم از باد برآشفت و بریخت — وز حالت خود حکایتی گفت و بریخت
بد عهدی عمر بین که خونین دل من — سر بر زد و غنچه کرد و بشگفت و بریخت

(۱۴) میرزا ملک مشهدی بوده در سلک نشیان شاه عباس ماضی انسلاک داشته
این ابیات از تصنیفات اوست

در دیده چراغ گل افتاد عاقبت — فردو — از بسکه در مصیبت پروانه خون گریست
دگر بسیر چمن میروی قدم بردار — که همچو رنگ حنا میرود بهار از دست
از اول غم میتوان یافت — کین فتنه آخر الزمان بست
میا از خانه بیرون کو جهان بیت الحزن باشد — نمیخواهم ترا بیند کسی کو چشم من باشد
ای ستم نادیده آزور دل مردم مکن — ای پسر یوسف نه و رحمی خور اگر مگرگ

(۱۵) ظهیر سریر سخندانی ملک طیفور انجدانی در عهد شاه طهماسب بقزوین آمده
در عشقبازی و هرزه گردی میگذرانیده مردمان بیک چیزش برگشتند
که از ملک قسمیست دیوان زمان غریبت هند کرده بود ملک طیفور از پی او
روان شده و در حدود لار او را دریافت و بر اثبات بیت خود از دو نیقه گرفته
بازگشت و آن اینست

خون چکانست ملک جفائی ترسم — که پی اجر بدر خانه قاتل نرود
امروز صبا گرد ره یار ندارد — شاید که درین راگذر چشم تر ما نیست

نوید آمدنت میدهند هر روزم		تو فارغی و من از انتظار میسوزم
نالهٔ من شده گر باعث درد سر تو		دست مژگیرم و بیرون روم از کشور تو

(۵۱) ملا ملک قمی شاعر عالی و شنگا بوده است و از تربیت کرده های عادل شاه بادشاه ملاظهوری خویش اوست این بیت از دست

تو حاضر و گله بسیار غیر کرم حکایت		تمام گوش و سراپا زبان جا نگاهم

(۵۲) مستفقی هروی در بخارا متولد شده بود و در عهد اکبر بادشاه بهندوستان آمد این مطلع وی راست

ز مستی داشت قصد کشتن من چشم شیلا میش		قدش برخاست بهر عذر و زلف افتاد در پایش

(۵۳) دیباچهٔ دفتر نیکو سرشتی مولانا محقق رشتی بفتح نام مقامیست چنانچه گفته اند

مخنیا دختران خطهٔ زشت		چون غزالان مست میگردند
از پی مشتری بسر بازار		بند تنبان بدست میگردند

روزی امام قلیخان والی فارس با مولانا میگوید که شما که این قدر نزار شده اید اثر افراط کوکنار است که مولانا بعرض میرساند که سبب کوکنار نیست جهت اینست از بسکه در مکاتبت بیکدیگر می نویسند که مخفی نماند ازین غم کاهیده ام و نم که این قدر هم مانده ام بادشاه تبسم نموده و عاطفت فرموده مولانا در هند نیز آمده بسیار بهتر گوست این غزل از دست

رسوز عشق تو زان گونه دوش تن سوخت		که هر نفس ز تف سینه پیرهن میسوخت
حدیث عشق تو بر نامه ثبت میکردم		سپند وار نفس بر سخن میسوخت
شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم		که همچو شمع فانوس در کفن میسوخت

ز سوز سینه مخفی شد اینقدر معلوم — که همچو حسن مژه اش در گریستن میسوخت

ل ۵۵ از نوگرگشمینه بنده سنج و سخن سازی مولانا مجد الدین همگر شیرازی همگر بفتح پیوندکننده
گویند مجد الدین زنی کریه منظر داشته بود روزی زنش در ثنای ماجرای
این مصرع بروی خواند ع پیش ازمن و تو لیل و نهاری بوده است مجد الدین
گفت پیش ازمن البته بوده است لیکن پیش از تو هرگز نبوده است

نقلست شخصی زنی بخواست اتفاقاً کهنه زالی بود یارانش گفتند
زشت بچه مینماید گفت به نرگس گفتند چه طور گفت سرش سپید و چشمش زرد
و ساقش سبز

نقلست شخصی زن بخواست بسیار کریه منظر بود شب زفاف بشوهر گفت بهر که
گوئی از اهل قبیله ات رو بنمایم وی گفت تو مرا روی خود منما و بهر که خواهی بنما
القصه مجد الدین مصاحب خواجه شمس الدین صاحب دیوان بوده فقیدان
از دیوانش که سه هزار بیت است باین چند بیت اکتفا نمود

اگر بصبر مرا با تو چاره باید کرد	دلم صبورتر از سنگ چاره باید کرد
تا سر زلف تو مشوریده و سرکش باشد	کار من چون سر زلف تو مشوش باشد
گفتم که چه داغ و دوده باشی	افسوس که دوده چه داغی
یک عمر چو باد در بیابان گشتم	یکچند چو قطره محو عمان گشتم
سرگشتگی زلف تو ام آمد یاد	همسایه آفتاب تابان گشتم

ل ۵۵ نقاش اندنگ معنی طرازی شاعر زیبا سخن عالی شیرازی آخر حال
بتقرب شاه اسمعیل ماضی مخصوص گردید امیر نجم زرگر که وکیل سلطنت بود

در بوته رشک میگداخت تا که روزی در حالت مستی از بادشاه رخصت
قتلش حاصل کرده قورچی را باینکار تعین نمود مصاحبانش آن قورچی را
بطمع زر اراضی ساخته مهلت سه روز گرفتند و هر چند که خواستند مانی را
بگریزانند نتوانست گریخت بقول سعدی ؎ چو آید زبس دشمن جانستان
به بندد امل پای مردد دوان ؛ تا که بوقت موعود قورچی آمد و نقش حیالش
بآب شمشیر نسبت هنوز از تجهیز و تکفین پرداخته بودند که مژده امان از سلطان
رسید اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون قبرش در سرخاب
تبریز است در وقت شهادت غزلی گفته که مطلعش اینست

مرا بجور بکشتی طریق داد این بود — ز بادشاهی حسن تو ام مراد این بود
همیشه داغ غمم بر دل حزین بوده ست — گلیکه چیده ام از عاشقی همین بوده ست
شب فراق چرا غیکه کرده ام روشن — جدا ز شرم رخت آه آتشین بوده ست
کسیکه بهر تو میرد چرا غمش ماند — که چو تو سرو قدی نخل ماتمش باشد
ماه نوست اینکه شد از آسمان پدید — یا نون آخر مضافست و میم عید
بر کاکلت گره مزن ای سرو نازنین — کوته مساز رشتهٔ عمر دراز من

نقلست شخصی گوش دراز با غلام خود میگفتی که درازی گوش نشان
درازی عمرست ناگهان بجبری گرفتار شد حاکم فرمود تا بکشتن گاهش برند
جلاد تیغ تیز برابیخت غلامش می گریست و دست بر هم میسود و میگفت اینچه
میگفتی درازی گوش نشان درازی عمرست اینک ترا میکشند گفت عمر من دراز است
اما چکنم اینها بسم میکشند و مرا بعمر من نمیگذارند حاکم بشنید و بخندید از سر خونش درگذشت

بانی مبانی نزاکت آفرینی شاعر نازک طبع مراد قزوینی سخن سنج نیکو بیان بوده
و معنی یاب سیف زبان در هجو دعای بد که میکرد اثرش ظاهر میشد بسے
اکابر انجا ویرا تادیب کردند ازان بازدم درکشید و در سال نهصد و چهل
و سه عازم دار البقا گردید این رباعی در هجو ازوست

ای مولوی از کبر دماغت گنده		هرگه که کند بر تو سلام این بنده
چندان حرکت بکن از روی قیاس		معلوم شود که مرده یا زنده ؛

۱۵۶ عزیز کونین باباحسین مطلعی تخلص مے نموده بسبب بذله سنجی و ظرافت آفتے
اعزهٔ همچو گل ویرا از دست همدیگر میربودند روزے حاکم قزوین یکی از فواحش
صاحب جمال را بعلت امرے ناشایسته حکم قتل مے فرماید باباحسین نزد حاکم
رفته مبالغه مینماید که زن این شخص را در عوض این فاحشه بکشید و این فاحشه را
بمن ببخشید این شعر ازوست

پیچیده باید این کشتیم عالمے را		قابوچه سلیمان و امان ماست کوئے

۱۵۷ عادل شاه دکن سخندانی ملا منصف طهرانی در زمان شاهجهان بادشاه
بولایت هندوستان رسیده و باز بوطن مراجعت ورزیده او راست

بازشتی عمل چه کند کس بهشت را		خاتم سراست خانه آینه زشت را

۱۵۸ صاحب کلام دلچسپ محتشم کاشی معاصر شاه طهماسپ شعر باقی می نموده دفتر
اشعارش باین چند بیت اکتفا نموده ویرانست

کند مهر چنان پاره کن اگر روزے		شوی ز کرده پشیمان بهم توانی بست
سحر که دیده کشاد و ز رخ نقاب کشید		هزار تیغ ز مژگان بر آفتاب کشید

چو کبوتر است مرغ دل بدست طفل خود رها | که پیش از جان عزیزش دارد اما میکشد زود

گویند مرثیهٔ فرزند خود میگفت خوابش در ربود در واقعه می بیند گویا حضرت شاه مردان مرتضی علی علیه السلام می فرمایند که محتشم فرزندان مرا بسیار مرثیه بگوئی چون از خواب برجست قلم برداشت و این مرثیه که متضمن دوازده بند است رقم ساخت و طیر ندارد از هفت بند اول

بازار این چه شورش است که در خلق عالم است | بازار این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
بازار این چه رستخیز عظیم است کز زمین | بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است
این صبح تیره باز دمید از کجا کزو | کار جهان و خلق جهان جمله برهم است
گویا طلوع میکند از مشرق آفتاب | کاشوب در تمامی ذرات عالم است
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست | این رستخیز عام که نامش محرم است
در بارگاه قدس که جای ملال نیست | سرهای قدسیان همه بر زانو خم است
جن و پری و آدمیان نوحه میکنند | گویا عزای اشرف اولاد آدم است

خورشید آسمان و زمین نور مشرقین
پرورده کنار رسول خدا حسین

کشتی شکست خورده طوفان کربلا | در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا
گر چشم روزگار بر و فاش میگریست | خون میگذشت از سر ایوان کربلا
نگرفته است دهر گلابی بغیر اشک | زان گل که شد شگفته بزستان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و می چمید | خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
زان تشنگان هنوز بعیوق میرسد | فریاد العطش ز بیابان کربلا

آه از دمیکه لشکر اعدا نکرده شرم — کردند رو بجمعه سلطان کربلا

آندم فلک بر آتش غیرت سپند شد
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

کاش آن زمان در آمدی از کوه تا بکوه — سیل سپه که روی زمین قیر گون شدی
کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک — جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آن زمان سراپردهٔ گردون نگون شدی — این خرگه بلند ستون بیستون شدی
کاش آن زمان که آه جگر سوز اهل بیت — یک شعلهٔ برق خرمن گردون دون شدی
کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان — سیماب وار روی زمین بی‌گون شدی
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست — عالم تمام غرقهٔ دریای خون شدی
این انتقام اگر نفتادی بروز حشر — با این عمل معامله دهر خون شدی

آل نبی چو دست تظلم بر آورند
ارکان عرش را به تزلزل در آورند

بر خوان غم چو عالمیان را صلا زدند — اول صلا بسلسلهٔ انبیا زدند
نوبت بادلیا چو رسید آسمان طپید — زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
بس آتش از جگر الماس ریزها — افروختند و بر حسن مجتبی زدند
آنگه سراپردهٔ که فلک محرمش نبود — کندند از مدینه و بر کربلا زدند +
دیشه ستیزه دران دشت کوفیان — بس نخلهای گلشن آل عبا زدند +
بس ضربتی کزان جگر مصطفی درید — بر حلق تشنهٔ خلف مرتضی زدند
اهل حرم دریده گریبان کشاده موی — فریاد و آه در حرم کبریا زدند

روضة الشهداء

روح الامین نهاده بزانو سر از حجاب
تاریک شد ز دیدن آن چشم آفتاب

چون خون ز حلق تشنه او بر زمین رسید
جوش از زمین بذروهٔ چرخ برین رسید

نزدیک شد که خانهٔ ایمان شود خراب
از بس شکستهای که بارکان دین رسید

نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند
طوفان بر آسمان ز غبار زمین رسید

باد آن غبار چون بمزار نبی رساند
گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید

یکبار جامه در غم گردون به نیل زد
چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید

پرسید فلک ز غلغله چون نوبت خروش
از انبیا به حضرت روح الامین رسید

گر دامن جلال جهان آفرین رسید
هست از جلال گرچه بری ذات ذوالجلال
او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال

رسم جزای قاتل او چون رقم زنند
یکبار بر جریدهٔ رحمت قلم زنند

دست عتاب حق بدر آید ز آستین
چون اهل بیت بست در اهل ستم زنند

ترسم ازین گناه شفیعان روز حشر
دارند شرم کز کنه خلق دم زنند

آه از دمیکه با کفن خونچکان ز خاک
آل نبی چو شعلهٔ آتش علم زنند

فریاد آن زمان که جوانان اهل بیت
گلگون کفن بعرصهٔ محشر قدم زنند

جمعی که زد بهم صف آن شور کربلا
در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند

از صاحب حرم چه توقع کنند باز
آن ناکسان که تیغ بر اهل حرم زنند

پس برسنان کنند سری را که جبرئیل

شوید غبار گیسوش از آب سلسبیل

روز یکه شد به تیره سران بزرگوار
خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار

موجی بجنبش آمد و برخاست کوه کوه
ابری ببارش آمد و بگریست زار زار

گفتی تمام زلزله شد خاک مشتمن
گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار

عرش آنچنان بلرزه درآمد که چرخ پیر
افتاد در گمان که قیامت شد آشکار

آن خیمه که گیسوی حورش طناب بود
شد سرنگون زباد مخالف حباب وار

جمعی که پاس محمل شان داشت جبرئیل
گشتند بی عماری و محمل شتر سوار

با آنکه سر زد این عمل از امت نبی
روح الامین ز روح نبی گشت شرمسار

آنگه ز کوفه اهل حرم را بشام کرد
تو گویکه عقل گفت قیامت قیام کرد

بر هر نگاه چون ره آن کاروان فتاد
شور نشور را همه اندر جهان فتاد

هر جا که بود آبوی از دست یا کشید
هر جا که بود طائری از آشیان فتاد

هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فگند
هم گریه بر ملائک هفت آسمان فتاد

شد وحشتی که شور قیامت زیاد رفت
چون چشم اهل بیت بر ان کشتگان فتاد

هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد
بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد

ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان
بر پیکر شریف امام زمان فتاد

بی اختیار نعره هذا حسین زد
سر زد چنان که آتش ازان در جهان فتاد

با بازبان پر گله آن بضعة البتول
رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

این کشته فتاده بهامون حسین تست
وین صید دست و پا زده در خون حسین تست

این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی
دود از زمین رسانده بگردون حسین تست

این ماهی فتاده بدریای خون نگر
زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست

این غرقهٔ محیط شهادت که روی دشت
از موج خون اوشده گلگون حسین تست

این خشک لب فتاده ممنوع از فرات
از خون او زمین شده جیحون حسین تست

این شاه کم سپاه که با چشم اشک و آه
خرگاه زین جهان زده بیرون حسین تست

این قالب طپان که چنین مانده بر زمین
شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

چون روی در بقیع بنزدیک آن خطاب کرد
وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

ای مونس شکسته دلان حال ما ببین
ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین

اولاد خویش را که شفیعان محشرند
در ورطهٔ عقوبت اهل جفا ببین

در خلد بر حجاب دو کون آستین فشاند
اندر جهان مصیبت ما بر ملا ببین

نی نی در آچو ابر خروشان بکربلا
طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین

تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر
سرهای سروران همه بر نیزها ببین

آن تن که بود پرورشش در کنار تو
غلطان بخاک معرکهٔ کربلا ببین

حلقی که سوده لعل لب خود نبی بران
از زرده اش بخنجر بیداد ها ببین

ترسم سرانجامی که بمحشر درآورند
از آتش تو دود بمحشر برآورند

خاموش محتشم که دل سنگ آب شد
بنیاد صبر و خانهٔ تقوی خراب شد

خاموش محتشم که از این حرف خونچکان
جبریل را ز گریه دل دین کباب شد

خاموش محتشم که از این حرف سوزناک
روی زمین ز اشک نگرگون کباب شد

خاموش محتشم که فلک بسکه خون گریست
دریا هزار مرتبه گلگون حباب شد

خاموش محتشم که ز ماتم غم حسین
جبریل را ز روی پیمبر حجاب شد

تا چرخ سفله بود خطائی چنین نکرد
بر هیچ آفریده جفائی چنین نکرد

ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده‌ای
در کین خود جهان ستم‌آباد کرده‌ای

در طینت این بس است که در عترت رسول
بیداد کرده خصم تو امداد کرده‌ای

از مادر زمانه نکرده است هیچ گه
نامردی این عمل که تو شداد کرده‌ای

کام یزید داده ز کشتن حسین
بنگر که با تو قتل و که دل شاد کرده‌ای

بهر خسی که خار درخت شقاوتست
در باغ دین چه با گل شمشاد کرده‌ای

با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو
با مصطفی و حیدر و اولاد کرده‌ای

یا بضعة الرسول ز ابن زیاد داد
کو خاک اهل بیت رسالت بباد داد

شاعر والا دستگاه میرزا سیاه گویند صاحب معنی بوده برای سر حال
شیوهٔ هزل اختیار نموده

کس واله و خسته چون من شیدا نیست
وی را هزاران مثال من پیدا نیست

از دل شکم میزنم تا دم صبح
از دیده سخت گریم پیدا نیست

شاعر سخندان خواجه منسب دیوان در حق دهقانان کمر بظلمهای عجیب

وغریب بسته بود ناگاه از دیوان قضا بسیاست رسید مردم از شر اتش نجات یافتند
قضا است جمعی از دهقانان پیش پادشاه دسته از حاکم ظالم شکایت آوردند
پادشاه گفته درمیان عمال ما بر اسمی او هیچکس نیست دارد پای تا فرق
سر عضو او از عدل پراست تعریفی از دهقان گفت اے خلیفه چون
حال چنین است هر عضوی را از اعضای او بهر ولایت بفرست تا همه قلمرو ترا
عدل فروگیرد پادشاه بخندید و آن عامل را معزول گردانید منطلع از دیوان اوست

گذشت عمر به غفلت من نچنان مستم | | که هیچ توبه نکردم که باز نشکستم

(۲۶۰) لالا گوهر شاه خندانی میرزا محمد بیگ و استانی شاعر معنی آشنا بوده است
و ملازم شاه عباس ازوست

چنانچه سایه شود مجو درمیان دو شمع | | ز جا روم چو بآینه رو برو گردد

(۲۶۱) میرزا قلی لیلی از طایفه یکتلو بوده بهند نیز عبور نموده و با ملا وحدی طریق
مطایبه چه پیموده و سال نصد و هشتاد و سالک سبیل آخرت گردیده از اوست

غم دل خرابی تو میسپارم اورا | | به چکار خواهد آمد که نگاهدارم اورا
دم آخرست دشمن بمنش گذار یکدم | | که بصد هزار حسرت بتو میگذارم اورا
سر خموش تا من حسرت فزوده را | | گوید شنوده ام سخن ناشنوده را
بطمعه وعدهٔ وصلی که غیر داد مرا | | ز سادگی سبب انتظار من شده است
همانا درمیان باغیر حرف قتل من دارے | | که سویم گوشه چشمی در اثنای سخن دارے
بوقت گفتگویم روی بر تابی و من خود را | | دهم تسکین که شاید گوش بر آواز من دارے

(۲۶۲) تو نگر معمورهٔ سخن رسی مولانا مفلسی از سادات مشهد بوده ناگاه جذبه بادرسید دیوانه گردیده از دست

خلق گوید مفلسے دیوانه شد | لاجرم دیوانگے از مفلسست

مفلست تو انگرے ظریف مفلس گردید روزے مردمان از پیش وی
میگذشتند اتفاقاً دران دم عطسه از وسرزد گفتندش رحمت الله بخندید و گفت
سبحان الله در تونگری ضربت میزدم والحمد لله میگفتند اکنون که مفلسم عطسه میزنم
رحمت الله سے گویند زے اعتبار دنیای دون من مقالات مفلسی ست

ای ورق رخ ترا میم یکی دلام دو | در رخ وزلف تا چو یکی و شام دو
گفت که بوسه از تسیه و نقد چون حرے | گفتم اگر بهم کنی نقد یکے دو ادام دو

۶۱۳ سید مسلمی جوانے ابدال دشش بوده خوش گوست اینمطلع از وست

خال او نقد دلم از دیده روشن کشند | همچو وزدی کو متاع خانه از روزن کشند

۶۱۴ مهر سپهر سخن پروری و نیکو نهادی مولانا مستری استرآبادی از شعرائے
نامیست و معاصر جامے ازوست

ساقی اگر میم ندهد در هوای گل | دست منست دامن ساقی و پای گل

۶۱۵ مولانا مائلی شاعر ارجمند بوده هست و از ولایت تاشکند معاصر
سلطان حسین میرزاست و اینمطلع ویراست

رخ نمودی و مرا بی سر و سامان کردے | آفرین باد عجب کار نمایان کردے

۶۱۶ شاعر خوش سخن مولانا مجاور مزار ابهر معاصر مولانا جامی بوده و فقیر این کلامش باینمطلع اکتفا نموده

درد اگه درد عشق تو گفتن نمیتوان | این درد دیگری که نهفتن نمیتوان

۶۱۷ فارس قرآن نیکو بیانی حافظ میر سیستانی از مستعدان نامی و معاصر مولوی
جامی بوده راقم سطور از کلامش باین رباعی اکتفا نموده

افسوس که حسنت ای جفاجوی نماند — وان جعد سیاه و عنبرین موی نماند
در کوی تو خانه داشتم روزی چند — آن خانه خراب گشت و آن کوی نماند

۶۸ مولانا زاهد فرزند ولایت فراه بوده و در عهد سلطان حسین میرزا بفراغت و هرات نیز عبور نموده بسیار خوش اوست این مطلع ویراست

در حالت تکلم از نازکی زبانش — برگ گلست گویا در غنچه دهانش

۶۹ سخن سنج ارشد مولانا محمد معنی یاب گرامی بوده و بر لوح کوچک مولوی جامی از اوست

بام برآ و جلوه ده ماه تمام خویش را — مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را

این رباعی نیز ویراست

این باده که هیتوم من ملعب می آرم — نی از پی شادی و طرب می آرم
ز ریف سیه تو روز من کرده سیاه — روز سیهٔ خویش بشب می آرم

۷۰ فیض سرمدی رئیس عامر مولانا مجنون مشهدی از خوشنویسان نامی بوده است و معاصر جامی بسیار خوشنگوست این مطلع ازوست

بوادی روم و زار زار میگریم — بدین بهانه ز هجران یار میگریم

۷۱ شاعر مستقیم المزاج ساکن هامد میر حاج معاصر سلطان حسین میرزاست این مطلع وی راست

ز سینه هر نفسم آه جان گداز برآید — چو آتشی که نشنیدی دمی و باز برآید
سرین صاف او نیست غلطان — که می آید بموج از باد دامان

۷۲ واقف آئین خوش تلاشی شاعر صاحب دیوان مخلص کاشی سخن نادره گوست و این مطلع ازوست

دلم فشرده آن پنجهٔ نگارین بست — نخسی که بدل ناخنی زند اینست
چگونه خواجه بحرف سخا علم گردد — که چون سوال کنی حاتم اصم گردد
مدار هرکه چون خاتم بدست دیگران باشد — بجای نقمه اش انگشت حسرت دندان باشد

۷۲۴ ماهر این نکته طرازی مجتبائی شیرازی شاعر خوش ادا بوده فقیر از اشعار
باین دو بیت اکتفا نموده

سرود مجلس عشاق آه و افغانست — در و پیاله بپرویز چشم گریانست
خیال بوسه بران گردن بلند مبند — لبی که میرسد آنجا لب گریانست

۷۲۱ صاحب اشعار آبدار میرزا حکیم کتابدار سکنهٔ اصفهان بوده فقیر باین یک
بیت از کلامش اکتفا نموده و بس است

بسکه زار شد پیغام چکد خون نیاز — از دلم تا بدل یار خیابان گلست

۷۲۵ شاعر مرایا هوش میر مبارک مدهوش اصفهانی ست این شعر از وست

عشق آنروز بسر حد کمال انجامید — که پدر عاشق فرزند شد و عار نبود

۷۲۶ هادی طریق صاحب دردی ملا مرشد نیز دردی بهند آمده و با مهابتخان
خانخانان بسر برده این شعر وی راست

بسیار زهد میکند زور گرمی مجلس — دل سوخته در پس دیوار نباشد

۷۲۷ ملا محسن کاشی دانای دقایق نیکو تلامیذی بوده از وست

ازان زصحبت یاران گشیده دامانم — که صحبت دگرے میکند گریبانم

۷۲۸ نور دریای لطیفه انگیزی شاعر شوخ طبع مهمی تبریزی حاکم تبریز از صحبتش
بسیار محظوظ بوده اما چون وی در مجلس بادشاه با ساده رویان شوخیها

سیکرده لاجرم تماقه بر رومی کشیدند او از مسیح شدن صورت نوعی خود ناخوش
بشیراز شتافت و از امام قلی خان رعایت ها یافت از وست

میگویم که بر بالای چشمت هست ابروی — زبار حسن خم گردیده شاهین ترازوی
سوخت جانم حسد خار سر دیواری — هم بصحرائش سری هم بگلستان نظری

(۷۹) شاعرهٔ مکرم پنجهٔ محترم دختر ملا علی شهدی زوجه میر رفیعی ارتیمانی ست انیطلع ازان نادره گوست

صراحی کز غنی داری ز بخت سرنگون خود — قدح را همدم خود ساز خالی کن درون خود

(۸۰) شاعرهٔ ماهره آئین غزل و مثنوی معشوقه سلطان سنجر سلجوقی مسیحه بهشتی گنجوی
طریقه نادره است این دو رباعی از وست

من عهد تو سخت و سست پیمانستم — بشکستن آن درست پیمانستم
هر دستی ای دوست که با من کردی — آخر کردی نخست پیمانستم
برخیز و بیا که جامه پرداخته ام — از بهر تو پردهٔ خوش انداخته ام
با من بشبابی و کبابی می ساز — کابن هر دو ز دیده و ز دل ساخته ام

(۸۱) شاعرهٔ ماهره والا دستگاه مهری هروی مقرب حضرت نورجهان بیگم جهانگیر بادشاه
سخن بسیار میانت میگفته روزی بیگم شوهرش را طلب فرمود که وی
با اضطراب آمد بنا بر پیری ضعیفی بر وطاری شد بیگم فرمود مهری
حسب حال چیزی بگوئی این دو بیت بدیهه گفته بخواند نظم

مرا با تو سر یاری نمانده — سر مهر و وفاداری نمانده
ترا از ضعف و پیری قوت و زور — چنانکه پای برداری نمانده
حل هر نکته که بر پیر خرد مشکل بود — آزمودیم بیکباره عمی حاصل بود

خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع
داشت او خود بزبان آنچه مرا در دل بود

گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می
در هر کس که زدم خود دلا یعقل بود

دوستی بود تماشای رخت مهری را
حیف صد حیف که آن دولت مستعجل بود

۸۲۲ شاعره ماهر والا دستگاه نورجهان بیگم مخفی حرم جهانگیر بادشاه در جود سخا ممتاز و در اختراعات عجیب بی انباز عطر گلاب و فرش خانه سنی و زیور طمع از مخترعات اوست روزی بادشاه میل صحبت سے کرد و بیگم عذر داشت این مطلع بدیهه بخواند

بقتل من اگر شاه دلت خوشنود میگردد
بجان منت ولی تیغ تو خون آلود میگردد

دل بصورت ندهم تا نشده سیرت معلوم
بندهٔ عشقم و هفتاد و دو ملت معلوم

زاهد اهوال قیامت مفکن در دل من
هول هجران تو گذراندیم قیامت معلوم

۸۲۳ شاعره ماهر فصیح حکیم رکنای مسیح کاشی بوده استاد میرزا صائب است بهند نیز عبور نموده این سه مطلع دیراست

در من آمیخته از تو اثر پیدا نیست
همه شیرست درین کاسه شکر پیدا نیست

تمام عمرم بباد داد و پیاله گذشت
حباب وار مرا عمر در پیاله گذشت

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش
شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

۸۲۴ شاعر معنی مکاسب اخوند محمد باقر متاسب مرد کوکناری بوده و در آخر مشتاق تخلص مے نموده این شعر از اوست

بخواب عدم راحتی داشتم
ازین خواب ما را که بیدار کرد

تفصیلش کوکناره در شب تاریک بطهارت خانه رفت پینکش بجدی در گرفت

که سرش بزیر در شد و سر نیش بالا چون در کشید خاتونش مرکنیزک را فرستاد تا در طهارت خانه آمد و هر دو دست دراز کرده و پنجه کشاده جستن آغاز کرده ناگهان انگشت بمقعدش فرو شد و دست دیگر بخصیه ها رسید کنیزک فریاد برآورد که واویلا ای بی بی سر آغا کسی بریده برد و رحلقوم اینقدر انگشت میرود و تعویذ گلو آویزانست خاتون باضطراب تمام چراغ در دست گرفته آمد و آغا را بحالت مذکور دریافت هر دو دست برداشت و سر نیش فرو کوفت و بهوش آورد و باخود ببرد

۱۸۵ شاعر خوش ادا سعد الله مسیحا قصه رام و سیتا را نظم نموده بسیار گوهر آبدار سفته چنانچه این بیت در لغت بسیار بشوخی گفته

دل از عشق محمد ریش دارم | | رفاقت با خدائی خویش دارم

این بیت در عصمت سیتا نیز خوب گفته

تنش را پیرهن عریان ندیده | | بجان اندر تن و تن جان ندیده

این بیت در فرو رفتن سیتا بزمین هم نیک گفته

گریبان زمین شد ناگهان چاک | | در آمد همچو جان در قالب خاک

این بیت وی راست

گر از خراش دلم میکنی همین برسم | | که پوست کنده سخن میکند او از من

۱۸۶ میر جمله بمنصب بخشیگری شاهجهان بادشاه سرافراز بوده چون بسبب اعتراضی بادشاه خانه نشین گردید امرا از اختلاط او پهلوتهی کردند دران حال این مطلع گفته

کنار جوی ازین هشت آخوان شده اند | | سگان این سگ خوش مزاجان شده اند

۱۸۷ شاعر ماهر و منشی دلپذیر ساکن لاهور ملا منیر چون عالمگیر بادشاه بر تخت سلطنت جلوس فرمود اکثر شعرا و منشیان سکه بادشاه نظم کرده بودند از انجمله سکه که ملا نیز گفته بود پسند افتاد و آن این است

سکه زد در جهان چو بدر منیر	شاه اورنگ زیب عالمگیر

وجهت اشتر شغ بجای بدر لفظ مهر داخل کرد و چون بادشاه ازین سکه محظوظ شد منیر متوقع صله گردید شاه نکته دان فرمود غنیمت ست شماری که در سکهٔ من نام خود که منیر است داخل کرده و باز صله میخواهی اگرچه اشعار آبدار منیر بسیار است در ینجا بین دو بیت اکتفا نموده مے آید و آن اینست

بنا گفت که آیم شبے بخواب تو من	درین خیال همه عمر من بخواب گذشت
قدم برون نه نهد ماه من ز منزل خویش	بود چه صورت آینه زینت محفل خویش

۱۸۸ نقاش نگین معنی طرازی منعم حکاک شیرازی از وطن خود آمده با کبر آباد سکونت اختیار کرده و در عهد عالمگیر بادشاه مرده و پیراست

آنرا که روز بازوی کسب هنر بود	دست پر آبله صدف پر گهر بود
در خانهٔ روز و شب هر چند صبا می کشم	خشک لب چون ساحلم هر چند دریا شکم

۱۸۹ شاعر اهتمام مقال ظهوری چوبدار کلال از حجاب نورجهان بیگم بوده روزے بالتماس بیگم بادشاه ویرا حکم شعر خوانی فرمود سے این بیت برخواند

می نگری به سری دارم ای صحبت کز	کناره گیر که امروز روز طوفانست

بادشاه بخندید و گفت رعایت پیشهٔ خود کرد که اهتمام ست از دست انداده تا مدتے بخدمت بیگم باز الحاح نمود که یکبار بتفضلات جناب باز اجازت

شعر خوانی بپایم بیگم باز التماس نمود بادشاه فرمود دیبا با شعر مناسبتی نیست
گفت خانه زاد است بادشاه باز فرمود که شعرے بخوان می باز این بیت بر خواند

من میروم و برق زنان شعلهٔ آهم | | ای همنفسان دور مشوید از سر راهم

بادشاه بخندید گفت نمیگذارم که این ابا شعر چه نسبت باز رعایت پیشه خود کرده است

۱۹۰ شاعر نیکو استعداد میر جواد از شعرای محمد شاه بوده و معنی تخلص مے نموده من دیوانه

امروز به بزم چین ایشوخ شرابیست | | هر گل قدح باده و هر غنچه گلابیست
رنگ گل پیاله به از باغ لاله است | | ما را می دو پیاله بجاے دو ساله است

۱۹۱ شاعر سلیم شاه متخلص از مریدان شاه برکت الله بوده ساکن مانهره است
اورنگ شاهجهان آباد میگذرانیده چندیست که رحلت نموده ازوست

خواستم دست ز صحراے جنون بردارم | | خار دامان نگرفت آبله در پا افتاد

۱۹۲ شاعر طاق میرزا مشتاق از خوش فکران ایران بوده است در کشمیر سکونت دارد ازوست

شبکه بر یاد بنا گوش تو چشم آب بخت | | هر سر شکم بر زمین تخم گل مهتاب بخت

۱۹۳ شاعر معنی پرور نیکو دستگاه میرزا جانجانان مظهر سلمه الله انسان کامل است
واز مستفیدان میرزا بیدل من دیوانه

صفائی سبزه و رنگ دل زرد و مرا | | خطش سیاهیٔ تنخواه و بوسه داد مرا
گشته ام چاکر عشق شه خوبان مظهر | | سوختن داغ بکف دستک داغ ست مرا
نسبت درست کند گریه ما بزاری ما | | همین بس ست پس از مرگ خیر جاری ما
فریاد ازین قوم که چون ماه محرم | | بی ز رمقان دید رخ بیمتنی را
فشار و داد نزاکت ز بسکه رنگ ترا | | تن تو ساخت گلابی قبای تنگ مرا

زبس باد اغماد و دل آید بر زبان ما | بود محسوس همچون شاخ نافرمان فغان ما
کاهید و خلهای سخن بسکه تن مرا | بالید چون نگین منبت سخن مرا
غیرت دلبریت آه کجا رفت بیا | سبزه تربت من وقف غزالان شده است
نگوئید آید پیش من نگوئید | که معشوق کسے عاشق نوازاست
مهتاب و شراب انتظارت | این روز قیامت ست شب نیست
یار از گریه شبهای غمم می پرسید | ناگهان ابر سیاهی بمقابل برخاست
محشر گردش دامان تو بی چیزی نیست | فتنه عطر گریبان تو بی چیزی نیست
امتحان صبر عاشق اینقدرها خوب نیست | ای بقربانت شوم آخر دلست این چوب نیست
یکشبے نگذشت کین دل داد بیدادے نکرد | زیر دیوارے کسی شبها فریادی نکرد
مرا کشته است و باز این مرگ با من سرگران دارد | ترا برنعش من چون دیده گفت این مسوده جان دارد
موئے لعل سنی ریب بمظهر نرسید | شربت نیلوفری قیمت بیمار نشد
سینه و اکرد ز گلشن چو خرامان گذرد | بلبل از جان گذرد گل ز گریبان گذرد
با غبان دکش ازمن که ثنا خوان توام | چون صبا باد فروش گل ریحان توام
مظهر تو دشمن خودی ایخانمان خراب | دل میدهد بدست سیاهی پسر کسے
مژگان غرور کردم که کنی چو مهر برمن | سر پا زنی و پرسی که بگو چه حال داری

واقف آئین گستری میرزا مجید ای شستری از وطن خود بهند آمده بخدمت
نواب وزیر الممالک ابو المنصور خان صفدر جنگ بهادر میگذرانیده نواب
بحالش تقدمے فرموده زرے بدست آورده باز بوطن مراجعت نموده
طبعش بهزل میل بیشتر داشته ظرفای اصفهان خصوصاً میرزا جعفر زرکوب

که هزار الان مشهور است با مجید اهزلهای نمکین کرده و اکثر غزلهایش را جواب های مضحک نیز گفته که موجب شهرت آن غزلیات گردیده چنانچه درین غزل که مخاطب مجید امیرزا عبد الرحیم حکیم باشی ست

ای فدایت مجید شوستری		خاکپایت مجید شوستری

زرکوب این چند بیت الحاق کرده

بسته بر خود بجای بازوبند		جانهایت مجید شوستری
هوس نو لسن کسی دارد		در خلایت مجید شوستری

دیگر زرکوب جواب غزل مجید که این بیت ازان ست مضحک گفته

وضع ناهموار باشد پاک طینت اگران		از بلندی چون بزیر آید نماید شیون آب
از غرامم نفضتم تنها نیاید از من آب		میکشد در اندازیک خربیله از روئین تن آب
چون بوصل کس از وصلش که همچون آسیا		میجهاند از من او در حالت گردیدن آب
باز پیدا کرده آزاریکه داغم کرده است		میشود ساعت و نیاش چون وغن آب
و نبر زرکوب آن عناگل شیرین نگاه		همچو نرگس خورده از سوراخ گون در گلشن آب

این چند بیت از کلام مجید اثبت میشود

شبیکه یاد تو ای شوخ ماه پاره کنم		ز اشک وی زمین را پر از ستاره کنم
ندادو حاصل وصل ابان نازک میان بستم		که از دستش چو نتوانم بکمر بهر غان بستن
نمیخواهی هم گر برگ عیشت همچو گل ریزد		درین گلشن بر نگ غنچه میباید دهان بستن
خموشی لازم افتاده ست جو بای معانی را		که از بهر گهر غواص باید دهان بستن

حرف النون

۱۹۵ مربع نشین مسند کبریا سلطان المشائخ شیخ نظام الدین اولیا قدس سره پدر عالی قدرش احمد علی از غزنین بهندوستان آمده در خطهٔ بداؤن اقامت نموده و تولد این گنج پاک در ان خطه واقع شد در عمر نجسا لگی پدرش از سر گذشت والدهٔ مبارکش در پرورش میکرد چون بلوغ رسید همت بطلب علمے بر گماشت از مولانا علم الدین صوبی علم ظاهر مے خواند و بصلاح و تقوے مستغرق می نماید در عمر بست و پنج سالگی از خطهٔ بداؤن بشهر دهلے آمده و والدهٔ مبارک خود را برابر آورده و پیوسته بخدمت مولانا شمس الدین حجرے که سر آمد فضلای روزگار بود و عمدهٔ علمای عالیمقدار و سلطان غیاث الدین بلبن او را شمس الملک خطاب داده بود میرسید اکثرے از طالب علمان از خدمتش استفاده می نمودند هر شاگردیکه سبق ناغه میکرد مولانا بطریق ملامت باوے گفتے چه کرده بودم که حاضر نشدی تا باز همان کنم که دیگر حاضر نشوی بخلاف حضرت نظام الملة اگر ایشان را ناغه مے شد این بیت میخواند

باری کم ازان که گاه گاهے	ای وای بما که بے تو گاهے

غرض اغراز و احترامش زیاده تر از همه میکرد. دران زمان حضرت نظام الملة بشرف ارادت حضرت فرید الملة مشرف نشده بود و نه کسوت درویشے در بر داشت در زیر مسجد هلال طشت دار حجره بود دران جامی ماند و آن مسجد بجوار خانهٔ شیخ نجیب الدین متوکل رحمة الله علیه بود روزے بملاقات شیخ مشار الیه رفت و دریافت و باول ملاقات اعتماد وافر اتحاد و تمکن تردد خود مشاهده نمود و اینمعنے روز بروز تزاید بود همدران ایام والدهٔ او بحق پیوست

وحشت تنهائی را بالفت شیخ مرتفع میساخت و بر بساط انبساط نزد انبساط
می باخت روزے بخدمت شیخ عرض نمود که فاتحه بخوانید بدین نیت که من قاضی
جائی شوم شیخ ساکت ماند نظام الملة دانست که شاید شیخ سخن من نشنیده است
باز قدرے بلند تر گفت که التماس فاتحه دارم که قاضی جائے شوم شیخ به مجرد
شنیدن فرمود انشاء الله تعالے تو هرگز قاضی جائے نشوی مگر در چیزے که
من دانم شوی دران ایام صیت ولایت و آوازهٔ هدایت حضرت شیخ فرید الملة
عالم را فروگرفته بود اهل استحقاق از هر دیارے رسیدند بفیض فائز میشدند
نظام الملة را بمن صحبت شیخ نجیب الدین متوکل اشتیاق شیخ فرید الملة
از حد گذشته بود چنانچه نام مبارکش را تسبیح مے کرد بعد چندے از شهر دهلی
بسمت قصبهٔ اجودهن که ماوای معروف شیخ فرید الملة بود عزیمت نمودند
بدان بقعه رسیده روز پنجشنبه بشرف ملاقات مشرف گشت و می خواست
که اظهار اشتیاق نماید دهشت حضور زبانش ببست چون شیخ فرید الملة
اثر دهشت معاینه نمود فرمود مولانا نظام الدین اولیا صفا آوردے
از نعمت دنیا و دین انشاء الله تعالے برخوردار میشوی چون نظام الملة
بشرف بیعت مشرف شد بخدمت می بود دران ایام بخانه شیخ فرید الملة
عسرت تمام بود درویشان و فرزندان و متعلقانش را و هر هفته دو سه
فاقه البته می شد و از برکت نعمت صحبت شیخ هیچ یکی را هرگز ضعف و ناتوانی
محسوس نمیگشت خدمت مولانا بدر الدین اسحق رحمة الله علیه هیزم آوردے
و شیخ جمال الدین هانسوی ثمرهای درخت کریل و شیخ نظام یحیی آب در کاسه کلکول

انداخته از جهت افطار حضرت فرید الملة و حضار مجلس بردی گاهی نمک
میسر نشدے و گاهے شدے دو سه روز نمک میسر نشد از بقالے که
متصل بود نمک یکدرم بوام گرفته برکاسه ریخته برد چون حضرت فرید الملة
لقمه برداشت فرمود دست مرا لقمے رسید بدرخصت نیست که لقمه در دهن
فرو برم شاید درین شبه باشد شیخ نظام الملة را لرزه در اندام افتاد و صورتها
باز نمود آن حضرت فرمود اگر درویشان بفاقه بمیرند برای لذت نفس
قرض نمیگیرند زیرا که قرض و توکل بعد المشرقین است بعد ازان فرمود
که این کاسهارا پیش فقیران ببردارند و بفقیران دیگر ببرند همچنان
ازان باز شیخ نظام الدین عزم جزم کرد که باحتیاج بمیرم قرض نگیرم
و هرچه بذمه خود از کسی قرض داشت ادا کرد شیخ نظام الدین را در شهر دهلی
جامی نبود که انجا بخاطر جمع مشغول باشد روزے الهام شد که جاے تو
در غیاث پور است شیخ در موضع مذکور آمده ساکن گشت و بفراغ خاطر
مشغول شد سلطان معز الدین کیقباد پسر سلطان غیاث الدین بلبن
نزدیک موضع مذبور حصارے و شهرے و مسجدی جامعے بنا نمود و تمام
خاص و عام رجوع به حضرت شیخ شد و بسیارے از اهل فسق بدستش توبه کردند
و بشرف ارادت مشرف شدند امیر خسرو رحمة الله علیه نیز همانجا مرید گشت
چون رجوع خلق زیاده شد شیخ می خواست نقل کند درین اثنا جوانے
ناتوان در رسید و بنشست و این بیت برخواند آنروز که مه شد شبے نمید انستے
که گانگشت نماے عالمے خواهی شد بعد ازان گفت نفع از خلق خدا باز داشتن

رضا و خرسندی حضرت رسول مقبول نیست شیخ از برای او طعام طلبید
آن مرد اصلا دست بطعام نبرد چون در دل عزم جزم کرد که البته بدین مقام
باید بود نگاه آن جوان چند لقمه خورده بیرون آمد و شیخ همای پهلوی مسجد نو
احداث خانه ساخت که از غیاث پور و آن فرق نیکرد وهی بود شب جمعه
پیاده بدان خانه رفتی و روز شنبه بغیاث پور آمدے و صوم و وام داشتے

در هنگامیکه استاد اگر بابو بخاطر مبارکش نگذشت

نقلست که اگر مرا اسپ بودے برائے نماز این مسافت سواره می آمدم
خادم حضرت نور الدین ملک یار بران قدس سره که در گاهش شرق رویه
دهلی متصل تکیه ابا بکر طوسی حیدری نزدیک قلعه کهنه است در خواب می بیند
که حضرت ملک یار پیران باو میگوید که ما دیانی که داری بشیخ نظام الملة
بگذران که آن جناب از غیاث پور بمسجد کلوکهری پیاده می رود چون وے
بیدار شد باشارت حضرت خود را اهمال در نیاورد شب دوم نیز همچنین خواب دید
آن ما دیان را پیش حضرت نظام الملة آورد و صورت خواب باز نمود شیخ
فرمود چنانچه این ما دیان را باشارت شیخ خود پیش من آوردی مرا نیز تا که از
حضرت فرید الملة اشارت نشود قبول نه کنم خادم آن ما دیان را باز گردانید
شب سوم حضرت ملک یار پیران قدس سره باز باآن خادم در خواب گفت
که صباح برو و ما دیان پیش حضرت نظام الملة بکش که امشب شیخ فرید الملة
بنظام الملة اشاره فرموده است البته قبول خواهد شد صباح آن خادم
ما دیان را پیش شیخ آورد آن زمان قبول کرد

نقلست چون سلطان علاء الدین که معتقد شیخ بود رحلت نمود قطب الدین
مبارک شاه بر سریر سلطنت متمکن گشت و با خضر خان فرزند سلطان علاء الدین
تذکور دشمنی پیدا کرد و حضرت خضر خان مرید حضرت شیخ بود سلطان قطب الدین
بدان نسبت مے خواست که ایذای شیخ برساند چون صفا و کبار لشکرش
مرید حضرت شیخ بودند و شکرانه و فتوحات میرسانیدند حکم کرد که اگر کسی نذرے
یا شکرانه بشیخ خواهد برد بخون خود کمر خواهد بست دران ایام خرچ مطبخ شیخ دو هزار تنکه
بود و خرچ خیرات و علوفه مجاوران سی هزار تنکه چون به حضرت شیخ این سخن
رسید خواجه اقبال را که غلام و خادم بود طلبید و فرمود که بعد خرچ دو چندان
مقرر کن و بوقت حاجت بسم الله الرحمن الرحیم بگو و دست بدین طاق
دراز کن هر قدر زر که درکار باشد بیرون کش و خرچ ساز اقبال همچنان میکرد
این خبر انتشار یافت و بسلطان رسید خبرگی کرده یکی از مخلصان خود پیش
شیخ فرستاد و اعلام داد که حضرت شیخ المشائخ رکن الدین ابو الفتح قدس سره
از ملتان برای دیدن من می آمد شیخ نظام الدین نیز که در شهر باشد ماند
هر هفته بدرگاه ما می آمده باشد حضرت شیخ فرمود من هم دانم و اگر نه ام جاے
نمی روم مرا معذور باید داشت سلطان قبول نکرد و بغروری که داشت
فرمود آنچه حکم کرده ام همون نفاذ یابد اگر قبول نمیکند اعلام دهید تا فکر او کنیم
بعضے اکابر درغیاث پور آمده گفتند یا شیخ سلطان جوانیست ناعاقبت اندیش
و شیخ پیر بست باد انش و کیش این معنی قبول باید کرد شیخ فرمود انشاء الله تعالے
تا چه روی دهد اینها رفتند و بسلطان گفتند که ما شیخ را راضی ساختیم

سلطان

سلطان خوشوقت شد گفت ای حکم من بنفاذ پیوست روزیکه پیغام رسید بست و ششم
شوال بود چون بست و نهم رسید پاسی از شب گذشته بود که خسرو خان نبرادر اول
که پرورده و از خاک برداشته سلطان بود مالک پنجاه هزار سوار و بسیار
تقرب داشت ناگاه با چند کس در کوشک در آمد و سلطان را بکشت آورده اند
روزی علم شمس الدین نام که مالی بسیار داشت او را به حضرت شیخ اعتقادی
نبود الا کمتر بی او بازگردی با جمعی نزدیک افغان پور میگذشت چون بکنارهٔ
آبجوئی رسید سری داری دید شراب طلبید و می خواست که ارتکاب نماید
شیخ را بچشم ظاهر استاده می بیند که باشارت انگشت منع میفرماید آوند شراب
در آب انداخت و فی الحال وضو ساخت بخدمت شیخ شتافت و سر بر زمین
نهاد آن حضرت برفور فرمود هر که را سعادت رهبری کند او همچنین از معاصی
باز می آید و همران وقت به شرف ارادت مشرف شد
نقلست قاضی مجد الدین کاشانی فاضل متبحر در حالت نزع به کلی از شعور
رفته بود حضرت شیخ بعیادت او رفت و دست بر دلش گذاشت هماندم
بهوش آمد و صحت کلی یافت گویا هیچ عارضه نداشت مریدی از مریدان
شیخ قدس سره باغی داشت در انجا آن حضرت مرا استدعا کرد و قوالان جهت سماع
حاضر آمدند بقدر طعامی مهیا بود و مردمان چندین هزار از اطراف و جوانب
مجتمع شده بودند آن طعام آن قدر نبود که به پنجاه و شصت کس کفایت کند
متحیر بماند و منفعل شد شیخ اشارت فرمود که دست های خلق بشویان و ده
ده نفر یکجا بنشانند و هر گروه نانی را پاره پاره کاله بسازند بسم الله بگو

و در طبق نان خورش انداز میرند بکور میهمان کرد همه سیر شدند و اکثر طعام باقی ماند
حکایت در قصبهٔ سرساوه دانشمندی بود در خانهٔ او آتش بگرفت و
فرمان املاکش بسوخت وی در ولی آمد و بسر گردانی تمام و دشواری مالا کلام
بتجدید مرتب ساخت آن فرمان نیز در راه از بغلش بیفتاد و گم گشت بهزاران
گریه و زاری و بسیار خراب حالی و خواری بخدمت شیخ رسید و کیفیت ظاهر
ساخت شیخ فرمود که مولانا نداری کن که چون فرمان بیابی حلوای نذر حضرت
شیخ فریدالملة والدین حاضر آری وی بدل و جان قبول نمود باز شیخ فرمود
مولانا چه خوب باشد که همین ساعت حلوا بیاری مولانا فی الحال برخاست
برود خانقاه دکان حلوای بود چند درم باو داد و وی حلوا در کاغذی
پیچیده حواله کرد مولانا چون نیک نگاه کرد آن کاغذ همان فرمانش بود
حلوا گرفته بخدمت شیخ دوید و سر در قدم نهاد حضار مجلس بمعانیه این کرامت
نهال اعتقاد و ارادتمندگی شان آب ساختند چون عمر حضرت شیخ بنود و پها رسید
مدت هشت ماه بول و غایط نشد خواجه اقبال پیش طلبیده فرمود که
هر چه نقد و جنس در ملک است حاضر گردان تا بمستحقان بخش نمایم خواجه اقبال
عرض کرد هر نقدی و فتوحی که می آید تا روز دیگر نمی ماند همان روز صرف
میشود مگر هزار من غله در انبار موجود است اکثر خرچ لنگری میشود حضرت شیخ
فرمود آن مرد و ریگ را برای چه نگاهداشته زود تر بدر آرد بمستحقان بده بعد ازان
بقیهٔ جامه ها طلبیده یک دستار خاص و پیراهن و مصلا بمولانا برهان الدین
غریب عطا فرمود و بجانب دکن رخصت نمود و یک دستار و پیراهن و مصلا

بشیخ یعقوب عنایت فرمود و خرقهٔ عصا و مصلا و شیخ و کاسهٔ چوبین خاصه که
از حضرت شیخ فرید الملة والدین یافته بود بشیخ نصیر الدین چراغ دهلوی
عطا فرمود و گفت شما را در دهلی باید بود و جفاے مردم باید کشید نماز عصر
آن حضرت گذارده هنوز وقت مغرب در نیامده بود که بحق پیوست و این واقعه
بروز چهارشنبه مطابق بیست و هم ربیع الآخر در سال هفت صد و بست و پنج واقع شد
نوبتی آن حضرت عریضه بشیخ فرید الملة والدین ارسال داشته بود در باب
درود درج کرده حضرت فرید الملة بران یکروز تمام وجد کرده و آن این است

زان روز که بندهٔ تو خواندند مرا	بر مردمک دیده نشاندند مرا
لطف عامت عنایتی فرموده است	ورنه چه کسم خلق چه دانند مرا

این ابیات نیز در شان حضرت امیر خسرو از آن جناب است

گر برای ترک ترکم اره بر تارک زنند	ترک تارک گیرم و لیکن نگیرم ترک ترک
از تو نتوانند بریدن کس بآسانی مرا	گر نمیدانم کسم آخر تو میدانی مرا
روز گردانم ز جورت تا سرم بر تن بود	گر بسر گردد جهان چون گوی گردانی مرا
گر برنجانی نرنجم زانکه رنجت راحتست	جانی و آرام جان آنم که رنجانی مرا
ندارم ذوق رندی نه هوای پارسائی	مرا دیوانه خود کن بهر رنگی که میدانی

صدر اولیا شیخ نجم الدین کبرے قدس سره ذات پاکش مهر سپهر ولایت
و بدر افق هدایت بوده روزی در تبریز به حضور استاد خود شرح السنه میخواند
که درویشے در آمد که شیخ نجم الدین ویرا نے شناخت اما از مشاهده وے
تمام تغیر بشیخ راه یافت چنان که مجال قرائتش نماند پرسید که این چه کس است

(196)

گفتند این بابا فرخ تبریزیست که از جملهٔ مجذوبان و محبوبان حق ست شیخ
آن شب بیقرار بود بامداد بخدمت استاد آمده التماس کرد که برخیزید یکه
بزیارت بابا فرخ رویم استاد و اصحاب او بر در خانقاه بابا فرخ در آمدند
خادم چون آن جماعه را دید درون رفت و اجازت خواست بابا فرخ گفت
اگر چنانچه بدرگاه خدای تعالی میروند میتوانند آمد کو در آیند شیخ چون از
بابا بهره مند شده بود معنی سخنش فهمید و هر چه پوشیده بود بیرون آورد
و دست بر سینه نهاد و اصحاب و استاد نیز موافقت کردند پس پیش
بابا فرخ در آمدند و نشستند و بعد از لحظه حال بر بابا متغیر گشت و علامتے
در صورت او پدید آمد و رویش چون قرص آفتاب درخشان گشت و جامه
که پوشیده بود بر بدنش شگافته شد چون بعد از ساعتے بحال خود باز آمد
برخاست و آن جامه را بشیخ نجم الدین بپوشانید و گفت ترا وقت دفتر خواندن نیست
وقت ست که سر دفتر جهان شوی حال بر و متغیر شد و باطنش از هر چیه
غیر حق بود منقطع گشت چون از انجا بیرون آمدند استاد گفت که از شرح السنه
اندکے باقی مانده است آن را بخوان و دیگر تو دانی چون باز بر سر ورش رفت
بابا فرخ را دید که در آمد و گفت دی روز هزار منزل در علم اتقان بگذشتے
امروز باز بر سر علم میروی ترک درس کرده و بریاضت و خلوت مشغول گشت
علوم لدنی و ارادهٔ غیبی نمودن گرفت گفت حیف باشد که آن فوت شغول آنرا
می نوشت بابا فرخ را دید که از در در آمد و گفت شیطان ترا تشویش میدهد
که این سخنان را می نویسی دوات و قلم بینداخت و خاطر را از همه باز پرداخت

شبی حضرت رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را در خواب دید و درخواست
کہ مرا کشتی بہ بخش فرمودند ابو الجناب چون ازان واقعہ باز آمد عیش دانست
کہ از دنیا اجتناب باید کرد در حال تجرید کرد و مسافر گشت و بہر کس کہ میرسید
ارادہ درست نمیکرد بسبب آنکہ دانشمند بود و سر او بہیچکس فرو نمی آمد
خود گفتہ چون بملک خوزستان رسیدم رنجور گشتم ہیچکس مرا مقام نمیداد
کہ آنجا نزول کنم عاجز شدہ از شخصی پرسیدم کہ درین شہر مسلمانی ست کہ
مردم رنجور را جایی دہد تا من آنجا روزی چند بآسایم آن شخص گفت اینجا
خانقاہ است اگر آنجا روی ترا خدمت کنند گفتم نام او چیست گفت شیخ
اسمعیل قصری چون آنجا رفتم مرا جایی دادند در صفہ مقابل صفہ درویشان
آنجا ساکن شدم رنجوری من دراز کشید شبی شیخ اسمعیل سماع میکرد
و دران حال ببالین من آمد و گفت میخواہی کہ برخیزی گفتم بلی دست من
بگرفت و مرا در کنار کشیدہ زمانے بگردانید و بروے دیوار قم تکیہ داد
در حال خود را تندرست دیدم چنانکہ ہیچ بیماری در خود نیافتم مرا ارادہ حاصل
شد روز دیگر بخدمتش رفتم و دست ارادت گرفتم و بسلوک مشغول شدم مدتے
آنجا بودم تا آنکہ از علم باطن خبر شد چون علم او فرو داشتم مرا شبی در خاطر آمد
کہ از علم باطن باخبر شدے و علم ظاہر تو از شیخ زیادہ است باید او شیخ مرا طلب
کرد و گفت برخیز و سفر کن کہ ترا بہ شیخ عمار یاسرے باید رفت دانستم کہ شیخ
بران خاطر من واقف شد اما ہیچ نگفتم در برفتم و بخدمت شیخ عمار رسیدم
و آنجا نیز سلوک کردم آنجا نیز شبی ہمان خطرہ بخاطرم آمد شیخ عمار گفت کہ شیخ نجم الدین

برخیزد و بمصر رود بخدمت شیخ روزبهان که این هستی را وی بسیلی از تو بیرون برد
برخاستم و بمصر رفتم چون بخانقاه وی رسیدم شیخ آنجا نبوده و مریدان او
همه در مراقبه بودند بهیچکس من نپرداخت آنجا کسی دیگر بود از وی پرسیدم که
شیخ کدام است گفت شیخ بیرون در وضو می سازد من بیرون رفتم شیخ روزبهان را
دیدم که در اندک آب وضو میساخت مرا در خاطر آمد که شیخ نمیداند که در بیقدر آب
وضو جائز نیست چگونه شیخ باشد او وضو تمام ساخت و دست بر روی من افشاند
چون بروی من رسید در من بیخودی پیدا شد شیخ به خانقاه در آمد من نیز
در آمدم و بشکرانهٔ وضو مشغول شدم من بر پای استادم منتظر آنکه چون شیخ سلام
باز دهد او را سلام کنم همچنان بر پای استاده غائب شدم دیدم که قیامت قائم
شده است و دوزخ ظاهر گشته مردمان را میگیرند و بآتش می اندازند و بر گذر
آتش پشته ایست و شخصی بران نشسته هر که میگوید که من تعلق بوی دارم او را
رها میکنند و دیگران را بآتش می اندازند ناگاه مرا بگرفتند و بکشیدند چون آنجا
رسیدم گفتم من تعلق بوی دارم مرا رها کردند بر پشته بالا رفتم دیدم که شیخ روزبهان
پیش او رفتم و سر در پای او گذاشتم او سیلی سخت بر قفای من زد چنانکه
از قوت وی بر روی در افتادم و گفت پیش ازین اهل حق را انکار مکن چون
بیفتادم از غیب در آمدم شیخ سلام نماز داده بود پیش رفتم و در پای او افتادم
شیخ در شهادت نیز همچنان سیلی بر قفای من زد و همان سخن بگفت آن رنجوری
باطن من برفت بعد ازان امر کرد مرا که بار کرد بخدمت شیخ عمار رود چون باز گشتم
مکتوبی بشیخ عمار نوشت که هر چند مس داری میفرست تا زر خالص بگردانم

و باز برتو بفرستم شیخ نجم الدین از انجا بخدمت شیخ عمار آمد مدتی انجا بود چون سلوک تمام کرد شیخ عمار امر کرد تا بخوارزم آمد و این طریق را بیشتر گردانید و مریدان بسیاری بر و جمع آمدند آورده اند که در آخر حال نظر شیخ بر هر که می افتاد ولی می شد

نقلست روزی در مجلس وی مذکور اصحاب کهف میشد شیخ سعد الدین حموی را بخاطر گذشت که آیا درین امت کسی باشد که فیض صحبت او در سلک تاثیر نماید شیخ برخاست و بر در خانقاه لحظه توقف کرد ناگاه سنگی در انجا رسید بایستاد و دم لابه میکرد نظر شیخ بر وی افتاد حالش بگردید و بیخود شد و روانه شهر تافته بگورستان رفت و سر بر زمین می مالید آخر کارش بجای رسید که در هر جا که میرفت پنجاه و شصت سگان گرد وی حلقه می بستند و آواز نمی کردند و هیچ سخن نمی خوردند چون بعد چندی آن سگ بمرد شیخ فرمود تا او را دفن کردند و بر سر مدفنش عمارتی ساختند القصه شهادت شیخ در سال هشتصد و سیزده اتفاق افتاده این دو رباعی از کلام آن حضرت مرقوم میگردد

در راه طلب رسیده میباید	دامن ز جهان کشیده میباید
بنای خویش را دوا کن	زیرا که عالم همه اوست
دیده میباید ایدل تو بدین مفلسی روائی	انصاف بده که عشق را کی شنائی
عشق آتش تیزست تر آبی نیست	خاک بر سر که با دمی همتائی

نعمت الله ولی ذات بکش قدوه اولیا رکبار و اسوهٔ اصفیای نامدار بوده و طنش قریهٔ ماهان سعادت نشانست

بسافت هشت کروه از کرمان خرقه از حضرت شیخ عبد القادر گیلانی یافته و بر ست

دولت عشق بهر بی سر و پای نرسد | بادشاهی دو عالم بگدائی نرسد
برو ای عقل و مگو عشق چرا کرد چنین | بادشاهست با چون و چرائی نرسد
گر دل واقف سر لی مع الله شوی | دانندهٔ راز بنده و شاه شوی
گر صورت و معنی جهان دریابی | واقف از سوز نعمت الله شوی

مهر سپهر حق الیقین ماه افق نخشب سید ضیاء الدین ذات پاکش که از اجداد راقم است زبدهٔ آل اصحاب ولایت و قدوهٔ ارباب کرامت بوده و در سه حالات سعی موفوره میفرموده مهر انامی که از مستفیدان آنحضرت بوده در حالت رحلت آن جناب اضطراب مینمود آن حضرت فرمود غم مخور بر مرقدش می آمده باش و حل مشکلات می کن وی پیوسته مسائل علوم ظاهر و باطن عرض میکرد و جواب از مرقد می شنید گاهی جهت او تقریر و اثبات معانی دست مبارکش نیز از گور ظاهر می شد چون این معنی بر مردم کشف گشت ازان باز موقوف شد گاهی با شیخ نظام الدین اولیا آن خدمت ملاقات می شده مزار فائض الانوارش در بلدهٔ بداؤن زیارت گاه خلائق است تصانیف شریفش متعدد است از جمله طومطی نامه و چهل ناقوس مشهورتر از آفتاب و ماهتاب است و آن جناب را تخلص سخنشی ست این دو سه بیت از کلام سرایا الهام ایشانست

لاله یک داغ بدل دارد و عالم داغ | منکه صد داغ بدل دارم و کس محرم نیست
درین دوران که دور بیوفائیست | مرا با بیوفائی آشنائیست

اگر گویم به بین در من بگوید		ضیاء بخشی این خود نما نیست
چیزی عجب است آن کمرگاه		آوازه بسے و در میان ہیچ

مخزن اسرار حقائق معنوی شیخ ابو احمد نظام الدین گنجوی سرحلقهٔ کاملان ۱۹۸ ل
صاحب حال و سردفتر بلغای فصاحت مال بوده چون قزل ارسلان را
اشتیاق دیدن شیخ در سر افتاد خواست که به حضور طلب نماید ارکان
دولتش عرض کردند که دے گوشه گرفته است و با سلاطین و حکام
صحبت ندارد قزل ارسلان باراده امتحان عزم دیدن شیخ کرد شیخ بنور
باطن دریافت و بر ارادهٔ او مطلع شده از عالم غیب تیمرخ در نظرش
جلوه گر کرد قزل ارسلان دید تختے مکلل بجواهر نهاده و شیخ مثل بادشاه
بر دی نشسته و هزاران هزار چاکر با کمرهای زرین استاده چون نظر سلطان
بران عظمت و شان افتاده بی اختیار خواست که قدم شیخ ببوسد در خیال
شیخ از عالم غیب بشهادت آمد اتابک دید که پیری ضعیف بر پارهٔ نمدی
بر در غاری نشسته است و مصحفے و قلمی و دواتے و عصای و مصلاے
در پیش نهاده اتابک دست شیخ را بوسه داده و اعتقاد تمام پیدا کرد
ازان باز پیوسته بدیدن شیخ آمدی قصهٔ شیرین و خسرو بالتماس قزل ارسلان
نظم کرده است و در وجه صله اش چهارده قریه مزروع جهت خرچ خادمان یافت
وفات شیخ در سال پانصد و هفتاد و در عهد طغرل بن ارسلان واقعه شد و مرقدش در گنجه است

چو بیجو محنت من از رخ گندم گونست		که همه شب رخ چون کاهم از دیده خونست
تو خدا را شو اگر جمله جهان گیرد آب		بخدا گر سر موی قدمت تر گردد

نفس اگر پیشه شود سهل باشد ز آهوی — که اژدها کرده ماری که کهن تر گردد
یاوری کن که همه یار شوند — تو همه یار کسی با تو که یاور گردد
جهان تیره ست و مشکل جیب را عنان درکش — ز نافهٔ رخت هستی را بجلوتگاه جان درکش
کلاغان طبیعت را ز باغ انس بیرون کن — همایان سعادت را بدام امتحان درکش
چو خاص الخاص جان گشتی ز صورت پای بیرون نه — هزاران شربت معنی بجام امتحان درکش
گرانجانی مکن هرگز که در بزم سبکروحان — چو ساقی گرم رو گردد سبک کل گران درکش
چو هست حکمتش گشتی فلک را خیمه بر همزن — ستون عرش را چون طنابی کهکشان درکش
ره او بیقدم میرو جهانش بی نظر می بین — حدیثش نی زبان میگو مترابش بیان هرگز
نظامی آنچه امروز است کز خاطر برون دادی — کسی فرصت نمیفهمد زبان درکش زبان درکش

این چند بیت رزمیه مولوی از سکندرنامه ثبت میشود

سحرگه کآمد به نیک اختری — گل سرخ بر شاخ نیلوفری
بغرید کوس از درِ شهریار — جهان شد ز بانگ جرس بیقرار
ز شوریدن کوس تندر خروش — بدرهای روئین در افتاد بجوش
ز نعره برآوردن گاودم — شد از آسمان زهرهٔ گاو گم
ز خرمهرهٔ مغز پرداخته — زمین مغز کوه از سر انداخته
چو لشکر بلشکر درآویختند — قیامت ز گیتی برانگیختند
زمین گفتی از یکدگر بردرید — سر اسرافیل صور قیامت دمید
یکی گفت هونے دگر گفت هان — برآورد سرهای وهو از جهان
جگرتاب شد نعره های بلند — گلو گیر شد حلقهای کمند

ترنگا ترنگ درخشنده تیغ — زماهی در قها برآورده میغ
زبیم چقاچق که آمد زتیر — کفن گشت در زیر جوشن حریر
بران دجلهٔ خون بلند آفتاب — چو نیلوفر افگنده زورق در آب

در صفت ملک بردع گوید

خوش آن ملک بردع که اقصای وی — چو اردی بهشت است هنگام وی
تموزش گل کوهسارے دهد — زمستان نسیم بهارے دهد
چو مینو دلبس سبزه و مشک بید — چو باغ ارم خاصه باغ سپید
همه سال ریحان او سبز شاخ — همیشه در و ناز نعمت فراخ
زمینش بآب زر آغشته اند — تو گوئی در و زعفران کشته اند
خرامنده بر سبزهٔ آن زمین — خیالی نداند بجز خورمے
زتیهو دراج و کبک و تدرو — نیابی تهی سایهٔ بید و سرو

در صفت باریدن برف و جشن نوشابه در آتش افروزے گوید

زباریدن برف کافور بار — سمن رسته از دستهای چنار
برآراسته از زینت هر زریب — چو باغ ارم مجلس دلفریب
در و آتشے چون گل افروخته — گل از رشک آن گلستان سوخته
بخار از بر شعلهٔ او درے — چو بر سرخ گل شاخ نیلوفرے
بشکین کال آتش لاله رنگ — در افتاد چون عکس گوهر بسنگ
به بیرحمتے داده پیر مجوس — سواد جش را بتاراج روس
بآتش بران شعشهٔ مشک سنج — چو مار سیه بر سر کان گنج +

چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو — بر و گاه دُرّاج و گاهے تدرو
شده بلبله بلبل انجمن — چو کبکِ دری قهقه در دهن
مغنی چو زهره بر اشگرے — صراحے درخشنده چون مشتری
همه ساز آهنگ ها نرم خیز — بجز باده کاهنگ او بود تیز

در بے ثباتے دنیا و دون گوید

دو در دارد این باغ آراسته — در و بند از هر دو برخاسته
بیا از در باغ بنگر تمام — ز دیگر در باغ بیرون خرام
مقیمی نه بینی درین باغ کس — تماشا کند هر یکے یک نفس
که داند که فردا که خواهد رسید — ز دیده که خواهد شدن ناپدید
کرا تاج اقبال بر سر نهد — کرا مرده از خانه بیرون نهد
تنومند را قدر چندان بود — که در خانهٔ کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن — گریزد ز همخوابهٔ خویشتن
بساطے چه باید برآراستن — کزو ناگزیر است برخاستن
که داند که این خاک دیرینه دور — بهر خاری اندر چه دارد ز عور
چه نیرنگ با بخردان ساخته ست — چه گردنکشان را سر انداخته ست
چه باید درین هفت چشمه خراش — ز بهر جوی چند بردن سپاس
ازین دیو مردم که دام و دد اند — نهان شو که همصحبتانت بداند
سپے گور کردشت بانان گرگ ست — ز نامردمیهای این مردم ست
همان شیر گو جای در بیشه کرد — ز بدعهدی مردم اندیشه کرد

بچشم اندرون مردمک را کلاه — هم از مردن مردمی شد سیاه
نظامی بیندیش و کاری بسیج — بگفتار ناگفتنی بر مپیچ
چو همرشتهٔ خفتگانی خموش — فرو خسپ یا پنبه در نه بگوش

۹۹ رازدان عالم حقیقی و مجازی مهر سپهر معرفت شیخ نجم الدین رازی از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است در فتنهٔ چنگیز خان از خوارزم بروم رفته و با شیخ صدر الدین موحد و مولانا جلال الدین رومی قدس سرهما ملازمت کرده روزی در یک مجلس جمع بودند که نماز شام در رسید حضرت مخادیم از وی التماس امامت کردند شیخ در هر دو رکعت قل یا ایها الکافرون برخواند چون نماز تمام شد مولانا جلال الدین با شیخ صدر الدین بر وجه طیب بگفت که یکبار قل یا ایها الکافرون برای ما خواندند و یکبار برای شما من ضبای کلامه

گر صبحدم ز سوز غمت دم برآورم — گرد از نهاد خواجه آدم برآورم
هر سبزه که بر کنار جوی رسته تست — گوئی ز خط فرشته خوئی رسته تست
تا بر سر لاله یا نجواری سنبلے — گان لاله ز خاک ماهروی رسته تست

۱۰۰ زینت بخش منشور معرفت و خداوندی مولانا احمد علی مهر کن مناصر به نسائی از زمرهٔ اولیا و جرگهٔ اصفیا بوده

نقلست روزی در مجلس جهانگیر بادشاه صوفیان شهر حاضر آمدند قوالان این بیت را با هنگ و نوائی خواندند بیت مبارک

هر قوم راست راهی دینی و قبله گاهی — من قبلهٔ راست کردم بر سمت کجکلاهی

بادشاه پرسید این بیت از کیست عرض کردند که مصرع از اول حضرت نظام الدین اولیا قدس سره ست و مصراع ثانی از امیر خسرو رحمة الله علیه روزی که بر دریای جمن هنودان شهر جهت غسل فراهم آورده بودند و بر سم خود پرستش مے نمودند و آن حضرت تماشای آنقوم کرده مصرع اول بر زبان راند چون دران دم کلاه بر فرق مبارکش کج بود امیر خسرو مصرع ثانی عرض نمود چون مولانا این معنی شنید سبحان الله به گفت و نعرهٔ عاشقانه بزد و قالب تهی کرد بادشاه از تخت فرود آمد و فرق مبارکش را بزانوی خود برنهاد اطبا گمان بردند که سکته شد پیشانیش را داغ کردند سود نداشت آخر مولانا را در تابوت گذاشته با هزاران آه و ناله روان شدند و در شهر دهلی کهنه متصل پل مسجد بخاک سپردند و مسجدے در نهایت عظمت از سنگ سرخ و حوضے با صفا آنجا ساختند چنانچه الی یوم روز عرس مولانا روشنی و مجلس سرود میشود فقیر بارها بزیارت آن مرقد مبارک مشرف شده من کلام فیض نظامه

زهره قدسیان شود آب ز آتش دلم — کز دو بهر سرود هم ناله جانگداز را
مرا هر شب چو وزدان خواب گیرد چشم تر گردد — دلم را با غمت بیدار بیند باز بر گردد
خبر از باد صبا بر دل ناشاد آورد — اعتباری نتوان بر سخن باد آورد
دوست آنست کو معایب دوست — همچو آینه رو برو گوید
نه که چون شانه با هزار زبان — پس سر رفته مو بمو گوید

رئیس الفضلا ملک الشعرا نظام الدین ابو العلا قوانین الفاظ را

طبع وقادش دستور وخزاین معانی را ومن نقادش گنجور استاد فلکی
داغر از شروانی وحکیم خاقانی از تربیت یافتگان وی اند چون خاقانی
بوی رسیده هنوز سبزه عذارش نادمیده بود وثمرات نهال کمالش
نارسیده بنظر محبت وشفقت در وی دیده وبشرف دامادی خودش ممتاز
گردانیده فلکی در سر هوای دامادی استاد داشت چون وی را این آرزو
دست نداد از استاد رنجیده میخواست که سفر کند استاد جهت رضای او
بست هزار درم بخشید وگفت ای فرزند این بهای پنجاه کنیزک ترکیه است را
که هریکی بهتر از دختر ابو العلی خواهد بود القصه استاد در مجلس سلطان خاقانی
بر همه ترجیح می نهاد ولیکن آخر بسبب یقین منافقان محبت بعداوت متغیر
شده بود سخنهای رکیکه فیمابین واقع شده چنانچه گفته

بر من این عیب ز خاقانی نیست	همه از طالع او بیچاره نیست
با همه طنطنهٔ خاقانی	گرچه بر عرش رود زیر نیست
بشی کادم از روی مستی فلان را	فلان گیست صاحبقران زمان را
بستی فتاد این چنین سهو بر من	بستی چنین بر فتد مردمان را
من آنگه از مادر دهر زادم	بفضل وهنر در جهان اوستادم
تو خود قرة العین وفرزند مائی	نیست هم پدر خوانده هم اوستادم
چو رغبت نمودی بشاگردی من	بتو تحفه وصلهٔ وسیم دادم
کمر را بتعلیم شفقت به بستم	زبان تو در شاعری من گشادم
چو شاعر شدی بر مدت مزن لاف خاقان	بخاقانیت من لقب بر نهادم

تو هر دم چه جوشی بر من چو آتش — نه تو آب و آتش نه من خاک و بادم
بیزدان اگر گفته ام کاو مرا — دگر گفته ام نیست با او بدادم
وگر پرسد ازم که البته گفتی — بگفتم به گفتم بکاوم بکادم

۵۱۲ عندلیب گلستان خوش صفیری ساکن نیشاپور ملا نظیری از شعرای بی نظیر بود و بهند نیز عبور نموده نواب خانخانان وی را نوازشات بسیار فرموده و در سال هزار و بست و سه راه عدم پیموده من دیوانه

کجا بودی که امشب سخت آزرده جانی را — بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را
سوی کس نه من امروز با غوغا بشهر افتد — که اعجاز فلانی کرد و گویا بیزبانی را
نمیدانم نظیری کیست چون می آمدم امسو — بحال مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را
ز حرمانم غمی بر خاطر یاران نشود پیدا — چو بیماری که مرگش بر پرستاران نشود پیدا
به بریدن نرود ذوق تو از اندیشهٔ ما — سالها پنجه بهم داده رگ و ریشهٔ ما
ترا بکعبه مرا کار با دل افتاد است — بکعبه بتکدهٔ من مقابل افتاد است
خماری با بهم قفل زد ایاغ کجاست — کلید میکده گم کرده ام چراغ کجاست
مسافران عدم نارسیده در کوچ اند — شگوفه میرود و شاخ بار می بندد
به بندی و همه جانام برآرم که کجاست — خون من بریزی و گویند سزاوار نبود
من آن دیدم که هر کس از نظر بر حال من افتد — ز بس زخم دلم کاریست در دنیا بمن افتد
گویا تو برون میروی از سینه و گرنه — جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد
کم در خدمت عمریست می بندم چه حاصل شد — بر من بشیدم گر اینقدر زنار می بستم
بوی یار من ازین بست وفا می آید — قلم از دست بگیرند که از کار شدم

چه خوشست از دو یکدل سر شکوه باز کردن — سخن گذشته گفتن گله دراز کردن
اثر ملال بردن ز دل هم اندک اندک — ببدیهه آفرین به بهانه ساز کردن
تو بخویشتن چه کردی که بما کنی نظیری — بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن
بدل فگار دارم گله بی نهایت از تو — بکدام امیدواری نکنم شکایت از تو
ترا بقول و غزل رام خویش نتوان کرد — عبث خیال توام گرم گفتگو دارد
چند مارا بمداوا و فسون بند کنی — تا کی این رشته شود پاره و پیوند کنی

۵۰۳ عبهر گلستان سخن سی مولانا نرگسی تخلص مذکور سخن میگفته روزی در محفلی نشسته بود که مولانا بدر الدین هلالی آمد و بالاتر از و نشست نرگسی گفت تخلص من نرگسیست و نرگس بچشم نسبت داده اند و چشم سر اندام اعضاست پس باید که از من فروتر نشستی مولانا هلالی گفت تخلص من هلالیست و هلال را بابرو نسبت داده اند و جای ابرو بر بالای چشم ست پس مرا سزد که بالاتر از تو بنشستم نرگسی گفت هلال نام غلامانست و غلام را باید که فروتر بنشیند و در تخلص من نقطه نرسیم ست هلالی گفت بلی بزیر کسے نیز دارد آخر نرگسی از انروز تخلص خود را بآسے بدل کرد از روست

بیاد صفحهٔ رخسار او کردم فزون آمد — بگشادم فال مصحف سورهٔ یوسف برون آمد

۵۰۴ مربع نشین پوست تخت سخن پروری شاه نسبتی تهانیسری از شعرای عهد عالمگیر بوده من دیوانه

جدا از ما دل ما را بزیر خاک کنید — باین ستم زده دریک مزار نتوان خفت
سینه و زن چه کنی چون برم خوابی رفت — گر تو همسایه شوی رخنه بدیوار خواهد شست

من میرم و بوالهوس نمیرد | اینها گل امتیاز عشق است

نقلست عزیزے بے تمیزے گاودشت دختر همسایه را بدعا میخواست که بمیرد اتفاقاً گاوش بمرد بید باغ شده گفت چندین عمر خدای کردے گاو خر را نشناختی از کلام اوست

باور نمیشود که گهی این دل خراب | معموره بوده است که ویرانه کرده اند
دل بردی و نانالهٔ کردیم زهر سو | فریاد برآمد که کسی دل زکسی برد
چو اسباب سفر از بهر غربت بار میکردم | غریبانه نگه بر آن در و دیوار میکردم
کردی نگهی سویم و حیران تو گردیدم | امی کاش نمیدیدی ای کاش نمیدیدم
می آمدی و چشم تو بر چشم من افتاد | زانگونه که مستی بزند سینه بسینه

صاحب اشعار غریب نوازی نجیب کاشانے بوده و بکسب بزازے معاش مے نموده خوشگوست ازوست

چو رفلک کشد دلم گر زغمت رها شود | دانه ز برق چون بدطعمه آسیا شود

غزال مرغذار سخن گذاری مولانا نامی سبزواری سخندان گرامیست و معاصر جامی در فن انشا و خط نستعلیق و سنگاه تمام داشته اما هیچکس معتقد خوشنویسی نبوده خصوصاً خواجه غیاث الدین و هر ارکه در مجلس بادشاه از روے تدبی بسیار مردم را تقلید میکرده چنانچه در تقلید سخن گفتن مولانا همچو کف از اطراف دهانش میریخت گویا سابون خاویده است و معرانه اش میریزد مولانا این مطلع در حق وی گفته

لافد بخلت نافه زهی بی سروپائی | غماز سیه کاسهٔ مادر بخطائے

۵۰۷ مولانا نامی از مهیم معاصر جابیست مردم باجداد اوارادات دارند خوش اوست
و این مطلع ویراست

از آنزاکه در دعشق تو دیوانه ساخته — مجنون صفت بکوشته ویرانه ساخته

۵۰۸ سخن سنج نیکو دستگاه قاضی نورالله شاعر طاق بوده و فاضل نیکو اخلاق
دیوان غزل دارد فقیر این مطلع ازو بسے نگارد

ازان باشعله آهی که در هجران کشم شادم — که از بالای آن سرو قبا گلگون دهد یادم

۵۰۹ شاعر نیکو کلام مولانا نظام سخن سنج نیکو دستگاه بوده و معاصر قاضی نورالله
استرابادی این مطلع ازوست

یارگلزار خطاو سبزهٔ تر پیدا کرد — کار بستان جهان رنگ دگر پیدا کرد

۵۱۰ جان جسم سخن رسی نسبت فارسی در عهد شاهجهان بادشاه بهند آمده
و با جعفر خان ببرسے برده ویراست

جان عزیزست ولیکن بسخن جان نرسد — حیف بر جان سخن گر بسخندان نرسد

۵۱۱ شاعر سخندان نجف قلیخان میر اخور باشی سرکار شاه عباس ثانی
بوده راقم از کلامش باین مطلع اکتفا نموده

عکس خطش چو در آینه بساط اندازد — صفحه آینه را قطعه ریحان سازد

۵۱۲ شاعر نیکو تلاش اخی ریگ تراش تخلصی تخلص میکرده در هرات بسر می برده
بسیار خوش اداست و معاصر سلطان حسین میرزا این مطلع ازوست

شدیم خاک رهت گر بدیم باز سے — چنان رویم که دگر بگرد ما نرسے

۵۱۳ ناظم متین قاضی نظام الدین از فضلای خراسان بوده و معاصر

میر علی شیر بسیار خوشگوست این مطلع ازوست

بدور روی تو ام بت پرست میگویند — چگویم ای بت من هرچه هست میگویم

۵۱۴ زیب بخش پیرایه سخندانی ملا اصفهانی آلوکشی میکرده و در عهد اکبر بادشاه بهند بسر برده صاحب دیوان ست این مطلع ازوست

مشاطه خون مکن جگر مشک ناب را — نشتر مزن ببنا گوش آفتاب را

نوعی آن داد سر حسن بداد ت نرسید — داد کن داد که بیداد تر انشنیده ست

۵۱۵ پرده نشین حجلهٔ سخندانی شاعره محه نهانی فای بسیار خوشگوست این مطلع ازوست

خواهم که بان سینه نهم سینه خود را — تا دل بتو گوید غم دیرانه خود را

همچو من بر رخ خوبان نظر پاک انداز — هر کجا دیدهٔ آلوده بود خاک انداز

۵۱۶ صاحب کلام بی عیب نظام دست غیب مقایست از شیراز در سال هزار و بست و نه رحلت نموده و در حافظیه شیراز آسوده من دیوانه

دل که افسرده شد از سینه برون باید کرد — مرده هر چند عزیز ست نگه نتوان داشت

دلم را عشق گرداند بگرد چشم بیمارش — چو آهن را که گرداند کسی بر گرد بیمارش

بسان ریزه کاغذ که افتد از مقراض — تن ضعیف برون افتد از گریبانم

۵۱۷ سروش عالم نکته طرازی نویدی شیرازی بسیار خوش فکر بوده را قم از اشعارش باین دو بیت اکتفا نموده

نه همین گل بچمن عاشق دلخستهٔ اوست — دل خوبان همه چون دستهٔ گل بستهٔ اوست

نه بدور چو برد بیده بعالم دستش — شمع این خانه مرا انگشت حنا بستهٔ اوست

۵۱۸ نویدی شاعر ارجمند بوده و ساکن سمرقند و میراست

بشکر خنده تراوشی پیدا شد | | عاشقان را بتوراهی سخنی پیدا شد
چو آب هر سو زند کی که آن آرام جان گردد | | مرا هش چو گیرم از ره پیکر روان گردد

۵۱۹ زینت بخش محفل خوش تقریری ملا ندیم کشمیری با غنی مطرح بود خوشگوست از وست

ذوق مردان بود اندک چو هوس بسیار است | | خواب کم رود هد آنجا که مگس بسیار است

نقلست روزے سلطان محمود غازی در فصل تابستان نشسته بود و مگسان بسیار هجوم کرده بودند و مزاحمت مے نمودند گفت آیا هیچ موضعے باشد که آنجا مگس نبود و یحک مسخره حاضر بود گفت هر جا که آدمی باشد مگس باشد تواند بود که جاے باشد که هرگز آدمی در آنجا نرسد و مگس باشد و یحک گفت این محالست گفت چنین که اگر جاے پیدا شود چه میگوئی گفت خون بحل کردم اما اگر من شرط ببرم سلطان چه مے فرماید گفت ده هزار دینار بدهم شرط قرار دادند سلطان با جمعے از مقربان از شهر بیرون آمد و رو بصحرا نهاد و چند فرسنگ بیراهه رفتند تا بصحرا ے رسیدند که هرگز آدمی در آنجا نمیرفته سلطان و یحک را گفت اینکه مگس حالا نگر این موضعیست که هرگز در اینجا رسیده و بحدیقه فکر شما آدمی نیستند من آدمی زاده ام سلطان بخندید و هزار دینار بدو بخشید

۵۲۰ دانای حقایق جهان فانی نادم لاهیجانی با ملا نظیرے مصاحب بوده در اصفهان جاده عدم پیموده دیر است

هرگز این طفل مزاجی نرود از یادم | | گر بتابوت روم شوخی گهواره کنم

۵۲۱ واقف آئین نکو یانی ملا نادم گیلانی شاعر صاحب دیوانست این چند بیت از وست

گشت زسیر گلستان شیفتگی فزون مرا | | نالهٔ عندلیب شد زمزمهٔ جنون مرا

از بیکسی هیچ غمی می طپد دلم — اندک ملال سخت نماید بخاطرم
تاب از سر پنجهٔ بینم چو قفل بی کلید — تا شکست دل نباشد کار نکشاید مرا
معشوق من بمذهب هر کس برابرست — با من شراب خور و بزاهد نماز کرد
درین بوستان خوارم از بینوائی — غریبم چو گل بر سر روستائی
بیکسی در کفتی خوابم و کنجی لحدی — غریبم کار گر افتاده شهیدان ندوی

۵۲۲ نادم از سکنهٔ برات هرات بوده و شاعر خوش ابیات و پیراست

در خانقاه وحدت دیگر مخالفت نیست — چون تار سبحه یکحرف از صد دهن نیم

۵۲۳ ناظم هروی یوسف زلیخا بهتر ازو هیچکس نگفته است بسیار خوشگوست
این مطلع نیکو ازوست

آن بلبلم که هر گه از دل گشتم فغان برآ — از خون چو ساغری پر سازم آشیان برآ

۵۲۴ نکهت شاعر بی نظیر و عدیل خطه اردوبیل بوده و پیراست

قطرهٔ آب خضر عمر ابد می بخشد — التفات کم صاحب نظران بسیار است

۵۲۵ نامنا رکی شاعر نازک تلاش بوده راقم از کلامش بیک بیت اکتفا نموده و آن اینست

نه کلابست اینکه بر جسا مهوش میرنی — تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی

۵۲۶ میر نجابت برادر میر سیادت لاهوری بوده فقیر از اشعارش باین مطلع اکتفا نموده

هم هنر بین هنر هم عیب یاب گوهرم — چون نگاه جوهری غواص آب گوهرم

۵۲۷ نقطهٔ دائرهٔ سخندانی آقا محمد حسین ناجی اندجانی از جملهٔ منشیان عالمگیر
بادشاه بوده بعض خدمات ممتاز می ریسته و پیراست

نگر بخواب بروی تو وا شود چشمم — خدا کند که بخواب آشنا شود چشمم

۵۲۸ محمد یوسف نکهت مخاطب بسنجر خان از سخن سنجان این زمان بوده و دیرست

نگردد رفعت و ننازد دون بی تمکش هیچ — بگردن خمیده اینان طناب افتاده خیزد

۵۲۹ عارف کامل والا دستگاه شیخ محمد محسن نیرنگ سلمه الله ذات پاکش در دارالخلافت دهلی افاضت تابست و میر شمس الدین فقیر ابن عمر طبع مبارکش اکثر به نیک و تریان میل میفرماید فقیر از کلام فیض انضمامش با منطلع اکتفا مینماید

افیون و بنگ با هم دارند طرفه جوشی — حضری سیاه مستی هندی سبز پوشی

حرف الواو

۵۳۰ ماهر دقایق خفی و جلی ساکن دشت بیاض ملا ولی معاصر شاه طهماسپ بوده و در سال نهصد و نود و نه رحلت نموده من دیوانه

کاش در بزم تو غیرت ندهد راه مرا — تا بحسرت نکشد طعنهٔ بدخواه مرا

نتوانم از دیار تو رفتن بهیچ روی — ندیده ام که توان زین دیار رفت

بگفتم ناشکیبم وعده را حدیث پندارے — بشوخی سر برآورد و دروغ ساختی مارا

هلاک میشوی اینک ولی نمیگویم — نگر که خام فریب است

دل که هردم ز رخت صد هوسش منظورست — گر تسلی به نگاهی نشود معذورست

هرچند می روم که نیایم نمیشود — یا دیده بر رخت نکشایم نمیشود

به مصلحت گله را میکند ورنه — خدای تست اگر صد هزار جان دارد

درماندهٔ احوال خودم اینچه حجابست — فارغ بگذر ز طاقت نظاره که دارد

جز این چه شکوه توانم ازان ستمگر کرد — که هرچه در حق من غیر گفت باور کرد

باد آن آغاز رسوائی که یارا دیدم — این شر نگین نگفت و من از و حجابی داشتم

هزاران آه زان خوارے که چون پیرانه اندارم
بامید شفاعت جانب اغیار میدیدم

دل میخواهی دهد از هم به نگه زود ور
همچو حسرت زدگان آیم و نظاره کنم

کشتم جفا و بگویم بکس حکایت تو
که نا امید نگردیدم از عنایت تو

بهر تو شنیده ام سخنها
شاید که تو هم شنیده باشے

غم نمیخوارے ازبسکه بیغمی ای کاش
هران دل که تو دارے ازان من بودے

وحشی غزال مرغزار بافق بوده و در سال منصد و شصت و یک رحلت نموده بسیار خوشگوست این چند بیت ازوست

ملا وحشی نام ۱۰۳۱ سنه وفات ۹۹۲ وطن بافق (علاقه عراق عجم) بعهد شاه طهماسب صفوی والی ایران

چه لطفها که دران شیوهٔ نهانی نیست
عنایتی که تو داری بمن بیانی نیست

مریض طفل مزاج اند عاشقان ورنه
علاج رنج تغافل دو روزه پرهیز است

صبر خواهم کرد وحشی از غم نادیدنش
منکه خواهم مرد کو از حسرت دیدار مرد

مست حسنی با حریفان میل میخوردن مکن
با حریفانند اینها گفتمت هشیار باش

بستم بان شکوه ام لب بسخن کشادنش
مذر عتاب گفتن و مژدهٔ لطیف دادنش

مصلحت دید چنین صبر که سویش نروم
بنشینم بر هش بر سر کویش نروم

شوق یوسف اگرم ثانی یعقوب کند
دارم این باب کزو دیده منور نکنم

آن قدر حیرت بازم که اگر حسرت صید
چنگ بر جان زندم میل کبوتر نکنم

در بهشت مکشا بر رخم ای خازن خلد
که دماغ از گل باغ تو معطر نکنم

باندک صبر دگر بسته بود این یا هیهات
غلط کردم چرا این صلح بی هنگام میکردم

زبان کند میگذرد خوشخرام من
کی ملتفت شود بجواب سلام من

من و ازدور تماشای گلستان کسی
به نسیمی شده خرسند ز بستان کسی

در نظر مغتنم دیدار دمبسرت نگران — دستها بسته و مهمان شده بر خوان کسی
وحشی از شوق تو جان داد تو باشی زنده — زندگی بخش کسی عمر کسی جان کسی

۵۳۲ شاعر بشید نواب طاهر وحید وزیر سلاطین صفویه بوده فقیر از کلامش باین چند بیت اکتفا نموده

دیوانه میشوم ز تراشیدن خطش — چون بنده که گم کند از اوزنامه را
در سر کوی بتان همچو سخن در دل لال — هر طرف روی کنم راه بدر نیست مرا
اعتبارات جهان فتنه است پیش از آمدن — نامها در وقت کندن از نگین افتاده است
بسان مغز باد امیکه از تو ام جدا ماند — در آغوشم نمایانست خالی بودن جایت
چون نماز عصر غربت زادگان را وقت فقر — با وجود ناتمامیها قبول درگه اند
اشک ریزانست گوهر در کفش وقت شمار — مال منعم گریه بر مال منعم میکنند
مانند شان موم که سازند شمع رو — ست خانها خراب که قدت نهال شد
رشک چشم احولم سوزد گر اسباب جهان — هر چه می بینند یک دیدن مکرر میکنند
ز یاران کهنه هرگز در دل یاران نمی ماند — بروی آب جای قطرهٔ باران نمی ماند
بگلشنی که رخ دوست بیحجاب شود — عکس خورشید ز آئینه بدیوار افتاد
بمی که زمزمه خواستن بود سازش — صدای ریختن ابروست آوازش
نه امروزست این سرگشتگی ما را که چون گوهر — نشان از ما نبود و کشتی ما بود دریائی

۵۳۳ میر والهی از سادات بلدهٔ قم بوده است برادر پسری از طائفه شاملو شیفته شده گوش و بینی خود را بباد داده و بسیار اشعار آبدار بر صفحهٔ روزگار رقم نموده از انجمله

چاک پیراهن یوسف که گل همت بود — خنده بر بستی تدبیر زلیخا میکرد

خلق خشکی زتف سوختن دل دارم | دم ابی طمع از خنجر قاتل دارم
که کنم از روی بوسه گهی میل کنار | یک کف خاک و صد اندیشهٔ باطل دارم
نگه تا کی گریزان دارم از تو | گرفتارم چه پنهان دارم از تو

۳۲۴ گل گلستان نکته نثاری خواجه عطای والهی بخاری طالب علم مستعد بوده ویرا

زچاک سینه بنا خن دل حزین کندم | جدا چو گشتم ازان مه دل اینچنین کندم

۳۲۵ زیب افزای کرسی فصاحت آفرینی میرزا احمد رفیع واعظ قزوینی بر فضائل وکمالاتش کتاب ابواب الجنان که تصنیف اوست وبلیت صاحب افکار غم زدست

این چنین بیت ویراست

بخون بزمی همانا داده الفت چشم جادو را | که از مژگان نهد انگشت بر دم تیغ ابرو را
نماند خاک را بر دم بانگشت عصا میرے | که امروزست با فردا که خواهد بود جا بیجا
بزمین برده فرو خجلت محتاجانم | بزری کرد بمن انچه بقارون زر کرد
گاه بار اهمه حق بست هم او بکشاید | وانه از آب گره گشت واز دو بکشاید
شبی بر ما اسیران بگذر بسیرے چون سحر گاهش | که از چشم سفید عاشقان نبود سحر گاهش
ما از شکست خویش رخ یار دیده ایم | این باغ را از خانهٔ دیوار دیده ایم
مبحو حرفی گر کتاب افتاده باشد بر کنار | گر بصورت دور از یاران بمعنی همدمی
چون نگردد حال بر مفلس زبستم قرضخواه | میبرد از دیدن خورشید تنگ از روزنے ماه

۳۲۶ شاه نقی واحد صفاهانی راقم از اشعارش باین دو بیت اکتفا نموده

ای نورد بده رفتی و بی نور دیده ماند | فرگان چو آشیانه مرغ پریده را
چو پست سفله که با خاکره شود یکسان | زبان بدیده رسد گر غبار برخیزد

۳۲۷

۴۳۷ شاعر نیکو دستگاه میرزا مبارک الله شاگرد محمد زمان راسخ بوده و واصل تخلص مینموده منه

ساقیم دست چو در گردن مینا میکرد | مهر را آینه دارید بیضا میکرد
کشتهٔ یاقوت بیاد لب شیرین جوشند | خون فرهاد که جا در رگ خارا میکرد

۴۳۸ آهو مرغذار معنی پروری شیخ عبد الله وحشت تخلص سخن سنج کامل بوده است و معاصر میرزا عبد القادر بیدل و پیرست

بحفلیکه حریفان وحدت آهنگ اند | بهم چو دیدهٔ تصویر محو یکرنگ اند

۴۳۹ شاعر مکاسب میرزا احسن واهب صفاهانیست سخن روشن تخلص بوده معاصر شاه عباس منه

نشد بست نرگس سبز تو سرخ پیدا رے | که در پیالهٔ فیروزه کرده اند شراب
آتشی افسرده از کاروان واماندهٔ ایم | همرهان رفتند و خاکستر نشینم کرده اند
بزنگ شعله که از تخته های زخم کشند | کشتم چو آه و دود و خون دل بدامانم
بهنگام تواضع هیچ میدانی چها کردے | مرا صاحب سلامت گفتی و خود را دوتا کردے

۴۴۰ میرزا نجف قلی بیگ معاصر شاه سلیمان بوده و والی تخلص مینموده و پیرست

ز امتحان تو فرموده جان غمگین ما | تمام حرف محک شد طلای نیش ما
هر بوسهٔ او تشنهٔ بوس و کرم کرد | فریاد که این آب نمک تشنه ترم کرد

۴۴۱ شاعر عالی دستگاه حکیم عبد الله وحدت تخلص مینموده اقم باین بیت از کلامش اکتفا نموده

زلف بکشود و رخ افروخت زمی | طرفه شامی و قیامت شفقی ست

۴۴۲ شاعر طاق محمد اخلاق غدرای معموره سخن سنج بوده و عاشق تخلص مینموده و پیراست

محتسب میکشی از دست تو مشکل شده است | شیشهٔ می بنبل آبلهٔ دل شده است

شاعر معنی اساس منشی مهوا برید اصلش از قوم کایت بوده ولی تخلص مینموده
ترک خدمت منشیگری دوار اشکوه نموده لباس فقر بر خود راست کرده روزے
در گوشه بر کول خود رقعه بر رقعه میدوخت که شاهزاده امدوی ملتفت نشده
شاهزاده فرمود درین فقیری چه حاصل کردی گفت کمترین حصولش اینکه
پیشتر من پیش تو استاده می بودم و تو توجه نمے فرمودی اکنون تو استاده
و من ملتفت نمے شوم شاهزاده بسیار ماغ شده حکم کرد که در ولایت ما نباشد
و سے کمر سفر بر بست و این رباعے طرح کرده به شاهزاده فرستاد

بشنو ز ولی وفای دنیا ای شاه — مغرور مشو بدولت و حشمت جاه
هر چند چو در مے نماید لیکن — چون قطرهٔ شبنم است بر نوک گیاه

۵۴۳ لاله گلستان سخندانی علی قلیخان واله دغستانی در عهد محمد شاه بادشاه بهند
آمده بمرتبهٔ امارت رسیده از حیا و حمیت و حفظ مرتبه و اهلیت بهره تمام و
نصیب مالا کلام در تذکرهٔ خود بر وضه الصفا آورده که اینکس به کمال شفقت
سلطان خدیجه دختر عم خود پرورش یافته باز واله و صائلش نگردیده چنانچه
تذکره و دیوانش دلیل اینمعنی ست سنه

میکند زیف بسیه روی جانان اختلاط — دیو را اینگه دارد با سلیمان اختلاط
من بیاد شگفته ام خاموش در هندوستان — بار قیبان میکند او در صفاهان اختلاط
شد نغنچه غلام لب می نوش خدیجه — شمشاد بوده حاشیه بر دوش خدیجه
محرومی دولت گشتم از کم بیشمارم — از ظل همسایه یا بوس خدیجه
واله چو راست نیست بهر مش منصور — بوسی بستان از لب منوش خدیجه

از دختر عم خویش دارم فریاد — زان کافر کیش دارم فریاد
فریاد کسان بود ز بیگانه و من — از دختر عم خویش دارم فریاد

حرف الهاء

۵۲۴ **بادشاه گردون دستگاه همایون بادشاه ابن بابر بادشاه بن عمر**

شیخ میرزا تاریخ تولدش اینست — اختر همایون از برج سعد طالع

و تاریخ وفاتش این مصرع ست ع همایون بادشاه از بام افتاد و گنبد قبرش در نهایت عظمت شرقی و به دهلی نزدیک درگاه حضرت نظام الدین اولیاء است این چند بیت از وست

بدست آینه داد آنکه دلستان مرا — یکی دو ساخت بلائی که بود جان مرا
بود که بیند و زخمی نماید ای همدم — اگر به پاک مکن چشم خونفشان مرا
ازان ز سجده به تیغ تو برندارم سر — که او ز قید تن آزاد ساخت جان مرا
بگو مگوی همایون تو حال خود با یار — که نیست تاب سخن پیش او زبان مرا
روز وصلست بیک عشوه مکن زارم را — بشب هجر مکن بار گرفتارم را
نیست جز سوختن چاک دلم کار دگر — تا به تیغ تو فتاده ست سر و کارم را
صدر بهم عشق ستمگار دهد تو به ز عشق — بازآره بر آن شیوهٔ رفتارم را
آنرو که فلک بقبضهٔ قدرت اوست — دا دوست ترا دو چیز گان هر دو نکوست
هم سیرت آنکه دوست دارد کس را — هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

۵۲۵ **خواجه هاشمی شیخ الاسلام بخارا** بوده فقیر باین چند بیت از کلامش اکتفا نموده

بنازم سرمه مکش چشم بی ترحم را — نشسته گیر بخاک سیاه مردم را
بر آفتاب جمالش دمیکه چشم ترا افتد — سپهر نظاره سرشکم ببرد یکدگر افتد

مرا نور دیده و از دیده هم عزیزتری | | چه دیده که بر احوال ما نمی نگری

۵۲۶ شاعر اعظم محمد هاشم طوطی شکرستان قندهار بوده در خدمت نواب پیرمحمد خان بسر میبرده

سرو چون قد تو آن غنچه دهن در نجنیست | | غنچه چون لعل شکرخند تو شیرین گو نیست
نیست کس همچو من از اهل وفا بیدل و دل | | از بتان مثل تو هم سنگدل و بدخو نیست
ای نکو رو مشنو و حق من قول بدان | | که شنیدن سخن بد صفت نیکو نیست

۵۲۷ صاحب اشعار متین مولانا غیاث الدین بلخی بوده همتی تخلص مینموده

بسیار خوشگوست ازوست

در دو جهان هر آنکه نیم نانی دارد | | وز بهر نشستن آشیانی دارد
نی خادم کس بود نه مخدوم کسی | | گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

۵۲۸ گل گلستان سخن سرای بلبل بوستان مشهد مولانا هوی هوائی برادر متعلیست

در نقاشی و کتابت دستگاهی داشته اشعار خود را تذهیب کرده بمردم میداد تا شهرت گیرد چون ظرفا اینمعنی بدو میگفتند بهزل و خنده میگذرانید ازوست

بگرد کوی تو با صد نیاز می گردم | | نگاه میکنم از دور و باز می گردم

۵۲۹ مهر سپهر روشن مقالی مولانا بدرالدین هلالی از تربیت کرده های امیر علیشیر بوده من دیوانه غزل

سعی کردم که شود یار از اغیار جدا | | آن نشد عاقبت و من شدم از یار جدا
از من امروز جدا میشود آن یار عزیز | | همچو جانی که شود از تن بیمار جدا
گر جدا مانم از و خون مرا خواهد ریخت | | دل خون گشته جدا دیدهٔ خونبار جدا
زیر دیوار سرایش تن کاهیدهٔ من | | همچو کاهیست که افتاده ز دیوار جدا

یار من هرگز نیازارد دل اغیار را | گل سراپا آشتست اما نسوزد خار را
مه من بجلوه گاهی که ترا شنودم آنجا | جگرم ز غصه خونشد که چرا نبودم آنجا
اگر از آمدنم رنجه نگردد خویت | هر دم از سر قدمی بنازم و آیم سویت
میکشم هر نفسی از خط و زلفت آهی | آه بنگر که چها میکشم از هر مویت
بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست | شب چنین روز چنان آه چه مشکل حالیست
هرگز آن شوخ بمن غیر نگاهی نکند | آنهم از ناز کند گاهی و گاهی نکند
سوی هر کس که باین شکل و شمائل گذرد | که تواند گذری که ترا بیند و آهی نکند
اینهمه ناله که من میکنم از درد فراق | هیچ ماتم زده جامه سیاهی نکند
روز عیدست سر راه گذارے گیرم | تا هر وی بکف آریم و کناری گیرم
چنان از پا فگندی امروز ای فتنه که فردا | که فردا برنخیزم بلکه فردای قیامت هم
هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم | باز چون فردا شود امروز را فردا کنم
ناگاه گر ز سختی گوشش میکنی | یک لحظه ناگذشته فراموش میکنی

من مثنوی شاه و گدا در صفت تیر اندازی شاه گفته

استخوان را اگر نشان کردی | تیر را مغز استخوان کردی

در صفات العاشقین در صفت نابینائی زلیخا گفته

سیه بادام او از جور ایام | شد از عین سفیدی مغز بادام

در لیلی و مجنون تصنیف خود گوید

پاکیزه تنے چو نقرهٔ خام | نازک بدنے چو مغز بادام
چشمش ز اغی نشسته در باغ | ابروے سیاه او پر زاغ +

۵۵ مولانا هلالی هروی بعد فراغت جامهٔ سعادت زیارت بیت الله دریافته است ازوست

دهن تنگ تو غنچه تر هرد یکیست | | اشک گلگون من خون جگر هر دو یکیست

۵۵۱ مولانا عبد الله هاتفی همشیرهٔ زادهٔ مولوی جامیست چون ارادهٔ تصنیف لیلی و مجنون نمود بخدمت مولوی آمده اجازت خواست مولوی فرمود که اگر جواب قطعه مشهور فردوسی بگوی اجازت داده آید و آن قطعه اینست

درختیکه تلخست ویرا سرشت | | گرش در فشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب | | بیخ انگبین ریزی و شیر ناب
سرانجام گوهر بکار آورد | | همان میوهٔ تلخ بار آورد

مولانا این قطعه جواب گفته بخدمت مولوی بگذرانید

اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت | | نهی زیر طاؤس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پرورد نش | | ز انجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل | | بآن بیضه دم دهد جبرئیل
شود ما بهت بیضهٔ زاغ زاغ | | برد رنج بیهوده طاؤس باغ

مولوی فرمود اگرچه در هر بیت بیضه گذاشته لیکن اجازتست مولانا استدعا نمود که جهت یمن و افتتاح بیتی بفرمائید مولوی گفت

این نامه که خامه کرد بنیاد | | توقیع قبول روزلیش باد

این دعا مستجاب گردید و توفیق اتمام یافت و قبول خاطر افتاد و رنگ نوفل بادشاه با قوم لیلی گوید

گوش از غم سروران لشکر | | میزد بدریغ دست بر سر

میکرد خندگهای کارے — در باغ بدن نهال زارے
باران شده تیغ تیر کیسه — این دوخته آن دریده سینه
هر تیر که بوسه داد بر مشت — کشته زنے شهادت انگشت
در کرد سیاه شعلهٔ تیغ — رخشنده برنگ برق در میغ
پرخاسته از میان مدارا — کردند قیامت آشکارا

در سبب بیماری لیلی گوید

دیدند بهت سر و قد موزون — در خواب که مرده است مجنون
از غایت اضطراب آن شب — بیدار شد آن نگار در تب
بیحاله بران لبان چون گوش — با خال سیاه شد هم آغوش
زین واقعه چون گذشت چندے — شد زار و نزار مستمندے
چون مرده شدش عذار ساده — مانند گلے گلاب داده
آن غبغب چون هلال تابان — تاری شده از رهِ گریبان
شد زانوی بای آن یگانه — موی کمرش در میانه
حالش چو شد آن چنان مبدل — شد نامه برونش مسجل
با مادر خویش گفت که ای یار — یک لحظه غنیمت ست دیدار
عمریست که زحمتم کشیدے — وز من همه رنج و تعب دیدے
وقت آمده است یار غمخوار — کز گردن تو سبک کنم بار
خواهم که به بینمت ای نکوزن — جز سنگ لحد گرانی از من
باید نکشد زمن کسے یاد — من بعد مگر جنازه بردار

حاشا که نگیرد از وجودم — الا لحدے که من شنودم
دور فلکم چو داد بر باد — بارے به دعا ز من کنی یاد
هرچند نه ز من شکیبا — دارم ز تو نیز یک تمنا
آوازه ده آن اسیر مارا — وان کشتهٔ زخم تیر مارا
احوال مرا چنانکه دانے — گوئی بطریق ترجمانے
برگوی که شمع جان گدازان — وی چشم و چراغ عشقبازان
لیلی ز غم تو رفت در خاک — پاک آمد و رفت همچنان پاک
در راه وفا اگر نه مستے — باز آی که چشم در رهِ تست
من زان تو ام تو زان من باش — من جان تو ام تو جان من باش
باشیم بهم دو یار دل سوز — بی طعنهٔ دشمنان شب و روز
این گفت و سپرد جان بجانان — آسوده ز خیل ناتوانان
چون زان تن خسته جان برآمد — فریاد ز این و آن برآمد
خوبان قبیله موبریدند — چون گل همه جامه دریدند
تا بوتش ران بتان چون حور — بردند ز خانه جانب گور
میرفت جنازه بر سر دوش — مانندهٔ مردمان بی هوش

چون پیغام لیلی به مجنون رسید بخاک طپید و مرد و حرش گرد وی حلقه تا صبح بستند درین حال جمعے از صاحبان در رسیدند و خوش گریختند مجنون را مرده یافتند نماز گذارده بخاکش سپردند آنجا گوید

لیلی مجنون بهانه بود — وین گفتن ما فسانه بود

او تیز رشت دیگری خورد		وز محنت و رنج دیگرے مرد
هر کس به بهانهٔ ازین باغ		چون لاله برفت بر جگر داغ
ما نیز بدرد و داغ اندوه ❊		از پے بر رویم با صد اندوه

روزی شاه اسمعیل ماضی صفوی برطرف باغیکه مسکن مولانا بود با چندے از خواص گذر کرد و دربسته یافت فرمود تا کسان از بالای دیوار باغ درآمدند مولانا از آمدن بادشاه مطلع شده بخدمت شتافت بادشاه آمدن تکلفانه بر کهنه حصیرے که بود نشست و ما حضرے که مولانا داشت تناول کرده تفقد فرمود بمطالعه دیوان مولانا پرداخت چون باین قطعه رسید تبسم کرد

پس عجب دارم ز دراک شکستور کشا		آنکه بر درگاه او گردون غلامے کرده است
گر برای خاطر جمع تو ند ما تراش		لفظ جامی را تراشیدست خامی کرده است

وجه گفتن قطعه این بود که بادشاه حکم کرده بود که هر جا که اسم لفظ جامی باشد نقطه جیمش بتراشند و بر سرش نقطه نهند

هجرے اصفهانے شمشیر گربوده سفر ازو بیک شبیر بر میرد ۵۵۱

در عرق بوی خوش از تاثیر آنرو میشود		هر گلابے کافتابی گشت خوشبو میشود

صاحب اشعار بلند مضمون ساکن اسفراین میر همایون در عنفوان شباب ۵۵۲
به تبریز شتافته و تقرب سلطان یعقوب یافته از وست

نشستم تا کم از خون ز اشک لاله گون خود		تو چون دشمن شدی منهم کم بستم بخون خود
نمود گوهر سیراب در بناگوشش		چو شبنمی که کشد برگ گل در آغوشش
نیابی در چمن سروے که من صد بار در بایش		سری ننهادم و زنگ بستم بر پا و بالایش

آهوی من دلخسته ازان طرهٔ پرخم | تاریست که هرچند کشم نگسلد از هم

موسس اساس معنی طرازی خواجه هدایت الله رازی مشرف اصطبل سرکار شاه طهماسپ بوده جواب خمسهٔ نظامی گفته مشروط باین شرط که هیچ یکی از ابیات معنی نداشته باشد و اگر احیاناً در داشته باشد بعوض یک بیت یکصد نش بکنند آخر سه دندانش بطرافت کندید و باقی را بعد و ابیات یک اشرفی جائزه دادند از لیلی و مجنون اوست

لیلی ز دریچهٔ تعلم | میکرد به فارسی تبسم
تو کیستی و قبلهات کیست | سی و سه کشید غائبش نیست
و ندان چپ دریچهٔ کورست | آینه کهنه بی حضورست

از سکندرنامه اوست

اگر عاقلی نجیه بر هو مزن * | بجز پنبه بر نعل آهو مزن
تحمل کن و اردراد انه کن * | فرا دیر در دازه را شانه کن
که نعل از تبسم مرا شود * | بصبر آشیا کهنه حلوا شود

از شیرین و خسرو اوست

منه چون میل سرمه پای خشخاش | لیکن چون سرمه دان هر نکته را فاش
بیابان وقت گل دروازه دارد | کلید بوریا اندازه دارد *
دم بخر طوم زنده پیل مزن | سائبان بر سر خلیل مزن

از هفت پیکر اوست

حرف اللام الف

لامع از سخن سنجان همدان بوده فقیر از کلامش باین مطلع اکتفا نموده

دهد گر آب و رنگ از گفتگو یاقوت خندان را | گریبان چاک پیچون گل کند لعل بدخشان را

شاعر فائق حکیم لائق ملجی ست سخندان نیکو بیان بوده و در خدمت سبحانقلیخان
بادشاه توران بسر می نموده و میراست

میسر کی شود وصل تو ای آرام جان ما را | که از خویشان ترا بینم تو از بیگانگان ما را
دل و امن زلفت بکف آری بصد سعی | دانست که در دامن آن شب سحری نیست

معنی پروران معظم ملا لا ادری و ملا لا اعلم سلمهما بن ملا فراموش
بن ملا سهوی عدم آبادی اندکی بیاضی باشد که از اشعار شان سواد ندارد
اکثری اشعار ایشان را بنام دیگران می خوانند و بسیاری از ابیات
دیگران را بنام ایشان می خوانند وفات ایشان بر نفخهٔ صور موقوف ست

چرا با آتش سوزان نسوختند مرا | بدست همچو تو کافر فروختند مرا
بهار آتش روی تو رشک گلزار است | دُر بلاق تو سیماب قائم المنار است
نیست فواره نخل سیر ابست | بید مجنون عالم آب ست
ای اجل دور فراق آمده دلسوزی نیست | من اگر کشتی ام بهتر ازین روزی نیست
انیست اینکه خون دل از یک نظاره ریخت | انیست اینکه در جگر الماس پاره ریخت
اگرچه بر دل و جانم جدائت سهم است | بمرگ من تو اگر شاد میشوی چه غم است
عاشق من و معشوق بکام دگر است | چون غرهٔ شوال که عید رمضان است
خط را زاشک داد و جهان در رندی ست | مصحف سفید گشت نشان قیامت ست
داد این جامهٔ خوش قطع صفای دگر ست | چین دامان تو شد شانهٔ موی کمر ست
چنانم مهر و محبت که بسته با من | مرا همیشه بیاد و ترا فراموشست

خونشد دلمن خوب شد این خون شدنی بود — صد شکر که از دست تو شد چون شدنی بود
گدائی میکند با حسروی قاصد چه آورد ی — شهِ ملک جنون میني دل من بر سر کویش
بپیشش سپرد رکمالِ قبول — چو مهرِ نبوت به پشتِ رسول
روز محشر چو بپرسند که خونِ تو که ریخت — آه حسرت کشم و سوی تو نظاره کنم
دل داشتیم دادیم جان بود عرض کردیم — چیز یکه یار خواهد صبر ست ما نداریم
بود همیشه جانمن بر سم تو بیگمنه کشتے — اینکه مرا نمیکشی من چه گناه کرده ام
خوش آنکه اندر میانت دستهاے خود کمر سازم — لب خود از لبم هر چند دارے دور من بوسم
بحال من چه قدر شفقت ست ابدرا — کباب میشود این مرغ گر شراب خورم
مابین دو عین یار از نون تا میم — بینی الف کشیده بر صفحهٔ سیم
سنے نے غاظم که از کمال اعجاز — انگشت نبی ست ماه را کرده دو نیم
شب از ان وعده چه پیرے بچه حالم بگذشت — سوی دریدن و سر باز بدیوار زدن
ملک بجنگ هم افگنده تاجداران را — خروس بازمی این پیر را تماشا کن

نقلست پیر مردے خروس میجنگانید گفتند آفرین خروس خوب میجنگانی دے دست بر ریش برد گفت چرا نه خوب بجنگانم که ریش در خروسان سپید کرده ام

تو ز من کشیده بردے چه شد گر فگندے — خبری ز دل ندارم بنشین جواب کن
چه شد آن وفاے عهدے که بمن نموده بودے — ز تو من چه گفته بودم تو بمن چه گفته بودے

حرف الیاے

۵۵۸ و الی گنعان اشعار مرغوب یوسف مصر معانی سلطان یمین بن زوزن حسن آفاق قویدل از بادشاهان بلند اقتدار بوده راقم از کلامش بیک مطلع اکتفا نموده

کسی کہ بارخ خوب تو حالتی دارد | | ز بادشاہی عالم فراغتی دارد

۵۵ رہنمودہ غزال صحرای وحشت گزینی شاعر برجستہ کلام مولانا یقینی خاسے
از کیفیت جنونی نبودہ فقیر از اشعارش باین یک مطلع اکتفا نمودہ

تا بکے خواہم بدرد و محنت و غم زیستن | | زیستن گر اینچنین باشد نخواہم زیستن

۵۶ دیباچہ دفتر ذراکت آفرینی شاعر عالی مشرب مولانا یقینی مست میکدہ
خوش کلامی بودہ و معاصر مولوی جامی اشعار ترکی و فارسی بسیار دارد
فقیر این مطلع از وے نگارد

بسمی کہ دم بمہر زد یکنفس قوے | | تخلی کہ ہر نخورد از و ہیچکس قوے

۵۶ سالک مسالک ایجاد مولانا ابو اسحاق سجاد ساکن آترار با دمغی سنج نیکو اداست و معاصر
سلطان حسین میرزا دیرہ است

نخواہم پیش مردم دیدہ بر رخسار یار افتد | | چہ پیش آید نظر بر روی او لے اختیار افتد

۵۶ قاری قرآن نکتہ شناسی معاصر مولوی جامی مولانا یاری بغایت شیرین کلام
بودہ و صرف اوقات بتلاوت قرآن مجید نمودہ از دست

گرم بر سر ہزار آید بلا شایستہ آنم | | کہ ہستم بدترین خلق خود را نیک میدانم

۵۶ شاعر نیکو ادا احمد یار خان یکتا حکومت غزنین و بہکر داشتہ فقیر این
دو بیت از کلامش نگاشتہ

سرمہ آلودہ نگاہے کہ بیادم آمد | | کہ سر شک شفقی از مژہ ام طوسی رخیت
بر و سامان چہ پرسی ز من عمریست چون کاکل | | سیہ بختم پریشان روزگارم خانہ بر دوشم

۵۶ موسی مصر خوش تلاشی میر یحیی کاشی دارد و عکس کتب خانہ شاہجہان بادشاہ

داشته و نامور شاهنامه گردیده هر هفته نظم کرده میگذرانید بعطای خلعت
و جائزه سرفراز میگردید روزے داستان نظم کرده بگذرانید چون این بیت رسید

سر اجیوتان جگت سنگ بود + که بر شیشهٔ نه فلک سنگ بود

بادشاه گفت از قافیه هم خبر ندارد چون این معنی بدو گفتند گفت تا تقویم
معذوریم و بر همین بیت از نظر بادشاه از اعتبار افتاد من دیوانه

به بوریا نه نمی پاکه از فقیر انست | قدم منه به نیستان که جای شیر انست
ایکه از دشوار ے راه فنا ترسی مپرس | بسکه آسانست این ره میتوان خوابید رفت
بر ورد و غم و دوری نیارد اشنا بهتر | چو عضوی درد مند افتاد از اعضا جدا تر

۵۶۵ یعقوب کنعان نیکو بیانی مولانا یوسفی طبیب خراسانی انشا و طب او
شهرت تمام دارد راقم یک مطلع از و سے نگارد

میل سامان دارم و از یار دور افتاده ام | من کجا سامان کجا بسیار دور افتاده ام

حمد الحمد که این مجمع احوال و اشعار اولیا و عرفا منبع اقوال شعرا و ظرفا
که از حالات عجیب و مقالات غریب لبریز ست حسن اتمام پذیرفت و
این زبدة الکوائف و منتخب اللطائف نشاط خواطر بلغا و انبساط ضمائر
فصحا ست زیب اختتام پذیرفت و بتوقیع قبول آن جناب فاضت شمول
سراج کاشانهٔ شریعت و طریقت شمع شبستان حقیقت و معرفت یگانهٔ حضرت
جهان پرور معبود حضرت شاه شرف الدین محمود مدظله رسید و منظور نظر کیمیا اثر
آن ذات ملائک صفات حجت الکاملین برهان الواصلین گردید یقین که تا روز قیام مطلوب و مرغوب
خاص و عام گردد ۵ این نسخه چو یافت زیب اتمام + تاریخ شد ش خجسته انجام

خاتمة الطبع

ثنا بیکران وستایش فراوان خالقے را زیبا کہ از دو حرف کن نظم آسمان وزمین بہزاران تزئین آراستہ ونعت متکاثرہ بآن صاحب عظمت کہ بخطاب یٰسین وطٰہٰ شرف وکرامت یافتہ ابعد برارباب خبرت وبصیرت مخفی ومحتجب مباد کہ درین ایام فرحت انضمام راحت التیام نسخہ لطافت قرینی در نظم ونثر معانی آفرینے المسمیٰ بہ تذکرۂ حسینی کہ از کلام اولیاے کرام و قدماء سابقین مشتمل قد وقامت عروس سخن سراپا بحلیۂ نزاکت وحلیۂ بلاغت زیبائی ورعنائی دارد ومولفش مقبول طبائع کونین میر حسین دوست سنبھلی در ترکیب وترتیب این تذکرۂ بلاغت آمیز فصاحت انگیز داد تالیف داده وجان تازه وروح بے اندازه در قالب طالبان سخن وچشم شائقان جادو فن دمیده ودر مطبع نامی زمان وگرامی دوران فے الاطراف مشہور جناب منشی نول کشور صاحب بہ ماہ می شنہ ۱۸۷۶ عیسوے مطابق شہر ربیع الثانی سنہ ۱۲۹۲ ہجرے بمقام لکھنؤ بطبع حسن انطباع رونق بخش جاودان گردیدہ

تمت